

به سوی فانوس دریایی

ویرجینیا وولف

ترجمه صالح حسینی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

To the Lighthouse

By: Virginia Woolf

New York: Harcourt, Brace & World. 1927

Woolf, Virginia

وولف، ویرجینیا، ۱۸۸۲-۱۹۴۱ م.

به سری فانوس دریایی / ویرجینیا وولف؛ ترجمه صالح حسینی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۰.

ISBN 964-448-199-2

۲۳۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

To the lighthouse.

عنوان اصلی:

چاپ پنجم: ۱۳۸۷.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵. - مترجم. ب. عنوان.

ب ۸۲۲ و

۸۳۳/۹۱۲

ب ۸۷ و PZ۳ /

۳۰۸۰ - ۷۱ م

۱۳۷۰

کتابخانه ملی ایران



اصولیات پاره خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

ویرجینیا وولف

به سوی فانوس دریایی

ترجمه صالح حسینی

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ پنجم: تابستان ۱۳۸۷

چاپ دینا

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

۳۶۰۰ تومان

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۳	پنجره
۱۴۳	زمان می گذرد
۱۶۵	فانوس دریایی
۲۳۲	یادداشتها

سفر من به سوی فانوس دریایی با نغمهٔ جادویی
محمد رضا شجریان ممکن گردیده است.
اکنون ره‌آورد سفر را به این هنرمند بزرگ تقدیم
می‌کنم.

ص ۰ ح

یادداشت مترجم

من به زندگی شاعران و نویسندگان علاقه چندانی ندارم. سال تولد و وفات آنها را هم در تذکرها و دایرةالمعارفها می توان یافت. مهم این است که در فاصلهٔ میلاد و مرگ چه کرده اند. پس معذورم بدارید اگر شرح حال ویرجینیا وولف را در اینجا نمی آورم. به جای آن به ذکر چند نکتهٔ پراکنده دربارهٔ به سوی فانوس دریایی می پردازم، باشد که سودمند افتد.

۱- به سوی فانوس دریایی در سال ۱۹۲۶ انتشار یافته است. در همان سال هم دیلیو. بی. یتیس، شاعر نامور ایرلندی، شعر «سفر به بیزانطه» (Sailing to Byzantium) را سروده است. در این شعر نخست از کشوری سخن می رود که در آن دختران و پسران جوان در آغوش یکدیگرند و پرندگان برشاخسار درختان به نغمه سرایی مشغولند. «من شعری» که پیر است و از فرط زار و نزار بودن به مترسک شبیه است، خود را بیرون از این دنیا حس می کند و بر آن می شود که از دریاها بگذرد و به بیزانطه برسد. به وقت رسیدن به آنجا از حکیمان منقوش بر دیوار که شعله های مقدس خداوندی در میانشان گرفته است به عجز و لابه می خواهد او را بسوزانند و از ذلت تن حیوانی رهایش سازند و سپس وی را به صورت پرنده ای زرین بال دریاورند که روی شاخه های زرین نشسته باشد و از آنچه گذشته یا در حال گذشتن است یا می آید بسراید.

در به سوی فانوس دریایی هم آقای رمزی، پیرمردی هفتاد ساله، همراه دو تن از فرزندانش سوار قایق می شود، از دریا می گذرد و در فانوس دریایی فرود می آید. هنگام فرود آمدن آنها

در فانوس دریایی، لی لی بریسکو هم در لحظه‌ای از شهود نقاشی اش را به اتمام می‌رساند و آن لحظه را جاودانه می‌کند. به این ترتیب در هر دو اثر لحظه‌های گذران زندگی ثابت نگه داشته می‌شود و از سپنجی بودن می‌رهد.

۲- چار چوب طرح داستانی به سوی فانوس دریایی ساده است. این رمان سه قسمت دارد. بخش نخست - «پنجره» - درباره آقا و خانم رمزی و فرزندان و میهمانان آنها در يك روز تعطیلی است، یعنی روزی از روزهای پایانی ماه سپتامبر و چند سالی پیش از وقوع جنگ جهانی اول. بخش دوم - «زمان می‌گذرد» - شرح دگرگونی و خرابی خانه رمزی است. وقوع جنگ مانع آمدن خانواده می‌شود. خانم رمزی می‌میرد، اندرو رمزی در جنگ کشته می‌شود و پرو رمزی هنگام زایمان می‌میرد. در بخش سوم - «فانوس دریایی» - ده سال پس از وقایع بخش نخست باقی ماندگان خانواده رمزی و بعضی از میهمانان برمی‌گردند. لی لی بریسکو نقاشی اش را که ده سال پیش آغاز کرده بود درحالتی از کشف و شهود تمام می‌کند. وی زیر نفوذ این حالت موفق می‌شود دلالت حقیقی خانم رمزی متوفی، کل خانواده رمزی و صحنه فراروی خود را در پیوند درستی ببیند.

۳- در داستانی که در آن به سفر دریایی پرداخته می‌شود، خواننده معمولاً انتظار توفان و کشتی شکستگی و نظایر آن را دارد. ولی این رمان ماجراجویانه‌ای نیست و از توفان و کشتی شکستگی هم خبری نیست. فانوس دریایی رمز است و اشخاص داستان هم به يك معنی رمزی‌اند، همانگونه که زمینه داستان و اعمال آدمها هم صورت رمزی دارد. در حقیقت رمز فانوس دریایی در تار و پود کل رمان بافته شده است. ساختار سه بخشی کتاب فرامود پرتوافکنی فانوس دریایی است. به این معنی که بخش یا حرکت نخست با پرتوافکنی یا ضربه نخست فانوس دریایی منطبق است؛ بخش یا حرکت دوم فاصله تاریخی فانوس دریایی و بخش یا حرکت سوم پرتوافکنی یا ضربه سوم فانوس دریایی را ممثل می‌سازد.

۴- موضوع رمان، مثل دیگر رمانهای جریان سیال ذهن، شناخت است. وسیله شناخت فانوس دریایی است که در وجود خانم رمزی تجلی یافته است. وی سبب می شود که اشخاص داستان یکدیگر را بشناسند و با خود و دیگران به یگانگی برسند. پس از مرگ خانم رمزی کسانی که هنوز به شناخت نرسیده‌اند با رفتن به فانوس دریایی به این مهم نایل می شوند. لی لی بریسکو هم در همان لحظه است که به اشراق می رسد و نقاشی اش را تمام می کند.

خانم رمزی نه تنها با فانوس دریایی احساس اینهمانی می کند بلکه به تعبیری خود فانوس دریایی می شود. وی به اطراف خود نور می پراکند و ذهن و دل آنها را روشن می سازد. در حضورش دوگانگیها و تضادها از میانه برمی خیزد و تاریکی محو می شود. اشخاص داستان از من بودن بیرون می آیند و ما می شوند. هنگامی که خانم رمزی می میرد، خانه رویه ویرانی می گذارد و تاریکی همه جا را می گیرد. با باز شدن هرتای شمال او در آن خانه رویه ویرانی مرگی رخ می دهد و آتش جنگ درمی گیرد. پس از آن هنگامی که دیگر اشخاص داستان به فانوس دریایی می روند، با نور خانم رمزی هدایت می شوند و لی لی بریسکو هم با هدایت نوروی به شهود می رسد. به این ترتیب وجود خانم رمزی در سه بخش رمان همچون سه ضربه فانوس دریایی است. زیرا در بخش نخست حضور دایمی دارد، در بخش دوم با مرگ وی تاریکی می آید و در بخش سوم با یاد و خاطره اوست که سفر انجام می گیرد و لی لی نقاشی اش را تمام می کند.

۵- خانم رمزی نه تنها رمز پیوند و یگانگی است بلکه رمز الهه گلها هم هست. تنسلی درباره وی چنین می اندیشد: «با ستارگان در چشمهایش و تور بر گیسوانش، با پنجه مریم و بنفشه وحشی... در گلزاران گام می نهاد و غنچه‌هایی را که شکسته و بره‌هایی را که افتاده بودند به سینه می فشرد... خانم مکناب او را با جبه‌ای خاکستری و در حال خم شدن روی گلها به یاد می آورد. لی لی بریسکو وی را در حال گام نهادن به میان مزارع

مجسم می‌کند: مزارعی که در میان چین و شکنهای ارغوانی و نرم گل‌های یاس و سوسن آن خانم رمزی ناپدید می‌شود. هنگامی که جیمز مادرش را فراخوانی می‌کند، در ذهنش می‌گذرد که: «در کدام باغ بود که چنین شد...» و این تصویر تصویری روشن از باغ بهشت پیش از هبوط است و خانم رمزی صورت مثالی مادر می‌شود. علاوه بر این خانم رمزی متصف به اوصاف الهه باروری و الهه کشت هم هست.

۶- بخش نخست رمان تصویری است از دنیای سبز عشق و زیبایی در زمینه‌ای طبیعی و فراخور حال. در بخش دوم نیروهای ویرانگر بر این قلمرو حاصلخیز یورش می‌آورند. زمینه این بخش در ارتباط با فصل و تاریخ و ماورای طبیعت است. فضای حاکم فضای شب و زمستان است و ظهور خصمهای جهانی در وجود ازدها تجسد می‌یابد. بخش سوم حکایت بازگشت اشخاص داستان به دنیای سبز است. آنها تلاش می‌کنند سعادت پیش از جنگ را برقرار سازند. آنچه به تلاششان نظم می‌دهد سفر به قصد طلب است که اشخاص داستان برای رسیدن به مقصود ناگزیرند از آب بگذرند. هدف سفر هم عبارت است از رسیدن به برج بارواری که روی صخره سنگی قرار گرفته است و در هنگامه شب و توفان منبع نورافشانی به دنیای اطراف است.

در پایان ذکر این نکته لازم است که مترجم در ترجمه این اثر بزرگ با دشواریهای فراوان روبرو بوده است. دوستان عزیز، دکتر ابراهیم قیصری و منوچهر بدیعی و علی بهروزی، با پیشنهادها و اظهارنظرهای خود مترجم را رهین منت خویش ساخته‌اند. همچنین بهزاد زرین‌پور ترجمه را از آغاز تا پایان به دقت خواند. مترجم بر خود فرض می‌داند که از این یاران عزیز صمیمانه سپاسگزاری کند و از زبان سهراب سپهری برایشان آرزو کند که: روزهاشان پرتقالی باد!

برای مزید اطلاع به منابع زیر رجوع کنید:

Auerbach, Erich. **Mimesis: The Representation of Reality in Western Literature**. Princeton, 1953.

Beja, Morris, ed. **Virginia Woolf: to the Lighthouse**. Macmillan and Co LTD, 1970.

Daiches, David. **Virginia Woolf**. New York: New Directions, 1963.

Fleishman, Avrom. **Virginia Woolf: A Critical Reading**. The Johns Hopkins university press, 1975.

Frye, Northrop. **Anatomy of Criticism**. New York, 1953.

Humphery, Robert. **Stream of Consciousness in the Modern Novel**. University of California Press, 1954.

Tindal, William York. **The Literary Symbol**. Indiana University Press, 1987.

پنجره

خانم رمزی^۱ گفت: «آره، البته، اگر فردا هوا خوب باشد»، و افزود:
«ولی خروسخوان باید باشوی.»^۲

این کلمات شادی فراوانی در پسرش برانگیخت، گویی ترتیب همه چیز را داده بودند و سفر مقرر بود که پیش بیاید و معجزه‌ای که انگار سالهای درازی در آرزویش بود، پس از يك شب تاریکی و يك روز قایق سواری به وقوع می‌پیوست. چون جیمز رمزی^۲ حتی در شش سالگی به آن قبیله بزرگی تعلق داشت که نمی‌تواند احساسی را از احساسی دیگر جدا نگه دارد بلکه بایستی بگذارد چشم اندازهای آینده - با شادیاها و غمهای آن - امور دم دست را از نظر بپوشاند و چون برای چنین آدمهایی حتی در اوان کودکی هر گردش در گردونه احساس حامل نیرویی است که می‌تواند لحظه‌ای را که تکیه‌گاه تیرگی یا روشنایی آن است متبلور کند و ثابت نگه دارد، در همان حال که کف اتاق نشسته بود و از آگهی نامه مصور فروشگاههای ارتش و نیروی دریایی عکسهایی را می‌برید، عکس یخچال را در اثنای گفتار مادرش از موهبتی جادویی سرشار می‌کرد. عکس با شادی حاشیه می‌خورد. چرخ زنبه، ماشین چمن‌زنی، صدای درختان سپیدار، برگهایی که در برابر باران سفید می‌شدند، قارقار کلاغها، ضربه جاروها،

1. Mrs Rameay

2. James Ramsay

خش خش لباسها در ذهنش آنچنان رنگین و برجسته بود که دیگر او آدابی خاص و زیبایی کنایی برای خود داشت، گو اینکه با پیشانی بلند و چشمهای وحشی آبی اش که معصومانه بی ریا و زلال بودند و از دیدن ضعف بشری اندکی درهم می رفتند، تصویر عریان و سازش ناپذیر خشونت جلوه می کرد. برای همین مادرش در حین تماشایش - که قیچی را ماهرانه دور و بر یخچال پیش می برد- او را با ردایی سرخ و سفید بر مسند قضاوت یا به رهبری سودایی جدی و خطیر در بحران امور اجتماعی در خیال می آورد. پدرش در برابر پنجره اتاق پذیرایی ایستاد و گفت: «ولی هوا خوب نمی شود.»

اگر تبری دم دست بود یا تیشه یا سلاحی که شکافی در سینه پدر ایجاد کند و او را بکشد، جیمز همان جا و همان وقت آن را برمی گرفت. حضور خشک و خالی آقای رمزی^۳ طغیان چنین احساسی را در فرزندانش دامن می زد. مثل همین حالا که به کشیدگی و باریکی تیغه چاقو ایستاده بود و از لذت سرخورده کردن پسرش و دست انداختن زنش، که هزارها بار بهتر از او بود (این را جیمز با خود گفت)، و غروری پنهانی به صحت داوری خودش نیشخند می زد. هرچه می گفت راست بود. همیشه راست بود. از ناراست گفتن ناتوان بود. هرگز با واقعیت ور نمی رفت. هرگز کلمه ناخوشایندی را محض خوشایند یا آسایش خاطر موجودات فانی تغییر نمی داد تا چه رسد به فرزندان خودش که چون از صلبش برجهیده بودند بهتر بود از همان کودکی بدانند که زندگی دشوار است و واقعیتها با آدم سر سازگاری ندارد، و راه به سرزمین افسانه‌ای، یعنی جایی که تابناکتر امیدمان خاموش می شود و نهال ضعیفمان در تاریکی می پژمرد (در این جا آقای رمزی پشت راست کرد و چشمهای آبی ریزش را به افق دوخت)، راهی است که بیش از هر چیز به شجاعت و حقیقت و تحمل نیاز دارد. خانم رمزی گفت: «شاید هم هوا خوب بشود - امیدوارم خوب بشود»، و با بی حوصلگی به جوراب قهوه‌ای مایل به قرمزی که می بافت اندک

چرخشی داد. اگر جوراب را امشب تمام می‌کرد و اگر عاقبت به فانوس دریایی می‌رفتند قرار بود آن را به پسر کوچک نگهبان فانوس دریایی که در خطر ابتلا به سل مفصل بود بدهند، با انبوهی از مجلات کهنه و قدری توتون، راستش هر چیزی که دم دست خانم رمزی می‌آمد، چیزهایی که به کار نمی‌آمد و فقط مایهٔ ریخت و پاش اتاق شده بود، خلاصه اینکه به آن بیچاره‌ها که لابد تمام روز از سرملاتی جانکاه، جز برای جلا دادن فانوس و پاک کردن فتیله، بیکار می‌نشینند یا باریکه باغشان را بیل می‌زنند یک چیزی بدهند که سرگرمشان کند. خانم رمزی می‌پرسد: اگر شما باشید و هر بار یک ماه و شاید هم در هوای توفانی بیشتر از یک ماه، روی صخره‌ای به اندازهٔ چمن بازی تنیس محصور بمانید چه می‌کنید؟ تازه‌نامه و روزنامه هم برایتان نیاید و کسی را نبینید و اگر هم متأهل باشید، زنان را نبینید و از حال فرزندانتان بی‌خبر باشید - ندانید بیمارند، زمین خورده‌اند و دست و پاشان شکسته؛ و همان امواج ملال‌آور را ببینید که هفته به هفته به صخره‌ها می‌خورد و بعد توفان ترسناکی در می‌گیرد و قطره‌های آب به لرزه می‌آید، و از ترس رانده شدن به دریا نتوانید سر از لای در بیرون بیاورید؟ خانم رمزی که روی سخنش مخصوصاً با دخترهایش بود می‌پرسید: اگر شما باشید چه می‌کنید؟ و با لحن نسبتاً متفاوتی می‌افزود: پس در حق آنها ذره‌ای هم نباید کوتاهی کرد.

تسلی^۴ کافر گفت: «باد از طرف غرب می‌آید»، و انگشتهای استخوانی‌اش را طوری گرفت که باد از میان آن بوزد، چون او داشت آقای رمزی را در گردش عصرانه‌اش همراهی می‌کرد و از ایوان بالا و پایین می‌رفت. گرفتن انگشت رو به باد به این معنی بود که باد از نامناسب‌ترین سمت می‌وزید و پیاده شدن در فانوس دریایی امکان نداشت. خانم رمزی قبول داشت که تسلی، آره تسلی، حرفهای ناخوشایندی می‌گوید، از بدجنسی‌اش بود که این حرف را پیش بکشد و دل جیمز را بشکند؛ ولی در

عین حال خانم رمزی اجازه نمی داد به تسلی بخنندند. بچه‌ها «کافر» صدایش می کردند: «مردك كافر». رزه دستش می انداخت؛ پرو^۵ دستش می انداخت؛ اندرو^۶، یاسپر^۷ و راجر^۸ دستش می انداختند؛ حتی باجر^{۱۱} پیر بی دندان هم پای او را گاز گرفته بود، چون (به قول نانسی^{۱۱}) صد و دهمین جوانکی بود که تمام راه را تا هبریدز^{۱۲} دنبالشان افتاده بود، آنهم وقتی که تنها بودن خیلی می چسبید.

خانم رمزی با شدت وحدت گفت: «چرند نگو.» گذشته از عادت اغراق‌گویی که بچه‌ها از وی به ارث برده بودند، و گذشته از این (که حقیقت هم داشت) که او از خیلیها می‌خواست بماند و ناچار می‌شد عده‌ای را در شهر منزل بدهد، کسی حق نداشت به میهمانانش بگوید بالای چشمتان ابروست، بخصوص به مردان جوان که به اندازه موشهای کلیسا فقیر و به قول شوهرش، این ستاینده‌گان بزرگش «بیش از اندازه با استعداد» بودند و برای تعطیلات به آنجا می‌آمدند. راستش خانم رمزی مرد جماعت را تحت حمایت خود داشت؛ به دلایلی که از عهده گفتن آن بر نمی‌آمد، به خاطر سلحشوری و دلاوریشان، به سبب معاهداتی که منعقد می‌کردند، بر هندوستان حکم می‌راندند، زمام امور مالی را در دست داشتند، و دست آخر به خاطر حالتی که نسبت به او داشتند، حالتی که هر زنی آن را حس می‌کند و خوشایند می‌یابد - چیزی قابل اعتماد، کودکانه، قابل احترام - و زن سالمند می‌تواند بدون از دست دادن وقار، آن را از مردی جوان بپذیرد، و وی بر دختری - خدا را شکر که شامل هیچیک

5. Rose
6. Prue
7. Andrew
8. Jasper
9. Roger
10. Badger
11. Nancy

از دختران خودش نمی شد! - که ارزش و معنای کامل آن را تا مغز استخوان حس نکند!
 به نانی نهیب زد و گفت: او دنبالتان نیفتاده بود. خودتان ازش خواسته بودید.

ناچار بودند مفری بجویند. خانم رمزی، آه‌کشان گفت: شاید هم راه ساده‌تری، راه کم‌زحمت‌تری وجود داشته باشد. وقتی به آینه نگاه کرد و گیسوی خاکستری و گونه‌تکیده‌اش را در پنجاه سالگی دید، با شور گفت: شاید می‌توانستم بهتر از این کارها را بگردانم - شوهرم، پول، کتابهای شوهرم. اما به سهم خودش آنی هم از تصمیم‌هایش پشیمان نمی شد، شانه از زیر دشواریها خالی نمی کرد و وظایفش را نادیده نمی گرفت. حالا نگاه کردن به او دشوار بود و تنها در میانه سکوت بود که دخترهایش، پرو، نانی، رز- پس از آنکه او سخنهاي درشتی درباره چارلز تنلی گفته بود، جرات کردند سر از روی بشقاب بردارند و خود را با انگارهای شرك آمیزی که درباره زندگی متفاوت با زندگی او در سر پرورانده بودند سرگرم سازند؛ در پاریس، شاید؛ زندگی وحشی تری؛ و از يك مرد یا اشخاص دیگری مواظبت دائمی نکنند؛ چون فرمانبرداری و شوالیه‌گری و ساحل انگلستان و امپراطوری هندوستان و انگشتهای انگشتی دار و دستبند را در ذهن زیر سؤال می بردند، گو اینکه در نظرشان جوهری از زیبایی در آن بود و در دل‌های دخترانه‌شان مردانگی را ندا می داد، و هنگامی که مادرشان به خاطر همان کافر بینوایی که در جزایر اسکای^{۱۳} دنبالتان افتاده بود - یا درست‌تر، دعوت شده بود نزدشان بماند - به آنها نهیب زد، در همان حال که زیر چشم‌های او سر میز غذا نشسته بودند و ادارشان می کرد خشونت عجیبش را وام بگذارند و نیز لطف کامل عیارش را، که به ملکه‌ای ماندش می کرد که پای کثیف‌گدایی را از گل بالا می آورد و آن را می شوید.

چارلز تنلی همچنان که کنار پنجره با شوهر خانم رمزی ایستاده بود، دست‌هایش را بر هم زد و گفت: «فردا خبری از رفتن به فانوس دریایی

نیست. «دیگر شورش را درآورده بود. خانم رمزی دلش میخواست هر دوی آنها او و جیمز را تنها بگذارند و دنبال گفتگویشان را بگیرند. به تنسلی نگاه کرد. به قول بچه‌ها عجب موجود درمانده‌ای بود. همه‌اش بادوبروت. بازی کریکت بلد نبود. همه‌اش تنه و پشت پا می‌زد. اندرو می‌گفت: جانور طعنه‌زنی است. می‌دانستند چه‌را خوشتر می‌دارد تا ابد بالا و پایین رفتن با آقای رمزی و گفتن اینکه چه کسی این را برده، چه کسی آن را برده، چه کسی در اشعار لاتینی «درجهٔ یک» است، چه کسی، «باهوش، ولی به نظر من اصلاً دیوانه است.» چه کسی بی‌تردید «در بالیول ۱۴ از همه تواناتر» است، چه کسی روشنایی‌اش، را بطور موقت در بریستول ۱۵ یا بدفورد ۱۶ چال کرده، ولی بعدها با آفتابی شدن پیش‌گفتارش در شاخه‌ای از ریاضیات یا فلسفه، که آقای تنسلی نخستین صفحات چرکنویس آن را با خود داشت و در صورت تمایل آقای رمزی نشان ایشان می‌داد، مقدر بود بر سر زبانها بیفتد. مایهٔ گفتگوی آن دو همین بود.

گاهی خودِ خانم رمزی هم نمی‌توانست از خنده خودداری کند. همین چند روز پیش چیزی دربارهٔ «امواجی به بلندی کوهها» گفت. آقای تنسلی گفت: آره، قدری توفانی است. خانم رمزی گفته بود: «خیس آب نشدی؟» آقای تنسلی آستین به دو انگشت گرفته و به جورابه‌ایش دست زده و گفته بود: «خیس خیس که چه عرض کنم، نمناک.»

بچه‌ها می‌گفتند: ولی نقل این نیست. نقل صورتش نیست؛ نقل طرز رفتارش نیست. نقل خود اوست. دیدگاهش. از موضوع جالبی که حرف می‌زدند، از مردم، موسیقی، تاریخ یا هرچیز دیگری، حتی اگر می‌گفتند غروب قشنگی است و حق این است بیرون بنشینند، آنوقت گله‌شان از چارلز تنسلی این بود که تا کل ماجرا را وارونه نمی‌کرد و به گونه‌ای نمی‌ساخت که نقش خودش را در آن بتاباند و آنها را حقیر کند. دست بردار

14. Balliol

15. Bristol

16. Bedford

نمود. می‌گفتند به نگارخانه‌ها می‌رود و می‌پرسد از کراواتم خوشتان می‌آید؟ رز گفت: والله کسی خوشش نمی‌آید.

به‌محض تمام شدن غذا، هشت دختر و پسر آقا و خانم رمزی عین گوزن یواشکی از سر سفره غیبتشان می‌زد و سراغ اتاق خوابشان می‌رفتند که خلوت‌کنده‌شان بود، چه در خانه خلوت دیگری برجای مانده بود تا بتوان دربارهٔ چیزی، هرچه که باشد، بحث و جدل کرد: کراوات تنسلی، تصویب لایحهٔ اصلاحی، مرغان دریایی و پروانه‌ها، مردم. آفتاب هم به اتاقهای زیر شیروانی می‌تراوید، به اتاقهایی که تنها تخته‌چوبی آنها را از هم جدا می‌کرد و در نتیجه صدای پا به راحتی شنیده می‌شد و دختر سوپسی برای پدرش که در یکی از دره‌های گریسونز^{۱۷} از سرطان روبرو بود هق‌هق می‌کرد، و چوب چوگان و لباسهای پشمی و کلاههای حصیری و جوهردان و رنگ‌دان و سوسکه‌ها و جهممهٔ پرنده‌های کوچک را روشن می‌کرد و از رشتهٔ بلند علف دریایی کوبیده بر دیوار بوی نمک و علف بیرون می‌کشید، بویی که در حوله‌ها هم بود، حوله‌هایی که بر اثر آب‌تنی به شن آغشته شده بود.

خانم رمزی حیفش می‌آمد که آنها اینقدر زود سراغ نزاع و اختلاف و تفاوت آراء و تعصبهای تنیده در تار و پود هستی بروند. بچه‌هایش بسیار خرده‌گیر بودند. به این اراجیف می‌پرداختند. خانم رمزی که دست جیمز را در دست گرفته بود از اتاق غذاخوری بیرون رفت، آخر جیمز با دیگران نمی‌رفت. ابداع تفاوتها، وقتی که خدا خودش می‌داند مردم بی‌آن هم بقدر کافی متفاوت بودند، در نظر خانم رمزی بسیار مهمل می‌نمود. کنار پنجرهٔ اتاق پذیرایی ایستاد و با خود گفت: تفاوتهای واقعی بس است، کاملاً هم بس است. در آن لحظه غنی و فقیر، شریف و ضعیف را در ذهن داشت؛ بزرگ‌زادگان نیمچه احترامی از وی نصیب می‌بردند و بعضی‌شان هم نیمچه حسدی به او می‌بردند. مگر نه اینکه در رگهایش خون همان دوستان بزرگ ایتالیایی اندکی آمیخته به اسطوره را داشت که دختران متعلق

به آن، که در قرن نوزدهم دور و بر اتاقهای پذیرایی پراکنده بودند، با جذابیت بسیار سخن گفته و با سرکشی بسیار طغیان کرده بودند، و تمام ذکاوت و حالت و خلق و خوی او از آنها ناشی می‌شد، نه از انگلیسیهای شلخته یا اسکاتلندیهای سردمزاج؛ ولی عمیقتر از این با مسئله دیگری کلنجار می‌رفت، با مسئله غنی و فقیر و چیزهایی که با چشمهای خودش هفته به هفته و روز به روز اینجا یا در لندن می‌دید، مثل وقتی که فلان زن بیوه یا فلان زن زحمت‌کش را شخصاً می‌دید و با کیفی بر بازو دفترچه یادداشت و مژدای که با آن در ستونهایی که برای ملاحظات مزد و هزینه و کار و بیکاری به دقت خط‌کشی شده بود یادداشت می‌کرد، به این امید که از حالت زن گوشه‌گیری که نیمی از احسانش کفاره خشم و نیم دیگر تسکینی برای کنجکاویش بود بیرون بیاید و آن شود که در ذهن عامی‌اش بسیار پسندش می‌افتاد: جستجوگری که از معضلات اجتماعی پرده برمی‌دارد.

همچنان که آنجا ایستاده و دست جیمز را گرفته بود، این سؤالها در نظرش سؤالهای لاینحلی می‌آمد. همان مرد جوانی که به او خندیده بودند، تا اتاق پذیرایی به دنبالش آمده بود، کنار میز ایستاده بود و ناشیانه با چیزی ورمی‌رفت، خود را خارج از اشیاء حس می‌کرد، و خانم رمزی بی‌آنکه به دور و بر نگاه کند این را می‌دانست. همه رفته بودند - بچه‌ها؛ میتادویل^{۱۸} و پاول رایلی^{۱۹}؛ آگوستوس کارمایکل^{۲۰}؛ شوهرش - همه رفته بودند. پس آهی کشید و برگشت و گفت: «آقای تنسلی همراهی با من سبب ملال شما که نمی‌شود؟»

کاری ملال‌انگیز در شهر داشت؛ یکی دو نامه باید می‌نوشت؛ شاید بیشتر از ده دقیقه طولش نمی‌داد؛ کلاش را به سر می‌گذاشت. راستی هم سر ده دقیقه با سبد و چترش بازگشته بود و از حالتش برمی‌آمد که آماده

18. Minta Doyfe

19. Paul Rayley

20. Augustus Carmichael

است و برای گردش هم مجهز است، که با این حال وقتی از چمن بازی تنیس می‌گذشتند، لحظه‌ای ناچار بود بایستند و از آقای کارمایکل که با چشمهای گربه‌ای قهوه‌ای و نیمه‌بازش آفتاب می‌گرفت و چشمهایش مانند چشم گربه انگار حرکت شاخه‌ها یا گذر ابرها را منعکس می‌کرد اما هیچ نشانی از تفکرات درونی یا عاطفه در آن پیدا نبود، بپرسد چیزی لازم دارد یا نه.

خانم رمزی خندخندان گفت: آخر می‌خواهیم به سفر بزرگ برویم. داریم به شهر می‌رویم. بعد کنار کارمایکل ایستاد و پرسید: «تمبر، کاغذ، تنباکو؟» ولی نه، چیزی لازم نداشت. دستهایش روی شکم بزرگش قلاب شد، چشمهایش پرپر زد، گویی خواسته باشد این مجامله را از سر مهر پاسخ گوید (خانم رمزی اغواگر اما اندکی عصبی بود) ولی، بر اثر غرقه بودن در نشنگی زردینی که آنها را - تمام خانه‌ها را؛ تمام جهان را؛ تمام مردم جهان را - بی‌نیاز به کلام در رخوت بیکران و بخشندهٔ مشایعت دربرمی‌گرفت، نتوانست. آخر او به وقت ناهار در لیوانش چند قطره از چیزی ریخته بود که، به گمان بچه‌ها، رگهٔ زرد روشن در ریش و سیبش که در موارد دیگر سفید بود به آن مربوط می‌شد. به نجوا گفت: نه، هیچ چیز.

همچنان که از جاده به طرف دهکدهٔ ماهیگیری می‌رفتند، خانم رمزی گفت: حیف که در ازدواج بد آورد والا فیلسوف بزرگی می‌شد. خانم رمزی همان‌طور که چتر سیاهش را راست گرفته بود و با چنان حال و هوای وصف‌ناپذیری راه می‌رفت که گویی در کار دیدن کسی در کنج خیابان است، به نقل داستان پرداخت: ماجرای عشق و عاشقی کارمایکل با دختری در آکسفورد، ازدواجی زودرس، فقر، رفتن به هندوستان؛ اندکی ترجمهٔ شعر، «به‌نظرم ترجمه‌ای بسیار زیبا»، مشتاق تعلیم فارسی یا هندی به پسرها، ولی راستی راستی به چه درد می‌خورد؟ - و بعد دراز کشیدن روی چمن، آنچنان که دیده بودندش.

گو اینکه تنسلی آزده شده بود ولی این موضوع مایهٔ دلخوشی اش شد و از اینکه خانم رمزی این مطلب را به او گفته بود داغ دلش تسکین یافت.

جان گرفت. آن طور هم که عظمت عقل مردان را، حتی در زوال آن، و تبعیت همه زنان را البته آن دختره را سرزنش نمی کرد و به نظرش ازدواج او با کارمایکل قرین سعادت بود. از کارهای شوهرانشان مورد عنایت قرارداد، تنسلی را واداشت که بیش از پیش از خودش راضی باشد، و به عنوان مثال اگر درشکه می گرفتند خوش داشت کرایه آن را بپردازد. کاش خانم رمزی اجازه می داد او کیف کوچکش را بگیرد. خانم رمزی گفت: نه، نه، همیشه خودم آن را به دست می گیرم. این کار را هم می کرد. آری، تنسلی آن را در وجود او حس می کرد. چیزهای زیادی را حس می کرد، خاصه چیزی که به هیجانش می آورد و به دلایلی که نمی توانست به زبان بیاورد آشفته اش می کرد. خوش داشت خانم رمزی او را با ردا و کلاه در حال راه رفتن در مراسمی ببیند. بورس تحصیلی، مقام استادی، توانایی هر مقامی را در خود احساس می کرد و خودش را. . . ولی خانم رمزی داشت به چه نگاه می کرد؟ به مردی که اعلامیه می چسباند. ورقه بسیار نازک نوسان کننده از هم باز شد، با فشار قلم موساقهای جوان، تسمه ها و اسبها، قرمزها و آبیهای پردرخششی آشکار می شد که به طرز زیبایی صاف بود، تا اینکه نیمی از دیوار از آگهی سیرک پوشیده شد؛ صد سوارکار، بیست فک و شیر و ببر نمایشی. . . خانم رمزی چون نزدیک بین بود، گردن کشید و آن را به صدای بلند خواند. . . «از این شهر دیدن می کنند.» با تعجب گفت: برای آدم يك دست کار بسیار خطرناکی است که آن طور بالای پله بایستند. بازوی چپش را ماشین چمن زنی دوسال پیش قطع کرده بود.

خانم رمزی همان طور که پیش می رفت فریاد زد: «بباید همه با هم برویم!» گویی آن سوارکاران و اسبها او را از سر خوشی کودکانه ای سرشار ساخته و دلسوزی اش را از یادش برده بودند.

تنسلی با تکرار کلمات او گفت: «برویم»، ولی آن را چنان با تصنع ادا کرد که خانم رمزی چهره درهم کشید. «بباید به سیرک برویم.» نه. نمی توانست آن را درست بگوید. نمی توانست آن را درست حس کند. ولی خانم رمزی نمی دانست چرا؟ پس چه خیرش بود؟ در آن لحظه از او بسیار خوشش می آمد. پرسید: مگر وقتی بچه بودید، به سیرک نبرده

بودندتان؟ تسلی در جواب گفت: هرگز، گویی خانم رمزی سؤال دلخواه او را پرسیده بود و او هم تمام این روزها آرزو کرده بود بگوید چطور شد به سیرک نرفتند. از خانواده عیالواری بود، نه تا خواهر و برادر، پدرش هم آدم زحمت کشی بود. «خانم رمزی، پدرم عطار است. مغازه دارد.» از سیزده سالگی مخارجش را خودش تأمین کرده بود. زمستانها اغلب بی پالتویرون می رفت. هیچوقت نمی توانست در دانشکده «مهمان نوازی را تلافی کند» (این کلمات خشک و مندرس عین کلمات او بود). ناچار بود کاری کند و سایلش دوبرابر وسایل مردم دوام بیاورد، ارزانترین نوع توتون را دود می کرد، یعنی توتون زیر، از همان که پیرمردها در اسکله ها دود می کردند. سخت کار می کرد. هفت ساعت در روز، موضوع تحقیق کنونی اش تأثیر فلان چیز بر فلان کس بود. پیش می رفتند و خانم رمزی چندان متوجه منظورش نمی شد، فقط کلماتی را اینجا و آنجا می شنید. . . . پایان نامه. . . بورس تحصیلی. . . مدرسی. . . استادی. قلمبه بافیهای زشت دانشگاهی را که مثل ریگ از زبان او بیرون می ریخت، نمی توانست دنبال کند، ولی به خود گفت: تازه حالا دارم متوجه می شوم چرا رفتن به سیرک این آدم بینوا را زایا کرد و چرا بلافاصله آن حرفها را درباره پدر و مادر و برادرها و خواهرهایش ساز کرد، پس بهتر است حواسم باشد بچه ها دیگر به او نخندند، با پرو حرفش را می زنم. به گمانش چیزی که به مذاق تسلی خوش می آمد این بود که بگوید با خانواده رمزی به دیدن نمایشنامه های ایسن رفته، نه به سیرک. سخت خودنما بود. آه بله، آدم از دستش زله می شد. چون با اینکه حالا به شهر رسیده و در خیابان اصلی بودند و گاریها روی قلمه سنگها تق تق صدا می کرد، او همچنان حرف می زد: از ماندگاه و درس دادن، از کارگران، از کمک به طبقه خودمان، از سخنرانی، تا اینکه خانم رمزی متوجه شد تسلی اعتماد به نفس کامل خود را باز یافته، از داغ سیرک بهبود یافته، و درصدد است (و حالا باز خانم رمزی از او خوشش می آمد) بگوید که. . . ولی در اینجا، با خانه هایی که از دو طرف در حال فروریختن بود، روی اسکله آمدند و تمام خلیج در برابرشان گسترده شد و خانم رمزی نتوانست جلو خودش را بگیرد و شگفت زده

گفت: «وای چقدر قشنگ است!» چه ظرف بزرگ آبرآبی رنگ در برابرش بود؛ فانوس دریایی سپیدمو، دور، بی پیرایه، در میان؛ و سمت راست، تا جایی که چشم کار می کرد، تپه های شنی سبز با علفهای وحشی افشان بر آن، که گویی همواره به یکی از دیاران ماه که پای انسان به آن نخورده بود می گریخت، در چین و شکنهای کوچک نرم محو می شد و فرو می افتاد.

خانم رمزی ایستاد و رنگ خاکستری چشمهایش خاکستری تر شد، همان رنگی که شوهرش دوست می داشت، و گفت: چشم انداز همین است. لحظه ای مکث کرد. گفت: ولی حالا هنرمندها اینجا آمده اند. راستش، آنجا در همان چند قدمی، یکی از آنها با کلاه لگنی و چکمه زرد، با اینکه ده تایی پسر بچه تماشایش می کردند، جدی و ملایم و مجذوب با حالتی از رضایت عمیق دور صورت گرد و سرخش ایستاده بود و خیره نگاه می کرد، و بعد، پس از خیره شدن، با آغوشن قلم مو آن را در تِل نرمی از سبزی صورتی فرو می برد. خانم رمزی گفت: از سه سال پیش که آقای پاونسفورت^{۲۱} اینجا آمده، تابلوها این طوری شده: سبز و خاکستری، با قایقهای بادبانی لیمویی رنگ، و زنان صورتی رنگ بر ساحل.

ضمن اینکه می گذشتند، خانم رمزی از گوشه چشم نگاهی کرد و گفت: ولی دوستان مادر بزرگم زحمت زیادی می کشند. اول رنگها را قاتی می کنند، بعد می کوبند، آنوقت پارچه نمناک روی آن می گذارند که خیس بماند.

به همین سبب آقای تنسلی خیال کرد خانم رمزی می خواهد او را متوجه کم مایگی نقاشی آن مرد بکند، اصطلاحش همین بود؟ رنگهایش یک دست نبود؟ اصطلاحش همین بود؟ زیر نفوذ آن حس خارق العاده ای که طی قلم زدن به وجود آمده بود و از توی باغ، هنگامی که خواسته بود کیف او را بگیرد شروع شده، و در شهر هم وقتی خواسته بود همه چیز را درباره خودش بگوید افزایش یافته بود، داشت متوجه می شد که خودش و آنچه تا به حال شناخته بود بفهمی دگرگون شده است. بسیار عجیب بود.

در درگاه خانه کوچک تنگی که خانم رمزی برده بودش، منتظر ایستاده بود و خانم رمزی هم لحظه‌ای به دیدن زنی به طبقه بالا رفته بود. صدای گام سریعش را آن بالا شنید؛ صدایش را شنید که شاد بود و بعد آهسته شد؛ به پادریها نگاه کرد، به قوطیهای چای، به حبابهای شیشه‌ای؛ با بی صبری تمام در انتظار ماند؛ مشتاقانه آرزوی رفتن به خانه داشت؛ بر آن شد کیف او را بردارد؛ بعد صدای بیرون آمدنش را شنید و بستن در را و گفتش را که باید پنجره‌ها را باز نگه دارند و درها را ببندند و هرچه لازم داشتند بیایند بگویند (لابد با بجه‌ای حرف می‌زد) که ناگهان وارد شد، لحظه‌ای آرام برجای ماند (انگار آن بالا ادا درآورده بود و حالا دوباره خودش شده بود)، در برابر تصویری از ملکه ویکتوریا که نوار آبی رنگ نشان زانویند به خود زده بود لحظه‌ای کاملاً بی حرکت ایستاد؛ بیکباره تنسلی متوجه شد که همین بود؛ همین بود؛ زیباترین کسی که به عمرش دیده بود، او بود.

با ستارگان در چشمهایش و تور بر گیسوانش، با پنجه مریم و بنفشه وحشی... تنسلی چه مهملاتی در سر داشت؟ خانم رمزی دست کم پنجاه سالش بود؛ هشت بچه داشت. در گلزاران گام می‌نهاد و غنچه‌هایی را که شکسته و بره‌هایی را که افتاده بودند به سینه می‌فشرد؛ با ستارگان در چشمهایش و باد در گیسوانش... کیفش را گرفت.

خانم رمزی گفت: «الزی^{۲۲} خداحافظ» و از خیابان راه افتادند. خانم رمزی چترش را راست نگه داشته بود و طوری راه می‌رفت که گویی در انتظار دیدن کسی در کنج خیابان است، و چارلز تنسلی برای نخستین بار در عمرش غرور بیش از اندازه‌ای احساس می‌کرد؛ مردی که در آب گذری مشغول کنندن بود دست از کار کشید و به خانم رمزی نگاه کرد، بازو فروهشت و به او نگاه کرد؛ چارلز تنسلی برای نخستین بار در عمرش غرور بیش از اندازه‌ای احساس کرد؛ باد را احساس کرد و پنجه مریم را و بنفشه وحشی را، چرا که با زن زیبایی راه می‌رفت. کیف او را در دست گرفته بود.

۲

تسلی که کنار پنجره ایستاده بود و بی هوا حرف می زد، گفت: «جیمز، رفتن به فانوس دریایی بی رفتن»، ولی به خاطر احترام به خانم رمزی می کوشید دست کم به لحن صدایش چاشنی مهربانی بزند. خانم رمزی اندیشید: این بسلا گرفته چرا دست از این حرف بر نمی دارد؟

۳

خانم رمزی موهای پسرکش را صاف کرد و همدلانه گفت: «شاید هم بیدار شدی دیدی هوا آفتابی است و پرنده ها هم می خوانند»، چون متوجه شده بود که شوهرش با آن گفتار گزنده درباره خوش نبودن هوا روحیه پسرک را خراب کرده. ملتفت بود که رفتن به فانوس دریایی یکی از آرزوهای پسرک است و آنوقت انگار گفتار گزنده شوهرش درباره خوش نبودن هوا کم بود که این بلا گرفته هم از سر نو آن را به میان کشید. خانم رمزی گفت: «شاید فردا هوا خوب باشد»، و موهای او را صاف کرد.

آنچه حالا از دستش برمی آمد این بود که از یخچال تعریف کند و آگهی نامه فروشگاهها را ورق بزند به این امید که چیزی بیابد مانند شن کش یا ماشین چمن زنی که بریدن چنگکهای آن و دسته های این، مهارت و دقت زیادی لازم دارد. با خود اندیشید: تمام این جوانها از شوهرم تقلید می کنند، بگوید: باران می آید؛ آنها می گویند وقوع باد و بوران حتمی است.

اما همچنان که برای پیدا کردن تصویر شن کش یا ماشین چمن زنی آگهی نامه را ورق می زد، ناگهان چیزی او را بازداشت. آن نجوای بم که

بر اثر از لب برداشتن و به لب نهادن چقه‌ها بی هیچ ترتیبی قطع می‌شد و پیوسته او را مطمئن می‌ساخت که مردها با خرسندی حرف می‌زنند، هرچند (چون کنار پنجره‌ای که به ایوان باز می‌شد نشسته بود) گفته‌ها را نمی‌شنید؛ این صدای نیمساعته که در زیر وبم صداهایی که بر سرش فشار می‌آورد جا گرفته بود و آرامش می‌بخشید؛ مانند ضربه‌ی چوب‌چوگان به توپ، و گهگاه صدای پارس تیز و ناگهانی «چطور شد؟ چطور شد؟» بچه‌ها که کریکت بازی می‌کردند، حالا بند آمده بود؛ بطوری که برخورد یکنواخت امواج با ساحل، که اکثر اوقات خال موزون و آرامش‌بخشی بر چهره‌ی اندیشه‌اش می‌نهاد و همچنان که با بچه‌ها نشسته بود کلمات یکی از لالیهای قدیمی را که به صرافت طبع زمزمه می‌شود: «سپر توام- یاور توام»، انگار برای تسلای خاطر بارها و بارها تکرار می‌کرد ولی در مواقع دیگر، خاصه وقتی ذهنش اندکی از اشتغالات دور می‌شد، ناگهانی و دور از انتظار بود، چنان معنای دلپسندی نداشت، بلکه همچون توالی آهنگ موهوم طلبهایی که بی‌رحمانه بر پیمانۀ عمر بکوبد آدم را وامی‌داشت به زوال جزیره و فرورفتن آن به کام دریا بیندیشد، و به خانم رمزی که عمرش از یک عمل سریع به یک عمل سریع دیگر گذاشته بود هشدار می‌داد که همه‌چیز چون رنگین‌کمان زودگذر است. این صدا که زیر صداهای دیگر مبهم و نهفته بود ناگهان در گوشش همچون طبل سیان‌تهی طنین افکند و او را واداشت که از تکان و ترس سر بردارد و نگاه کند.

از گفتگو دست کشیده بودند؛ دلیلش همین بود. در یک لحظه از تنشی که او را در چنگ گرفته بود به قطب دیگری افتاد، که گویی به جبران اسراف احساس او آرام و سرخوش و حتی قدری هم شیطنت‌آمیز بود، و از همین نتیجه گرفت چارلز تسلی بینوا را دور انداخته‌اند، که برایش چندان مهم نبود. اگر شوهرش به قربانی نیاز داشت (به راستی هم که نیاز داشت) چارلز تسلی را، که سرکش را تحقیر کرده بود، با خرسندی تقدیم می‌کرد.

یک لحظه دیگر هم با مری افزاشته گوش داد، گویی چشم به راه صدایی عادی بود، صدایی منظم و ماشینوار؛ و بعد، در همان حال که آقای رمزی از این طرف ایوان به آن طرف می‌رفت، خانم رمزی به شنیدن

صدای آهنگینی که نیمی به گفتار و نیمی به ترنم، چیزی میان زمزمه و آواز از باغ برمی‌خاست بار دیگر آرامش یافت و باز مطمئن شد که همه چیز به سامان است، و سرش را که پایین آورد و به کتاب روی زانویش نگاه کرد، تصویر چاقوی جیبی شش تیغه‌ای را دید که در آوردن آن در گرو دقت زیاد جیمز بود.

ناگهان گلبانگی، چون بانگ خواب‌گردی نیمه‌بیدار، صدای چیزی دربارهٔ «زیر باران تیر و فشنگ»^(۱) با شدت تمام در گوشش طنین افکند و بر آتش داشت با نگرانی برگردد و ببیند کسی صدای شوهرش را شنیده یا نه. با خوشحالی متوجه شد فقط لی‌لی بریسکو^{۲۳} شنیده، که ایرادی نداشت. ولی دیدن این دختر که بر حاشیهٔ چمن ایستاده بود و نقاشی می‌کرد، به صرافتش انداخت؛ بنا بود برای نقاشی لی‌لی بریسکو سرش را تا سر حد امکان یکسان نگه دارد. نقاشی لی‌لی! خانم رمزی لبخند زد. با آن چشمهای ریزچینی و چهرهٔ چروکیده‌اش هرگز شوهر نمی‌کرد؛ نقاشیهایش را نمی‌شد زیاد جدی گرفت؛ متکی به خودش بود، و برای همین خانم رمزی از او خوشش می‌آمد؛ پس وعدهٔ خود را به یاد آورد و سر خم کرد.

۴

راستش آقای رمزی، همچنان که با تکان دادن دست و سر دادن فریاد که «اسب رانندیم بی پروا و قشنگ»^(۲) بر سر لی‌لی فرود می‌آمد، کم مانده بود بومش را واژگون کند ولی از روی کرم سر اسب را به سرعت برگرداند و دور شد تا، لابد، شکوهمندانه بر بلندیهایی بالا کلاوا^{۲۴} بمیرد. هرگز کسی در آن واحد اینچنین مسخره و ترساننده نبود. ولی تا وقتی که به تکان

* دربارهٔ شماره‌هایی که بین هلالین آمده، به پایان کتاب بخش یادداشتها رجوع کنید.

23. Lily Briscoe

۲۴. Balacava نام بنلری در جزیرهٔ کریمه

دادن دست و سر دادن فریاد ادامه می‌داد، او در امان بود؛ آرام برجای نمی‌ماند تا به نقاشی او نگاه کند، که اگر نگاه می‌کرد از تحمل لی‌لی بریسکو می‌گذشت. لی‌لی حتی هنگامی هم که به حجم، خط، رنگ، و به خانم رمزی که با جیمز کنار پنجره نشسته بود نگاه می‌کرد دور و برش را می‌پایید مبادا کسی بالا بخزد و ناگهان متوجه شود که نقاشی اش در معرض دید قرار گرفته. اما حالا که هوش و حواسش تیز شده بود و نگاه می‌کرد و تلاش می‌ورزید، آنچنان که رنگ دیوار و گل مینای آنسوی دیوار در چشمانش شراره افکند، متوجه شد کسی دارد از خانه می‌آید و به سوی او روان است، ولی از صدای پا به فراست دریافت وiliam بنکس ۲۵ است، هرچند قلم مویش لرزید، اما بومش را روی چمن برنگردانید، حال آنکه اگر آقای تنسلی، پاول رایلی، میتتا دوایل یا هرکس دیگری بود برمی‌گردانید، ولی دست به آن نزد. وiliam بنکس کنارش ایستاد.

آنها در روستا اتاق داشتند، برای همین هنگام ورود و خروج و خداحافظی طولانی در آستانه در، مختصری از سوپ و بچه‌ها و این یا آن چیز گفته بودند و دوست شده بودند، طوری که حالا وقتی وiliam بنکس با حال و هوای قاضی مآبانه اش کنار لی‌لی ایستاد (سنش آنقدر بود که جای پدر لی‌لی هم باشد: گیاه‌شناس و بیوه مردی که بوی صابون می‌داد و آدم وسواسی و تمیزی بود) او هم همین‌طور ایستاد. وiliam بنکس هم همین‌طور ایستاد. نظر داد که کفش لی‌لی معرکه است. انگشت پا را اذیت نمی‌کند. چون با لی‌لی هم منزل بود، همچنین دقت کرده بود چقدر منظم است، پیش از ناشتایی برمی‌خیزد و به نظرش نک و تنها روانه نقاشی کردن می‌شود: احتمالاً مفلس است و به یقین آب و رنگ و فریندگی دوشیزه دوایل را ندارد اما هوش خوبی دارد. و همین او را در نظرش از آن خانم جوان برتر می‌ساخت. مثلاً همین حالا که رمزی در حال فریاد و اشاره بر سر آنها فرود می‌آمد، وiliam بنکس یقین داشت دوشیزه بریسکو می‌فهمید.

«کسی خطا کرده بود»^(۳)

آقای رمزی به آنها دیده دوخت. به آنها دیده دوخت بی آنکه به نظر برسد می بیندشان. و همین هردورا پریشان کرد. با هم چیزی را دیده بودند که بنا نبود ببینند. به حریمی پانهاده بودند. لی لی با خود گفت احتمالاً یکی از دستاویزهای آقای بنکس برای رفتن و دور شدن از صدارس بود که سبب شد فوری دم از سرما بزند و پیشنهاد کند قدم بزنند. لی لی از آن استقبال کرد. ولی به زحمت توانست از نقاشی چشم بردارد.

گل مینا بنفش روشن بود؛ دیوار، سفید مات. دست زدن به ترکیب بنفش روشن و سفید مات را دور از صداقت می دانست، چون آنها را به چنین رنگی می دید، گو اینکه از زمان دیدار آقای پاونسفورت رسم بر این شده بود که همه چیز را کم رنگ و ظریف و نیمه شفاف ببینند. بعد در زیر رنگ، شکل قرار داشت. وقتی نگاه می کرد همه را به روشنی و شکوه تمام می دید: تا قلم مو را به دست می گرفت همه چیز دگرگون می شد. در گریزبایی آن لحظه میان نقاشی و بومش بود که دیوها شبیخون می زدند و او را اغلب به آستانه گریه می کشاندند و گذر از خیال به عمل را همچون رفتن کودک به گذرگاهی تاریک برایش سهمگین می نمودند. اغلب این احساس را داشت که با غرایب دست و پنجه نرم می کند تا شهادت از دست ندهد و بگوید: «آخر، آنچه من می بینم این است، آنچه من می بینم این است»، و به این ترتیب دم قیچی حقیر رویای خویش را که هزارها نیرو تلاش می کردند از دستش بقابند، به برگیرد. در همان وقت هم بود تا می آمد با آن شیوه سرد و خنک نقاشی کند چیزهای دیگری بر سرش هجوم می آوردند: بی کفایتی اش، بی مقداری اش، خانه داری برای پدر در برامپتون^{۲۶}، و مکافات خویشتن داری از افتادن (خدا را شکر که تا به حال مقاومت کرده بود) به پای خانم رمزی، و گفتن- آخر آدم چه می توانست بگوید؟ «من عاشق توام؟» نه، راست نبود. «عاشق این همه ام»، و برای پرچین، خانه و بچه ها دست تکان بدهد. برعبث بود، محال بود. بنابراین حالا قلم موهایش را مرتب، پهلو به پهلو توی جعبه گذاشت و به ویلیام

بنکس گفت:

«هوا یکهو سرد می شود،» و با نگاهی به دور و بر اضافه کرد: «آفتاب انگار حرارت کمتری به آدم می دهد.» چون هوا به قدر کافی روشن بود، چمن هم همچنان یشمی لطیف، خانه هم با سبزیگی اش از گلهای ساعتی بنفش ستاره باران بود، و کلاغها از نیلگونه رفیع آوای خنک فرو می ریختند. ولی چیزی جنید، برق زد، بال سیمگونی در هوا چرخانید. هرچه باشد، ماه سپتامبر بود، نیمه سپتامبر بود و ساعت از شش عصر گذشته بود. پس رو به مسیر همیشگی از باغ راه افتادند، از چمن بازی تنیس گذشتند، از علفزار گذشتند، و به شکافی در پرچین انبوه در حریم سوسنهای مشعلی^(۴) رسیدند که چون مجمری از زغال افروخته بود و از میان آن آبهای آبی خلیج آبی تر از همیشه می نمود.

هر روز عصر به سائقه نیازی، مرتب به آنجا می رفتند. چنان بود که گویی آب، اندیشه هایی را که در خشکی راکد شده بود شناور می ساخت و بادبان شان را برمی افراشت و به پیکرهاشان هم آرامش می داد. نخست، سیلابی آبی رنگ بر خلیج جاری می ساخت، و دل با آن گشاده می شد و جسم شنا می کرد، اما لحظه ای نمی پایید که سیاهی تیغ دار سوار بر امواج آشفته یال جلو آن را می گرفت و سردش می کرد. بعد تقریباً هر روز عصر، آن بالا در پشت خرمنگر سیاه، چشمه ای از آب سفید بطور نامنظم چنان فورانی می کرد که آدم ناچار بود منتظر آمدنش باشد و هنگامی که می آمد مایه شادی می شد، و بعد وقتی که منتظر فوران چشمه می ماندند، لایه ای از خرمره را می دیدند که موج از پس موج بر ساحل کمرنگ نیمه مدور پیاپی و به نرمی می ریخت.

هر دو، همانجا که ایستاده بودند، لبخند زدند. هر دو نشاط مشترکی داشتند که برانگیخته از امواج پر جنب و جوش بود و سپس از حرکت تند قایقی بادبانی که پس از دادن برشی کج در خلیج برجای ماند، به خود لرزید، بادبان فروهشت؛ و آنوقت پس از این حرکت سریع، هر دو به نیت غریزی کامل کردن تصویر، به تپه های شنی دوردست نگاه کردند، و به جای شادی اندوهی بر جان شان چیره شد. چه تا اندازه ای آن چیز کامل شده بود

و تا اندازه‌ای هم (به نظر لی لی) چشم اندازه‌های دوردست گویی يك ميليون سالی بیشتر از تماشاگر دوام می‌آورد و با آسمانی که زمینی یکسر خفته را نگاه می‌کند در ارتباط است.

ویلیام بنکس با نگرستن به تپه‌های شنی دوردست به رمزی اندیشید: به راهی در وست‌مورلند^{۲۷} اندیشید، به رمزی اندیشید که تک و تنها کنار راهی پوشیده از خلوتی که حال و هوای طبیعی او می‌نمود، قدم می‌زد. ویلیام بنکس یادش آمد (و این لابد به حادثه‌ای واقعی دلالت می‌کرد) که این خلوت را ناگهان مرغی از هم گسست که برای حمایت دسته‌ای جوجه بالهایش را گسترده بود، و بر اثر آن رمزی بر جای ایستاد، با عصا اشاره کرد و گفت: «زیبا... زیبا»، و بنکس آن را تجلی عجیبی بردل او انگاشته بود که نشان از سادگی رمزی داشت و همدلی با اشیاء فروتن، اما به نظرش رسید که دوستی شان در آنجا، در آن پارک راه تمام شده بود. پس از آن رمزی زن گرفته بود. پس از آن با پیش آمدهای مختلف جوهره دوستی شان از میان رفته بود. نمی‌دانست تقصیر از که بود، منتها پس از مدتی تکرار جایگزین تازگی شده بود. برای تکرار بود که یکدیگر را می‌دیدند. اما در این محاوره گنگ با تپه‌ها، نشان از آن بود که محبتش به رمزی ذره‌ای کم نشده است؛ بلکه دوستی اش مانند پیکر مرد جوانی که صد سال در میان خزه‌ها با رنگ سرخ تازه بر لب آرمیده باشد، در حدت و حقیقتش آنسوی خلیج در میراث تپه‌های آرمیده است.

این دوستی نگرانش کرده بود، شاید هم برای اینکه در ذهنش خود را از اتهام بی‌حاصلی و پژمردگی پاک سازد - چه رمزی در جنبه فرزند زندگی می‌کرد و بنکس بی‌فرزند و بیوه بود - نگران بود مبادا لی لی بریسکور رمزی را (مردی بزرگ به شیوه خویش) خوار سازد، بلکه بهتر بود چگونگی رابطه آنها را دریابد. دوستی شان که سالها پیش آغاز شده بود، در یکی از راههای وست‌مورلند که آن مرغ در برابر جوجه‌هایش بال گسترده بود، پایان گرفته بود؛ رمزی پس از آن زن گرفته بود، و چون راهشان از هم جدا شده بود

وقت دیدار، بی آنکه ذره‌ای تقصیر کسی باشد، اندک تمایلی به تکرار درمیان بود.

بله. خودش بود. حرف دیگری نداشت. از چشم انداز رو برگرداند. و همینکه رو برگرداند تا از راه دیگر به طرف کالسکه‌رو برگردد، متوجه چیزهایی شد که اگر آن‌تپه‌های شنی پیکر دوستی‌اش را، آرمیده در میان خزه‌ها با سرخی لب آشکار نکرده بود متوجه آن نمی‌شد. مثلاً کام ۲۸ کوچولو، کوچکترین دختر رمزی. کام در ساحل مشغول چیدن شیرین بیان بود. سرکش و وحشی بود. دایه‌اش به او گفت: «گلی به این آقا بده»، اما او گفت نمی‌دهم. نه! نه! نه! نمی‌دهم! مشت گره کرد. پا به زمین کوبید. آقای بنکس هم احساس پیری و اندوه کرد. کام سبب شد به دوستی‌اش تردید پیدا کند. لابد بی‌حاصل و پژمرده شده بود.

آقا و خانم رمزی ثروتمند نبودند و جای تعجب بود که از عهده تدبیر آن همه برمی‌آمدند. هشت بچه! سیر کردن هشت بچه با فلسفه! این هم یکی دیگر از بچه‌ها، این بار یاسپر، که از کنارشان گذشت و با سهل انگاری گفت: می‌خواهم پرنده‌ای را با تیر بزنم، و همچنان که می‌گذشت دست لی لی را مانند دسته تلمبه چنان تاب داد که آقای بنکس به طعنه لی لی را سوگلی نامید. حالا دیگر خرج تحصیل بچه‌ها هم باید در نظر گرفته می‌شد (بله، شاید خانم رمزی پولی از خود داشت)، بگذریم از پوشیدن و پاره کردن روزانه کفش و جورابی که این «بزرگواران» رشید و کشیده و بی‌پروا لازم داشتند. و اما اطمینان یافتن از اینکه کدام به کدام است یا به چه ترتیبی به دنیا آمده‌اند، از فهم او بیرون بود. آنها را در خلوت به اسم پادشاهان و ملکه‌های انگلیس می‌خواند: کام شریر، جیمز بی‌پروا، اندروی عادل، پروی زیبا-چه به نظرش پرو قشنگ می‌شد و مگر چاره دیگری داشت؟- و اندروهم کله‌دار. در همان حال که بنکس به طرف کالسکه‌رو می‌رفت لی لی بریسکواری و نه می‌گفت و نظرات او را تکمیل می‌کرد (چون لی لی عاشق همگی آنها بود، عاشق دنیا بود) وضع و حال

رمزی را می‌سنجید، به حالش تأسف می‌خورد، به اورشك می‌برد، گویی دیده بودش که دیهیم پر جلال تنهایی و بی‌پیرایگی دوران جوانی را از سر برداشته تا پر پرواز را از خود بگیرد و مرغ خانگی شود. آن بچه‌ها چیزی به او می‌دادند. این را ویلیام بنکس قبول داشت؛ اگر کام به کت او گلی می‌نشانند یا از شانۀ اش بالا می‌رفت تا به تصویر آتشفشان وزو^{۲۹} نگاه کند، کیف داشت؛ ولی چیزی را هم خراب کرده بودند و دوستان قدیمی او این را حس می‌کردند. خوب، آدم غریبه چه فکر می‌کرد؟ همین لی لی بریسکو چه فکر می‌کرد؟ مگر می‌شد از این نکته غافل ماند که او دچار عادت شده است؟ غرایب، شاید هم ضعف؟- تعجب آور بود که آدمی به درایت او اینقدر خاکسار شود. اما چنین عبارتی بسیار تند بود. اینقدر به مداهنه مردم متکی باشد.

لی لی گفت: «خوب، آخر به کارش فکر کن!»

هرگاه لی لی به کار رمزی فکر می‌کرد، میز بزرگ آشپزخانه را به روشنی در برابر خود می‌دید. اندرو باعث آن بود. از او پرسیده بود کتابهای پدرت درباره چیست. اندرو گفته بود: «موضوع و هدف و ماهیت حقیقت.» وقتی لی لی گفت: «پناه بر خدا»، منظور اندرو را نفهمیده بود. اندرو به لی لی گفته بود: «وقتی توی آشپزخانه‌ای، به میز آشپزخانه فکر کن.»

بنابراین حالا که به کار آقای رمزی فکر می‌کرد، همه‌اش میز آشپزخانه دستمال کشیده‌ای می‌دید. حالا آن میز در دو شاخه گلایی بنی قرار داشت، چون به باغ رسیده بودند و لی لی که سخت تلاش می‌کرد حواسش را جمع کند، به جای آنکه ذهنش را به پوست نقره‌نشان درخت یا برگهای ماهی شکل آن معطوف کند به میز آشپزخانه موهوم معطوف کرد. یکی از آن میزهای چوبی دستمال کشیده تراش خورده گره‌داری که خاصیت آن گویی بر اثر سالها سلامت عضلانی آشکار شده باشد با پایه‌های روبه بالا به زمین افتاده بود. طبیعی است که اگر اوقات آدم با دیدن این ذوات زاویه‌دار و تبدیل غروبهای قشنگ، با ابرهای آتشین و آبی و نقره‌ای آن، به میز چهار

پایه‌دار سفید موهوم می‌گذشت (و انجام چنین کاری نشان از عالیترین ذهنها داشت)، دیگر مانند آدم عادی مورد قضاوت قرار نمی‌گرفت.

آقای بنکس از اینکه لی لی او را درباره «کار آقای رمزی» به فکر واداشت خوشش آمد. وی بارها و بارها به آن فکر کرده بود. به دفعات گفته بود: «رمزی در زمره کسانی است که بهترین کارشان را پیش از چهل سالگی انجام می‌دهند.» رمزی بیست و پنج سالش بیشتر نبود که با نوشتن کتابچه‌ای خدمت شایانی به فلسفه کرده بود. آنچه بعد آمد کمابیش تکرار بود. بنکس در همان حال که کنار درخت گلابی مکث کرده بود، آراسته و سخت‌گیر و پروسواس و سخت قاضی مآبانه گفت: اما تعداد کسانی که به هرچیزی خدمتی قطعی می‌کنند بسیار اندک است. ناگهان وزنه دریافتهای متراکم لی لی درباره بنکس، انگار بر اثر حرکت دست بنکس، برجهید و همه دریافتها در بهمن عظیمی فرو ریخت. این یکی از احساسهایش بود. سپس جوهر وجود بنکس از لای بخار برخاست. این هم احساس دیگرش بود. لی لی از شدت دریافتش بهت‌زده شد؛ از سخت‌گیری و مهربانی بنکس بود. به ذره‌ذره وجود تو (لی لی به لحنی آرام او را شخصاً مخاطب قرار داد) احترام می‌گذارم؛ تو خودبین نیستی؛ بی‌طرفی بی‌طرفی؛ از آقای رمزی بهتری؛ از همه آدمهایی که می‌شناسم بهتری؛ نه زن داری و نه فرزند (لی لی، بی‌هیچ احساس شهوی، آرزو داشت آن تنهایی را عزیز بدارد)، به خاطر علم زندگی می‌کنی (ردیفهایی از سیب‌زمینی، بی‌اختیار در برابر دیدگان لی لی بر شد)؛ ستودن تویی حرمتی است؛ ای انسان دست و دل باز و پاکدل و سلحشور. اما همزمان، لی لی به یاد آورد که بنکس يك پادو را برداشته و با خود آورده؛ معترض سگهایی که روی صندلیها بودند شده؛ درباره نمک در سبزی و تبه‌کاری آشپزهای انگلیسی هم ساعتها نطق می‌کرد (تا اینکه آقای رمزی در اتاق را به هم زده و رفته بود).

پس اینهمه چگونه از کار درمی‌آمد؟ آدم چگونه نسبت به دیگران حکم می‌کرد و نظر می‌داد؟ چگونه این و آن را با هم جمع می‌کرد و نتیجه می‌گرفت که احساس علاقه یا بی‌علاقگی می‌کنند؟ و دست آخر چه معنایی به آن کلمات می‌داد؟ اکنون که لی لی کنار درخت گلابی با ظاهری

بهت زده ایستاده بود، دریافته‌اش از آن دو تن بر سرش می ریخت، و دنبال کردن اندیشه مانند دنبال کردن صدایی بود که بواسطه تندگویی مجال یادداشت آن نبود، و این صدا صدای خودش بود که بی آنکه به چیزهای انکارناپذیر و جاودانه و متناقض دامن بزند طوری حرف می زد که حتی فرورفتگیها و برآمدگیهای پوست گلابی بن هم جاودانه بر آن نقش بسته بود. لی لی در دنباله سخن آورد: تو عظمت داری، اما آقای رمزی ذره‌ای عظمت ندارد. حقیر و خودخواه و مغرور و خودمدار است؛ لوسش کرده‌اند؛ ستمباره است؛ خانم رمزی را دق مرگ می کند، اما چیزی دارد که تو (لی لی آقای بنکس را مخاطب قرار داد) نداری؛ معنوی آتشین؛ از لاطانات بی خیر است؛ سگها و بچه‌هایش را دوست می دارد. هشت بچه دارد. آقای بنکس بچه‌ای ندارد. مگر همین چند شب پیش نبود که با پیراهن و پیژاما پایین آمد و خانم رمزی را واداشت موهای سرش را به شکل قابلمه آرایش بدهد؟ همه آنها، همچون فوجی مگس، جدا از هم اما سخت در مهارتورکش آمدنی ناپیدایی در ذهن لی لی بالا و پایین می رقصید و در شاخه‌های گلابی بن و دور و بر آن، همانجا که تمثال میز دستمال کشیده آشپزخانه که رمز احترام عمیقش به ذهن آقای رمزی بود همچنان آویخته بود، تا اینکه اندیشه‌اش از شدت چرخش سریع و سریعتر ترکیب و احساس آرامش کرد؛ ترقه‌ای در نزدیکی در شد و بر اثر پخش شدن ساچمه فوجی از سارها، ترسان و سیال و پرهیاهو، پروازکنان پیدا شدند.

آقای بنکس گفت: «یاسپر!» آنها از جایی که سارها بر فراز ایوان به پرواز درآمده بودند دور زدند. و همچنان که پخش شدن پرندگان تیزپرواز را در آسمان دنبال می کردند، به درون شکاف پرچین بلند قدم نهادند و توی سینه آقای رمزی آمدند و او هم با حالتی تراژیک بر سرشان فریاد کشید: «کسی خطا کرده است!»

چشمهای از عاطفه تابناکش که از شوری تراژیک شرربار بود، لحظه‌ای با چشمهای آنها تلاقی کرد و در آستانه شناسایی لرزید؛ اما پس از آن انگار که بخواهد از درد تندخویی و شرم نگاه معمولی آنها را پس بزند و از آن رهایی یابد، انگار که لابه‌کنان ازشان بخواهد لحظه‌ای از کاری بازایستند

که خود می دانست محتوم است، انگار که بر آنها رنجش کودکانه کسی را نقش کند که مزاحمش شده اند، اما در عین حال حتی در لحظه کشف این نکته نیز نخواهد یکسره بگریزد بلکه مصمم باشد به چیزی از این احساس خوشگوار چنگ بزند، به این قول و غزل ناسخته ای که از آن شرمسار و در عین حال از باده اش مست بود. دستها را تا نیمه راه چهره بالا برد و ناگهان چرخید و در به روی آنها که غریبه بودند بست؛ لی لی بریسکو و آقای بنکس هم که با پریشانی به آسمان نگاه می کردند، متوجه شدند فوج سارهایی را که یاسپر با تفنگ تارانده بود بر نوک نارونها نشسته اند.

۵

خانم رمزی که سرش را بلند کرده بود تا ویلیام بنکس و لی لی بریسکو را در حال عبور نگاه کند، گفت: «اگر هم فردا هوا خوب نباشد، روز بعدش خوب خواهد شد»، و همچنان که با خود می گفت جذابیت لی لی در چشمهای چینی و مورب توی صورت کوچک سفید چروکیده اوست متها مرد باهوشی می خواهد که آن را ببیند، افزود: «حالا پاشو تا اندازه پایت را بگیرم»، چون ممکن بود دست آخر به فانوس دریایی بروند، پس باید معلوم می شد ساق جوراب یکی دو اینچ بلندتر باشد یا نه.

لبخندزنان، چون در همین لحظه اندیشه تحسین آمیزی به ذهنش رسیده بود - ویلیام و لی لی خوب است با هم ازدواج کنند - جوراب پرنقش و نگار را با سوزن دوزی هفت و هشت سر آن برداشت و به پای جیمز اندازه گرفت. گفت: «عزیزم، آرام بایست»، آخر جیمز از سر حسادت و از اینکه خوش نداشت مدل پسرک نگهبان فانوس دریایی قرار گیرد، به عمد و رجه رجه می کرد؛ خانم رمزی پرسید: اگر این کار را بکنی از کجا بدانم جوراب خیلی بلند شده یا خیلی کوتاه؟

به بالا نگاه کرد - کدام دیوی در وجود کوچکترین و عزیز کرده ترین بچه اش حلول کرده بود؟ - و اتاق را دید، صندلیها را دید، آنها را سخت فرسوده انگاشت. به قول چند روز پیش اندرو، دل و جگرشان کف اتاق

ریخته بود؛ پرسید: ولی چه حاصل از خرید صندلیهای خوب تا بگذاری سراسر زمستان که خانه بطور حتم چکه می کند و غیر از يك پیرزن کس دیگری نیست از آن مواظبت کند، خراب شود؟ بی خیالش، اجاره دقیقاً دو و نیم پنی بود؛ بچه‌ها خانه را دوست می داشتند؛ برای شوهرش خوب بود که از سه هزار میل، یا اگر بخواهد دقیق بگوید، سیصد میل از کتابخانه‌ها و سخنرانیها و مریدانش دور باشد؛ تازه برای میهمانان هم اتاق بود. پادریها، تختخوابهای مسافرتی، صندلیها و میزهای زهوار دررفته‌ای که عمر مفیدشان در لندن سرآمده بود برای اینجا خوب بود؛ و یکی دو عکس و کتابها. اندیشید: کتابها خود به خود سبز می شوند. هرگز مجال نمی کرد آنها را بخواند. حیف! حتی لای کتابهایی را هم که شخص شاعر به خط خودش امضاء کرده و به او داده بود: «تقدیم به کسی که اطاعت از خواستش واجب است». . . «هلن سعادت‌مندتر دوران ما». . . با کمال شرمندگی باز نکرده بود. و گفتار کروم^{۳۰} در باب ذهن و گفتار بیتس^{۳۱} اندر آداب و حشیانه جزایر پلییزی^{۳۲} (گفت: «عزیزم، آرام بایست»^{۳۳}) - هیچکدام را نمی شد به فانوس دریایی فرستاد. فکر کرد: آخرش يك روزی خانه فرسوده می شود. باید چاره‌ای بیندیشم. اگر بچه‌ها یاد بگیرند پایشان را پاک کنند و ساحل را با خود به خانه نیاورند - خیلی خوب می شود. اگر اندرو هوس کند خرچنگها را تشریح کند، چاره‌ای غیر از این ندارم که بگذارم آنها را به خانه بیاورد، یا اگر به سر یاسپر بیفتند که با علف دریایی می شود سوپ درست کرد، نمی توانم جلوش را بگیرم؛ وسایل رز - صدف و نی و سنگ - هم همین طور. آخر تمام بچه‌هایش، هرکدام به شیوه متفاوتی، قریحه داشتند. و نتیجه اینکه - خانم رمزی در همان حال که جوراب را به پای جیمز اندازه می گرفت و اتاق را از کف تا سقف از نظر می گذرانید، آه کشید - هرچیزی تابستان به تابستان فرسوده‌تر و فرسوده‌تر می گردید.

30. Croom

31. Bates

32. Potynesia

پادری داشت بی رنگ می شد؛ کاغذ دیواری در حال ویرامدن بود. دیگر نمی شد اسم گل سرخ به گل‌های آن بدهی. با این حال اگر درهای خانه‌ای همیشه باز بماند و در سراسر اسکاتلند يك قفل ساز هم پیدا نشود که بتواند کلون در را تعمیر کند، حتماً خراب می شود. تمام درها باز می ماند. خانم رمزی گوش داد. درِ اتاق پذیرایی باز بود؛ در سراسر باز بود؛ گویا درهای اتاق خواب هم باز بود؛ و بطور حتم پنجره موجکوب باز بود، چون خودش آن را باز کرده بود. آخر حرف به این سادگی را که پنجره‌ها باز بماند و درها بسته شود، نباید به خاطر بسپارند؟ شبها که به اتاقهای خواب مستخدمه‌ها می رفت می دید که پنجره‌ها عین در اجاق بسته بسته است، جز پنجره اتاق ماری، همان دختر سوئسی که هوای تازه برایش از حمام مهمتر بود، ولی خوب گفته بود که تو ولایت «کوهها اینقدر قشنگ است که نگو». این را دیشب که با اشک از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفته بود. «کوهها اینقدر قشنگ است که نگو.» خانم رمزی خبر داشت که پدر او در حال مردن است. آنها بی پدر می شدند. خانم رمزی که شماتت می کرد و نشان می داد (طرز درست کردن تختخواب، باز کردن پنجره، با دستهایی که مثل دستهای زن فرانسوی می بست و پهن می کرد)، در همان حال که دختره حرف می زد، تمام ماجرا به آرامی در اطرافش تا شد، مثل زمانی که بالهای پرنده پس از پرواز از میان آفتاب به آرامی تا می خورد و آبی بال و پرش از سربی روشن به بنفش ملایم تغییر رنگ می دهد. آرام برجای ایستاده بود چون حرفی برای گفتن نداشت. پدر دخترک سرطان گلو داشت. از یادآوری این موضوع- چطور ایستاده بود، چطور دختره گفته بود: «توی ولایت کوهها اینقدر قشنگ است که نگو»، و روزنه‌ امید هم نبود، خشم وجودش را گرفت و با لحن تندی به جیمز گفت: «آرام بایست. خسته‌ام نکن»، طوری که جیمز آنا متوجه شد حرف او شوخی بردار نیست و پایش را راست گرفت و او اندازه‌اش را گرفت.

جوراب دست‌کم به اندازه نیم اینچ کوتاه بود و می رساند که پسر کوچولوی سورلی^{۳۳} رشدش از جیمز کمتر است.

خانم رمزی گفت: «خیلی کوتاه است، خیلی خیلی کوتاه.»
 هرگز کسی اینقدر اندوهگین ننموده بود. قطره اشکی شاید، تلخ و سیاه
 در نیمه راه، در تاریکی، در پرتوی که از آفتاب به اعماق راه می جست،
 شکل گرفت؛ قطره اشکی افتاد؛ آبها تاب برداشتند، آن را پذیرفتند و آرام
 گرفتند. هرگز کسی اینقدر اندوهگین ننموده بود.

مردم می گفتند: یعنی چیزی غیر از نگاه نبود؟ پشت آن چه بود- زیبایی
 و شکوهش؟ می پرسیدند: نکند او- عاشق قلبی اش که شایعه آن به گوش
 می رسید- مغز خود را پریشان کرده، نکند هفته پیش از ازدواج آنها مرده؟ یا
 اینکه چیزی در کار نبود؟ چیزی جز زیبایی بیرون از قیاسی که خانم رمزی
 پس پشت آن زندگی می کرد و جز این چاره نداشت؟ چون اگرچه در
 لحظات خلوت انس، وقتی با انواع داستانهای عشق پرشور، عشق
 بی حاصل و بلندپروازی بی نتیجه مواجه می شد، چه بسا به سادگی
 می گفت: من هم با این چیزها آشنا بوده ام و آن را حس کرده ام و از سر
 گذرانده ام، ولی لب از لب بر نمی داشت. همیشه ساکت بود. آنوقت بود
 که می دانست- بی آنکه یادش داده باشند می دانست. سادگی اش به عمق
 چیزی که آرمهای باهوش تحریفش می کردند راه می یافت. یگانگی
 ذهنی اش سبب می شد مانند سنگ راست بیفتد، همچون پرنده درست بر
 شاخه قرار بگیرد، و افتادن و قرار گرفتن روح بر حقیقت را، که مایه شادی
 و آرامش و نگهداری بود، بطور طبیعی ارزانیش دارد- شاید هم به دروغ.

(یکبار که آقای بنکس به شنیدن صدای خانم رمزی از پشت تلفن از جا
 رفته بود، گو اینکه خانم رمزی چیزی جز واقعه ای درباره قطار به او
 نمی گفت، گفته بود: «طبیعت دیگر از گلی که تو را سرشت، ندارد.»
 پشت تلفن او را به روشنی تمام یونانی و راست قامت و آبی چشم می دید
 تلفن کردن به زنی چون او چه ناهمگون می نمود. الهگان زیبایی اجتماع
 کرده و انگار در سوسن زاران دست در دست هم انداخته بودند تا آن
 چهره را بسازند. در یوستن^{۳۴} خودش را به قطار ساعت ده و نیم

می‌رساند.

آقای بنکس گوشی را که گذاشت و برای دیدن پیشرفت کار کارگرانی که پشت خانه‌اش در حال ساختن هتل بودند از اتاق گذشت، گفت: «با این حال بیشتر از يك كودك از زیبایی خودش خبر ندارد.» و در همان حال که به جنب و جوش بین دیوارهای ناتمام نگاه می‌کرد، خانم رمزی را در ذهن داشت. اندیشید: چون همیشه چیز ناهمگونی هست که در هماهنگی صورتش نشانده می‌شود. از این کلاه‌های گوشی دار به سر می‌کشید، با گالش از آنطرف چمن می‌دوید تا بچه‌ای را از شیطن بازدارد. برای همین اگر کسی تنها به زیبایی او فکر می‌کرد ناچار بود آن چیز لرزان، آن چیز زنده را به خاطر بسپارد (در همان وقت که کارگرها را تماشا می‌کرد داشتند از روی يك تخته چوب آجر بالا می‌بردند)، و در تصویر کار بگذارد؛ یا اگر او را يك زن به حساب می‌آورد و نه بیش، ناچار بود صفت ویژه‌ای برایش قایل شود. تحسین را خوش نداشت. یا فرض را بر این بگذارد که در باطن می‌خواهد از هیئت ملکه بیرون بیاید، گویی زیبایی‌اش و آنچه مردها از زیبایی می‌گویند ملولش می‌کرد و می‌خواست مثل آدم‌های دیگر باشد ریس و به حساب نیاید. بنکس سرش را آورد. سرزنسی آورد. باید سر کارش می‌رفت.)

خانم رمزی در همان حال که جوراب پشمی قهوه‌ای بلبلی بر سر را می‌بافت و سرش در کنار قاب مطلا و شال سبز که لبه قاب انداخته بود. و شاهکار غیربدلی میکلا آنژ جلوه ناهمگونی داشت، خشونت رفتار لحظه پیشین را به ملایمت آورد، سر پسرک کوچولوش را بلند کرد و پیشانی‌اش را بوسید. گفت: «بیاتاعکس دیگری برای بریدن پیدا کنیم.» آنوقت در حالی که بار دیگر شوهرش از کنارش می‌گذشت، سر برداشت.

۶

ولی چه پیش آمده بود؟
کسی خطا کرده بود.

خانم رمزی که یکه‌خورده بود، از بحر اندیشه بیرون آمد و به کلماتی معنی داد که زمانی دراز در ذهنش بی معنی نگه داشته بود. «کسی خطا کرده بود. . . . چشمهای نزدیک بین اش را به شوهرش که همین حالا بر سرش فرود می‌آمد دوخت و آنقدر خیرخیر نگاه کرد که قرب شوهرش (صدای جرنج جرنج در سرش جا گرفت) بروی عیان ساخت که چیزی پیش آمده، کسی خطا کرده. ولی به جان خودش نمی‌دانست چه چیز.

آقای رمزی به خود لرزید، بندبندش از هم گسست. تمام خودفروشی، تمام فخرفروشی اش، که چون در رأس قشونش از میان دره مرگ بر باره می‌راند مانند صاعقه فرود می‌آمد و در شرزگی شاهین می‌نمود، خرد و خراب شده بود. زیر رگبار تیر و فشنگ، بی‌پروا رانندیم و قشنگ، از میان دره مرگ (۵) ساطع شد، شلیک شد و غرید (۶). . . و راست بر تن لی لی بریسکو و ویلیام بنکس نشست. آقای رمزی بند از بندش گسیخت؛ به خود لرزید.

حتی اگر دنیا را هم می‌دادند خانم رمزی با او حرف نمی‌زد، چون از روی نشانه‌هایی که با آن آشنا بود، یعنی از چشمه‌هایش که به یکسو برگردانده و خودش را طوری جمع و جور کرده بود که گویی جامه‌ای به دور خود پیچیده و برای بازیافتن تعادلش به خلوتگهی نیاز دارد، متوجه شد خشمگین و مضطرب است. بر سر جیمز دست کشید؛ احساسی را که به شوهرش داشت به او منتقل کرد و در حین تماشای او که به پیراهن سفید آقایی در آگهی نامه فروشگاهی ارتش و نیروی دریایی رنگ‌زرد می‌زد، اندیشید: اگر هنرمند بزرگی از آب در بیاید خیلی کیف خواهیم کرد؛ و چرا هنرمند از آب در نیاید؟ پیشانی محشری دارد. بعد در همان حال که بار دیگر شوهرش از کنارش می‌گذشت سر برداشت و آسوده خاطر شد از اینکه دید ویرانی مستور شده؛ زندگی خانوادگی پیروز شده؛ و رسم خانگی نوای آرام‌بخش خود را ساز کرد، طوری که وقتی دوباره نوبت آقای رمزی شد و به عمد کنار پنجره ایستاد و با حالتی شوخ و شنگ خم شد تا کف پای برهنه جیمز را با ترکه چیزی غلغلک بدهد، خانم رمزی سرزنش کرد که چرا چارلز تنسلی، «آن جوان بینوا»، را از سر باز کرده. آقای رمزی گفت:

تسلی ناچار بود توی اتاق برود و پایان نامه‌اش را بنویسد. و در همان حال که ترکه را تکان می‌داد به طعنه افزود: «یکی از همین روزها جیمز ناچار می‌شود پایان نامه‌اش را بنویسد.»

جیمز که از پدرش نفرت داشت، ترکه غلغلك دهنده را کنار زد، همان ترکه‌ای که آقای رمزی به شیوه خاص خودش با آمیزه‌ای از خشونت و مزاح، پای برهنه کوچکترین پسرش را غلغلك می‌داد.

خانم رمزی گفت: می‌خواهم این جوراب خسته‌کننده را تمام کنم و فردا برای پسر کوچولوی سورلی بفرستم.

آقای رمزی با خشم گفت: فردا احتمال رفتن به فانوس دریایی صفر است.

خانم رمزی پرسید: از کجا معلوم؟ باد اغلب تغییر می‌کند.

نابخردگویی بیش از اندازه او، بلاهت ذهن زن‌ها، خشمناک‌ش می‌کرد. از میان دره مرگ رانده بود، خرد و خراب شده و به خود لرزیده بود؛ و حالا سرکار خانم در برابر واقعیات قد علم کرده بود و بچه‌های او را به چیزی امیدوار می‌کرد که خارج از بحث بود و در واقع دروغ می‌گفت. پا بر پله سنگی کوبید و گفت: «لعنت بر تو.» ولی مگر او چه گفته بود؟ هوا فردا احتمالاً خوب می‌شود، همین و بس. که چنین امکانی هم بود.

ولی نه با آن هواسنجی که درجه‌اش پایین می‌آمد و آن با درو به غرب.

دنبال کردن حقیقت با چنان بی‌ملاحظگی شگفت‌انگیز به احساس دیگران و دریدن حجاب نازک تمدن با چنان بلهوسی و شقاوت در نظر خانم رمزی آنقدر از نجابت دور بود که بی‌آنکه پاسخی بدهد، مات و مبهوت سرخم کرد، چنان که بگذارد ضربه تگرگ دندان‌دار و ترشح آب کثیف سرپایش را بی‌الاید و دم برنیاورد. حرفی برای گفتن نبود.

آقای رمزی در سکوت کنارش ایستاده بود. دست آخر با فروتنی بسیار گفت: در صورتی که بخواهید می‌روم از نگهبان ساحلی می‌پرسم.

خانم رمزی به هیچکس به اندازه شوهرش احترام نمی‌گذاشت.

گفت: حرفتان را درست قبول دارم. دیگر نمی‌خواهد ساندریچ درست کنیم. همین. طبیعی بود که به دلیل زن بودنش تمام مدت روز با تقاضاهای

مختلف سراغش بیابند و یکی این را بخواند و دیگری آن را؛ بچه‌ها داشتند بزرگ می‌شدند؛ اغلب احساس می‌کرد که چیزی جز اسفنجی انباشته از عواطف انسانی نیست. آنوقت آقای رمزی گفت: لعنت بر تو. می‌گفت: باید باران بیاید. می‌گفت: باران نخواهد آمد؛ و در دم عرش آسایش به روی او گشوده می‌شد. به هیچکس به اندازه شوهرش احترام نمی‌گذاشت. احساس می‌کرد که حتی لیاقت بستن بند کفشش را هم ندارد.

آقای رمزی شرمنده از آن کج خلقی و از آن اشاره دست به وقت حمله در رأس قشونش، بار دیگر تا حدی محجوبانه پاهای برهنه پسرش را غلغلك داد و بعد، انگار که از زنش اجازه داشته باشد، با حرکتی که عقب غلتیدن شیرابی باغ وحش را پس از بلعیدن جیره ماهی و زدن روی آب و لب پر زدن آب از بشکه به طرز غریبی در ذهن خانم رمزی تداعی کرد، به درون هوای شامگاه غوطه‌ور شد، هوایی که بر اثر رقیقتر شدن از برگها و پرچینها مایه می‌گرفت ولی گویی در عوض به گلهای سرخ و میخکها تلألویی می‌داد که هنگام روز از آن محروم بودند.

آقای رمزی که با قدمهای بلند در مهتابی بالا و پایین می‌رفت، دوباره گفت: «کسی خطا کرده است!»

ولی آهنگ کلامش چقدر تغییر کرده بود! شبیه فاخته بود؛ «در بهاران نوای فاخته ناساز می‌شود؛» گویی آقای رمزی برای حالت تازه عبارتی را می‌سنجید و می‌جست و چون غیر از این عبارت عبارت دیگری دم دست نداشت آن را به کار برد، گو اینکه ناهنجار بود. ولی نحوه گفتنش - «کسی خطا کرده است» - آن هم تقریباً به صورت سؤال و بی هیچ اعتقادی، و آهنگین گفتنش مسخره به نظر می‌رسید. خانم رمزی نتوانست از لبخند خودداری کند، و راستی هم دیری نگذشت که آقای رمزی ضمن بالا و پایین رفتن، آن عبارت را زمزمه کرد، رهایش کرد و ساکت شد.

در امن و امان بود، خلوتش را بازیافته بود. ایستاد تا چپش را روشن کند، به زن و پسرش که کنار پنجره نشسته بودند نگاه کرد. . . . و مانند کسی که در قطار سریع السیر سر از کتاب برمی‌دارد و مزرعه‌ای، درختی، چند

تایی کلبه را می بیند که نمونه و شاهدهی هستند بر آنچه بر صفحه کتاب چاپ شده، صفحه‌ای که دل استوار و خرسند به آن بازمی گردد، بی آنکه پرسش یا زنش را به جا بیاورد، دیدن آنها دل استوار و خرسندش گردانید و تلاشش را برکت بخشید، برکت رسیدن به درک سراپا روشنی از معضلی که هم اکنون ذهن وقادش با تمام توان درگیر آن بود.

ذهن وقادی داشت. چون اگر تفکر مانند شستیهای پیانو باشد و شستیها به نهای بسیار زیادی تقسیم شده باشد، یا مانند الفبا با بیست و شش حرف ردیف شده باشد، ذهن وقاد او در مرور يك به يك این حروف هیچگونه اشکالی نداشت و محکم و درست پیش می رفت تا اینکه، مثلاً، به حرف Q (۷) می رسید. آقای رمزی به Q می رسیده سراسر انگلستان آدمهای بسیار معدودی به Q می رسند. در اینجا آقای رمزی لحظه‌ای کنار گلدان سنگی ای که شمعدانها در آن قرار داشت ایستاد و زن و پرسش را با هم در کنار پنجره دید، ولی بسیار بسیار دور، همچون کودکانی در کار جمع آوری گوش ماهی، با معصومیتی آسمانی و سرگرم بازیچه‌های کنار پایشان و باری، بی دفاع در برابر تقدیری که وی آن را حس می کرد. آنها به پشتگرمی او محتاج بودند. این پشتگرمی را به آنها می داد. خوب بعد از Q؟ پشت سر آن چه می آید؟ بعد از Q چند تایی حرف وجود دارد که آخرین آنها به چشم فانیان نمی آید و آن دورها سرخ می زند. در يك نسل يك نفر آن هم تنها یکبار به Z می رسد. با این حال اگر به R (۸) می رسید باز هم چیزی بود. دست کم به Q رسیده بود. با پاشنه‌هایش Q را له می کرد. از Q مطمئن بود. Q را می توانست اثبات کند. پس اگر Q، Q باشد. . . R . . . در اینجا چپش را با دوسه ضربه آهنگین بر دسته گلدان خالی کرد و ادامه داد. «پس R . . .» سینه سپر کرد. مشت گره کرد.

صفاتی که مایه نجات کشتی نشستگانی بر پهنه دریایی سوزان با شش قرص نان و سبویی آب می شد - بردباری و انصاف، بصیرت، ایثار، مهارت - به یاریش آمد. بعدش R . . . R چیست؟

پرده‌ای، مانند پلك چرمی مارمولك، بر دقت نگاهش پریر زد و حرف R را تیره و تار ساخت. در آن شعاع تاریکی شنید که مردم می گویند . . .

او به جایی نمی‌رسد. . . R از دسترس او دور است. هرگز به R نمی‌رسید. یکباردیگر، پیش به سوی R . R .

بار دیگر صفاتی به یاریش آمدند که در سفر نومیدانه‌ای از میان پهنه یخ منطقه قطبی او را به راهبر و راهنما و مشاور بدل می‌کردند که مزاجش نه دموئی است نه صفاوی و آنچه بود با اعتدال از نظر می‌گذراند و با آن رویرو می‌شود. . . R .

چشم مارمولک بار دیگر پرپر زد. رگهای پیشانی اش درآمد. شمعدانی داخل گلدان با برق خیره‌کننده‌ای پیدا شد و او، بی آنکه بخواهد، دید که در میان برگهایش فرق دیرین و آشکار دو دسته از آنها را عیان می‌سازد؛ از یکسو پویندگان با عزم و صاحبان نیروی فوق انسانی که آهسته و پیوسته تمام الفبا را به ترتیب تکرار می‌کنند، تمام بیست و شش حرف را از آغاز تا پایان؛ از سوی دیگر صاحبان قریحه و ملهمان که معجزآسا تمام حروف را در یک چشم بر هم زدن در هم می‌تنند- به رسم نوابخ. او نبوغ نداشت؛ دعوی آن را هم نداشت ولی قدرت آن را داشت یا چه بسا می‌داشت که حروف الفبا را از A تا Z درست و به ترتیب تکرار کند. در همین احوال Q را نگه داشت. پس، پیش به سوی R .

احساسهایی که مایه ننگ رهبر نبود، رهبری که اکنون با آغاز ریزش برف و پوشیده شدن قلعه کوه در مه می‌داند که باید دراز بکشد و پیش از آمدن صبح بمیرد، زردانه در وجودش رخنه کرد و رنگ از چشمهایش زدود و رنگ سفید سالخوردگی و فرتوتی را، حتی در آن دو دقیقه گردش در ایوان، بر چهره‌اش نشاناند. با اینهمه دراز کشیده نمی‌مرد؛ صخره‌ای می‌جست و آنجا با چشمانی دوخته بر توفان و تا دم آخر در کار نفوذ به تاریکی، ایستاده می‌مرد. هرگز به R نمی‌رسید.

کنار گلدان با شمعدانی افشان بر فراز آن، میخکوب برجای ایستاد. از خود پرسید: آخر مگر از هر هزار میلیون آدم چند نفر به Z می‌رسند؟ به یقین رهبر یک امید واهی می‌تواند این سؤال را از خود بکند و می‌هیچ خیانتی به قشون پشت سرش جواب بدهد: «شاید یک تن. . .» یک تن در یک نسل. پس اگر او آن یک نفر نباشد باید سرزنش شود؟ آن هم مشروط بر اینکه

صادقانه و بقدر وسع خویش کوشیده باشد و دیگر توانی برای تلاش بیشتر نداشته باشی؟ و شهرتش تا کی دوام می‌آورد؟ حتی بر قهرمان رو به مرگ هم رواست که پیش از مرگش فکر کند چند نفر بعدها نامی از او می‌برند. شاید شهرتش دو هزار سال دوام بیاورد. و مگر دو هزار سال چیست؟ (آقای رمزی در حال خیره شدن به پرچین به طنز پرسید). و راستی که اگر از فراز قله به ویرانه‌های دور و دراز اعصار نگاه کنیم، دو هزار سال چیست؟ سنگی که با پوتین به آن می‌زنی بیشتر از شکسپیر دوام می‌آورد. نور ضعیف او یکی دو سالی نه‌چندان تابناک، می‌درخشید و سپس در نور بزرگتری ادغام می‌شد و آن نیز در نوری بزرگتر. (آقای رمزی به داخل پرچین و نقش و نگار ترکه‌ها نگاه کرد.) پس چه کسی رهبر آن گروه بی‌یار و یآوری را که آنقدر از کوه بالا رفته است تا ویرانه سالیان و نابودی ستارگان را ببیند، می‌تواند سرزنش کند، البته اگر پیش از آنکه مرگ اعضای بدن او را خشک کرده و از حرکت انداخته باشد انگشتان بی‌حسش را با هشیاری کمی تا ابرو بالا ببرد و شانه‌هایش را راست کند، طوری که وقتی گروه تجسس سر می‌رسد او را در هیئت زیبایی سربازی بر سرکشیک خود مرده ببینند؟ آقای رمزی شانه‌هایش را راست کرد و شق و رق کنار گلدان برجای ایستاد.

چه کسی او را که لحظه‌ای اینچنین برجای ایستاده بود سرزنش خواهد کرد، اگر بر شهرت، بر گروه تجسس، بر سنگ گورهای برافراشته با دست پیروان حقشناس بر فراز استخوانهایش تکیه کند؟ دست آخر چه کسی رهبر سفر بی‌فرجامی را سرزنش خواهد کرد اگر که پس از رفتن تا نهایت و صرف تمامی توان خویش تا آخرین ذره و خفتن و چندان در غم بیدار شدن نبودن، حالا بر اثر مورموری در انگشتان پا پی ببرد که زنده است و رویهمرفته با زنده ماندن سر مخالفت ندارد بلکه در طلب همدلی و باده و کسی باشد که بی هیچ فوت وقت داستان رنجش را برای او بگوید؟ چه کسی سرزنش خواهد کرد؟ چه کسی در نهان شادمانی نخواهد کرد بدان هنگام که قهرمان زره از تن برگیرد و کنار پنجره مکث کند و به زن و پسرش چشم بردوزد. زن و پسری که در آغاز آنچنان دور دست، آهسته آهسته نزدیک و نزدیکتر می‌آیند تا اینکه لبها و کتاب و سر به روشنی در برابر او قرار می‌گیرد، هرچند

که بر اثر شدت انزوای او و ویرانگی اعصار و زوال ستارگان همچنان زیبا بودند و ناآشنا، و عاقبت چپق را در جیب می گذارد و سر پر هیبت خود را در برابر زنش خم می کند. چه کسی سرزنشش خواهد کرد اگر سر بر آستان زیبای جهان نهد؟

۷

ولی پسرش از وی بیزار بود، بیزار بود از اینکه به سوی آنها بیاید، برجای بایستد و نگاهشان کند؛ بیزار بود از اینکه مزاحمشان شود؛ بیزار بود از کرفش و فرش؛ از ذهن سرشارش؛ از مته به خشخاش گذاشتن و خودخواهی اش (زیرا آنجا ایستاده بود و فرمان می داد که به او توجه کنند)؛ ولی بیش از هر چیز بیزار بود از دلنگ دلنگ عواطف پدرش که با ایجاد ارتعاش در دور و بر آنها سادگی و صفای کامل روابط او با مادرش را به هم می زد. با نگاه خیرخیر به صفحه کتاب امیدوار بود که وی را وادار به رفتن کند؛ با انگشت به کلمه‌ای اشاره کرده به این امید که ذهن مادرش را به طرف خود جلب کند، چه خشمناکانه می دانست که ذهن مادرش همان دم که پدرش برجای ایستاد در نوسان است. ولی نه. هیچ چیز آقای رمزی را از جا تکان نمی داد. برجای ایستاده بود و همدلی می خواست.

خانم رمزی که گل و گشاد نشسته بود و پسرش را بغل گرفته بود، خود را جمع و جور کرد و همچنان که نیم چرخ می داد انگار به تقلا از جا برخاست تا بارانی از نیرو و ستونی از افشانه را یکراست به درون هوا بریزد، و در همان حال جلوه‌ای جان یافته و زنده یافت، آنچنان که گویی همه پویایی اش سوزان و شعله‌ور به نیرو بدل گشت (هرچند که آرام برجای نشسته و جوراب بافتنی اش را باز به دست گرفته بود)، و بیحاصلی مرگبار مرد، مانند لوله‌ای برنجین، عقیم و عریان، خود را به درون این باروری خوشگوار و این چشمه و افشانه حیات فرو کرد. آقای رمزی گفت که به جایی نمی‌رسم. خانم رمزی میل بافتنی اش را درآورد. آقای رمزی، بی آنکه لحظه‌ای هم چشم از چهره او بردارد، تکرار کرد که به جایی

نمی‌رسم. خانم رمزی کلمات را به سوی او انداخت و گفت: «چارلز تنسلی...» ولی آقای رمزی چیزی بیش از این می‌خواست، او همدلی لازم داشت تا در درجه نخست از نبوغش اطمینان یابد و پس از آن دلگرم و آرامش یافته به محفل زندگی برده شود، حواسش به او برگردانده شود و بی‌حاصلی‌اش حاصلخیز و تمام اتاقهای خانه سرشار از زندگی گردد. اتاق پذیرایی؛ و پشت اتاق پذیرایی، آشپزخانه؛ و بالای آشپزخانه، اتاق خوابها؛ و ورای آنها، اتاق نوزاد؛ همه باید آذین می‌شد، همه باید سرشار از زندگی می‌گشت.

خانم رمزی گفت چارلز تنسلی او را بزرگترین فیلسوف زمان می‌انگارد. ولی او چیزی بیش از این لازم داشت. به همدلی نیاز داشت. باید اطمینان می‌یافت که او هم در دل زندگی می‌زید؛ مورد نیاز است؛ نه تنها در اینجا، بلکه در سراسر دنیا. خانم رمزی در همان حال که میل بافتنی را از جوراب درمی‌آورد مطمئن و استوار اتاق پذیرایی و آشپزخانه را خلق کرد، آنها را چراغانی کرد و از آقای رمزی خواست آنجا استراحت کرده خارج و داخل شود و خوش باشد. خانم رمزی خندید، خانم رمزی جوراب بافت. جیمز که بین زانوان مادرش شق ایستاده بود، حس کرد که تمام توان او برمی‌جوشد تا لوله برنجین، شمشیر بی‌حاصل مرد، که پیایی و بیرحمانه فرود می‌آمد و همدلی می‌خواست، آن را بنوشد و عطش فرونشاند.

آقای رمزی تکرار کرد به جایی نمی‌رسم. خوب، پس نگاه کن، پس حس کن. خانم رمزی میل بافتنی را از جوراب درآورد و به دور و برش به داخل اتاق و به‌خود جیمز نگاهی انداخت و به‌قدر توان خویش ورای سایه تردید به آقای رمزی اطمینان داد (عین پرستاری که با بردن چراغ به اتاق تاریک بچه سرکشی را اطمینان می‌دهد) که اتاق واقعی است؛ خانه پر است؛ باغ می‌شکفت. اگر به او ایمان می‌آورد، از آسیب مصون می‌ماند؛ چه در قعر زمین خود را دفن می‌کرد یا سر به فلک می‌سایید لحظه‌ای خود را بی‌او نمی‌یافت. آن قدر که خانم رمزی از قدرت احاطه و حفاظت خویش لاف می‌زد دیگر پوسته‌ای برای خودش نماند تا خود را بازشناسد؛ هرچه داشت با گشاده دستی بخشید؛ و جیمز همچنان که شق و رق میان زانوانش

ایستاده بود، احساس کرد که از میان درخت میوه‌ای با گل‌های صورتی و مالامال از برگ و شاخه‌های رقصان برمی‌خیزد و لوله برنجین و شمشیر بی‌حاصل پدرش، همان مرد خودخواه، به درون آن فرو می‌رود و شمشیر می‌زند و همدلی می‌خواهد.

آقای رمزی که از کلمات خانم رمزی سرشار و همچون کودکی که با خرسندی به خواب می‌رود، از نو نیرو گرفته، طراوت یافته و همچنان که با سپاسی چاکرانه به او نگاه می‌کرد، گفت: گشتی بزنم، کریکت بازی بچه‌ها را تماشا کنم. و رفت.

خانم رمزی انگار بلافاصله خودش را روی هم تا کرد، يك گلبگ در گلبگ دیگری نهان شد و پیکرش بر اثر خستگی روی هم جمع شد، در نتیجه خانم رمزی از سر تسلیمی دلاویز به خستگی آن اندازه قدرت یافت که انگشت روی صفحه کتاب افسانه پریان گریم^{۳۵} بگرداند و در همان حال جذب آفرینش موفقیت‌آمیز در وجودش به جریان افتاد، چنان چون جوشش چشمه‌ای که تا نهایت گستره خود رفته باشد و اکنون آرام آرام باز ایستد.

همچنان که آقای رمزی دور می‌شد، ضربان این جوشش گویی خودش و او را در برمی‌گرفت و به هر يك همان تسلاي خاطری را می‌داد که انگار دو نت متفاوت، کوتاه و بلند، هنگام نواخته شدن با هم به هم می‌دهند. با این حال، همچنان که طنین از میان رفت و خانم رمزی باز به افسانه پریان بازگشت، نه تنها احساس خستگی جسمی کرد (بعدها، نه در همان وقت، همیشه چنین احساسی می‌کرد) بلکه گره‌ای از حس ناخوشایندی که منشأ دیگری داشت بر خستگی جسمانی او پاشیده شد. چنین نبود که خانم رمزی در حال خواندن داستان زن ماهیگیر به صدای بلند، دقیقاً بداند که منشأ آن حس ناخوشایند کجاست؛ حتی موقع ورق زدن که ایستاد و صدای برخورد ملال‌آور و بدشگون موجی را شنید متوجه شد که سرچشمه آن حس بوده، به‌خود اجازه نداد ناخشنودی‌اش را به گفتار بیاورد؛ او لحظه‌ای هم خوش نداشت که حالش خوشتر از حال شوهرش باشد؛ به علاوه، به وقت

سخن گفتن با او تحمل نداشت که از حقیقت آنچه می گوید کاملاً مطمئن نباشد. لحظه‌ای هم تردید نداشت که دانشگاهها و مردم او را می خواهند و سخنرانیها و کتابهایش اهمیت بسیار زیادی دارد؛ ولی آنچه پریشانش می کرد رابطه خودشان بود و نحوه آمدن شوهرش به نزد وی که عیان بود و از انظار پنهان نمی ماند؛ چون آنوقت مردم می گفتند که به زنش متکی است و دیگر نمی دانستند او صددرصد مهمتر است و در قیاس با آنچه که به دنیا می دهد سهم زنش ناچیز است. ولی باز هم چیز دیگری در میانه بود - عجز و ترسیدن از گفتن حقیقت به او مثلاً درباره سقف گلخانه و هزینه تعمیر آن که شاید پنجاه پوند می شد و بعد درباره کتابهایش و ترس از اینکه میداد گمان کند آخرین کتابش بهترین کتاب او نیست (این را از ویلیام بنکس شنیده بود)؛ و بعد مخفی کردن چیزهای کوچک روزانه و متوجه شدن بچه‌ها و باری که بر دوش آنها می گذاشت - این همه، تمام شادی، شادی ناب، دوت نواخته شده با هم را ضایع می کرد و سبب می شد که نوا با حالتی ملال انگیز و بیروح در گوشش بمیرد.

سایه‌ای روی صفحه افتاد؛ خانم رمزی سر برداشت و نگاه کرد. آگوستوس کارمایکل که لی لی کنان می گذشت، آن هم درست همین حالا در لحظه‌ای که یادآوری نارسایی روابط انسانی و لنگیدن کاملترین رابطه‌ها دردناک بود و آزمایشی را که خانم رمزی بنا به غریزه حقیقت جویی و دوست داشتن شوهرش انجام می داد بر نمی تابید؛ آن هم وقتی که احساس محکومیت به بی لیاقتی برایش دردناک بود و این دروغها و گزافه‌گوییها از وظیفه درست خویش بازش می داشت - در همین لحظه بود، در همین لحظه‌ای که خانم رمزی در آستانه تعالی اینچنین بی شرمانه مکدر گشت که آقای کارمایکل با دمپایی زرد لی لی کنان گذشت. دیوی در وجود خانم رمزی وادارش ساخت که در حین عبور آقای کارمایکل صدا بزند: «آقای کارمایکل، می آید تو؟»

۸

آقای کارمایکل چیزی نگفت. مخدر می کشید. بچه‌ها می گفتند که ریشش را مواد مخدر زرد کرده است. شاید. آنچه برای خانم رمزی روشن بود این بود که این مرد بینوا ناشاد است و هر سال در مقام گریز سراغ آنها می آید؛ و با این حال خانم رمزی هر سال احساس یکسانی داشت؛ آقای کارمایکل به او اعتماد نمی کرد. خانم رمزی می گفت: «دارم به شهر می روم، می خواهید برایتان تمبر، کاغذ، تنباکو بخرم؟» احساس می کرد که رو ترش می کند. به او اعتماد نمی کرد. زیر سرزنش بود. شرارت زنش را که دل او را در آن اتاقک ترسناک در بیشه‌زار یوحنا قدیس به سختی آهن و سنگ کرده بود به یاد آورد. به چشم خودش دیده بود که آن زن هیولا او را از خانه بیرون می کند. وی لا ابالی بود؛ روی لباسش چیز می ریخت؛ مثل پیرمردها حوصله آدم را سر می برد، دست به سیاه و سفید نمی زد. زنش او را از اتاق بیرون کرد و با آن شیوه زشت گفت: «من و خانم رمزی می خواهیم دو کلمه با هم حرف بزنیم.» و خانم رمزی فلاکتهای بی شمار زندگی او را می دید، آن سان که گویی در برابر چشم. پول کافی برای خرید تنباکو داشت؟ ناچار بود پول تنباکو را از زنش بخواهد؟ دو نیم شیلینگ؟ هیجده پنی؟ فکر خفتهای که آن زن درباره او می کرد از تحمل خانم رمزی بیرون بود. حالا هم همیشه از خانم رمزی رو برمی تافت (که از دلیل آن خبر نداشت الا اینکه احتمالاً از ناحیه آن زن بود)، هیچوقت هم چیزی به او نمی گفت. ولی چه کار دیگری از دستش برمی آمد؟ اتاق آفتابگیر را در اختیارش گذاشته بود. بچه‌ها با او مهربان بودند. هیچوقت پیش نیامده بود که خانم رمزی نسبت به او بی‌اعتنایی کرده باشد. راستش خلاف عادت خودش عمل می کرد تا رفتارش دوستانه باشد. تمبر می خواهی؟ تنباکو می خواهی؟ این کتاب را بین شاید مورد پسندت باشد و چه و چه. وانگهی - (در اینحال خانم رمزی بی اختیار خود را جمع و جور کرد چون معنای زیبایی اش بر او آشکار شد و چنین چیزی بندرت پیش می آمد) - وانگهی برایش دشوار نبود که مردم را به دوست داشتنش وادارد؛ مثلاً

جورج مانینگ^{۳۶} و آقای والاس^{۳۷} با وجود بلندآوازی شب هنگام پا می شدند و به آرامی نزدش می آمدند و کنار آتش به گفتگو می پرداختند. خانم رمزی به هر جا که می رفت مشعل زیبایی اش را که از آن خبر داشت با خود می برد. پا به هر اتاقی می گذاشت زیبایی اش را با خود می برد. زیبایی اش عیان بود، حالا هر قدر هم آن را پوشیده می داشت و از یکنواختی حالتی که به او داده بود روبروی تافت. ستایشها شنیده بود. مهرورزیها دیده بود. به محفل سوگواران درآمده بود. در حضورش چه اشکها که نریخته بودند. مردها، همین طور زنها، کثرت اشیاء را رها ساخته و در کنار او آرامش سادگی را پذیرفته بودند. رو برتافتن آقای کارمایکل به جاننش نیش می زد. عذابش می داد. آن هم وقتی که دلیل روشن و برحق در میان نبود. انگاز ناخشنودی از همسرش بس نبود که حالا هم آقای کارمایکل با کتابی زیر بغل و دمپایی زرد به پا از کنارش بگذرد و به سوآلش با تکان دادن سر جواب بدهد و به زبان بی زبانی بگوید که به او بدگمان است و این میل به بخشش و دستگیری ناشی از خودنمایی است. آیا برای خشنودی خاطر خودش بود که بطور غریزی مشتاق بخشش و دستگیری بود تا مردم بگویند: «آه خانم رمزی! خانم رمزی عزیز. . . البته، خانم رمزی!» محتاج او باشند و سراغش بفرستند و ستایشش کنند؟ آیا این همان چیزی نبود که در نهم آرزو می کرد؟ و به همین سبب وقتی که آقای کارمایکل از او روی برمی گرداند، همچنان که همین الان از او رو برگرداند و به کنجی که در آن به سرودن موشحات می پرداخت روی نهاد، نه تنها احساس سرخوردگی کرد بلکه از حقارت قسمتی از وجود خویش آگاه شد و از حقارت روابط انسانی هم، که در نهایت چقدر ناقص و انزجارآور و خودطلب است. حالا که حقیر و فرسوده بود و منظر او از روی گمان (گونه هایش تکیده بود و گیسوانش سفید) دیگر دیدگان را از شادی سرشار نمی کرد، چه بهتر که به داستان ماهیگیر و زنش دل بدهد و آن کلاف حساسیت، یعنی پسرش جیمز را (که هیچ کدام

36. George Manning

37. Wallace

از بچه‌هایش به اندازه او حساس نبودند) آرام سازد.

با صدای بلند خواند: «دل آن مرد پرغصه شد و پا از رفتن کشید. به خود گفت: «درست نیست»، و با این حال رفت. وقتی به دریا رسید، رنگ آب ارغوانی و کبود و خاکستری و تیره بود و دیگر سبز و زرد نبود ولی مثل همیشه آرام بود. ایستاد و گفت...»

این آرزو در دل خانم رمزی ماند که کاش شوهرش آن لحظه را برای ایستادن انتخاب نکرده بود. چرا آن‌طور که گفت، نرفته بود کریکت بازی بچه‌ها را تماشا کند؟ ولی چیزی نگفت؛ نگاه کرد؛ سر به علامت تصدیق تکان داد؛ تصدیق کرد؛ پیش رفت. پیش روی خود آن پرچین را دید که بارها و بارها گرداگردش درنگی شده و به نتیجه‌ای منجر شده بود و زن و بچه‌اش را دید و باز گلدانها را با آن شمعدانیهای سرخ افشان دید. شمعدانیهایی که بسا اوقات مراحل تفکر را -برنوشته میان برگهایشان- آذین می‌بستند و آن را به دنیا می‌آوردند، گویی کاغذ پاره‌هایی بودند که آدم به وقت خواندن شتاب آلود یادداشتهایی بر آن می‌نویسد. این همه را دید و آرام آرام به عرصه تفکری کشیده شد که مایه آن مقاله‌ای در روزنامه تایمز درباره تعداد امریکاییهایی بود که هر سال به دیدن خانه شکسپیر می‌آیند. پرسید اگر شکسپیر پا به عرصه حیات نگذاشته بود آیا دنیا با دنیای کنونی متفاوت می‌بود؟ آیا پیشرفت تمدن به انسانهای بزرگ وابسته است؟ آیا سرنوشت آدم معمولی در دوران کنونی از زمان فراغت بهتر شده است؟ آقای رمزی از خود پرسید که با این حال آیا سرنوشت آدم معمولی معیار حکم ما در سنجش تمدن است؟ شاید نباشد. شاید وجود طبقه برده لازمه خوبی والا باشد. آسانسورچی در زیرزمین ضرورتی ابدی است. این فکر برایش ناگوار بود. سر بالا انداخت. برای پرهیز از آن راه چاره‌ای می‌جست تا بتواند از سلطه هنر جلوگیری کند. استدلال می‌کرد که دنیا به‌خاطر آدم معمولی وجود دارد و هنر تزیینی بیش نیست که بر سر زندگی انسان هوار شده است و آن را تبیین نمی‌کند و شکسپیر هم برای آن ضروری نیست. آقای رمزی که به‌درستی نمی‌دانست به چه جهت می‌خواهد شکسپیر را به خواری بکشاند و به فریاد مردی برسد که جاودانه میان در آسانسور ایستاده

است، برگی را به تندی از پرچین چید. اندیشید: این مطالب را ماه آینده در کاردیف بایستی به جوانان عرضه کنم. اینجا در ایوان خانه‌اش کاری جز این نمی‌کرد که در اطراف بگردد و به پیک نیک برود (برگی را که با تندخویی چیده بود به دور انداخت) مانند کسی که از روی اسب دست به چیدن یک مشت گل دراز می‌کند یا در کار خرامیدن در میان کوچه باغها و مزارع دهکده آشنا از دوران نوجوانی اش با فراغ بال جیب را از فندق پر می‌کند. همه‌جا آشنا بود؛ این پیچ؛ آن حصار؛ آن راه میان‌بر در آنسوی مزارع. شبانگاهی، چپق بر دهان ساعتها را اینچنین می‌گذارند و به بالا و پایین رفتن وارد و خارج شدن از کوچه باغها و مزارع قدیمی و آشنا فکر می‌کرد. کوچه باغها و مزارعی که آکنده بود از تاریخ آن مبارزه، زندگی این سیاستمدار، از شعر و حکایت، از ارقام هم، این متفکر، آن سرباز؛ همه زنده و خوانا ولی دست آخر، کوچه باغ و مزرعه و فندق بن پریار و پرچین شکوفا در راه او را به پیچ دیگری می‌رسانید و آنجا همیشه از اسب فرود می‌آمد و اسب را به درختی می‌بست و تنها به راه می‌افتاد و پیش می‌رفت. به کناره چمن رسید و در آن پایین به خلیج نظر انداخت.

سرنوشتش و ویژگی اش چنین بود که خواه‌ناخواه سر از آب سنگی (۹) به‌در آورد که دریا اندک‌اندک آن را می‌ساید و همچون مرغ دریایی خلوت گزیده‌ای تنها در آنجا بایستد. قدرت و قریحه او در این بود که حشو و زواید را بیکباره دور بریزد و در خود جمع شود، کوچک شود چندان که عریان‌تر جلوه کند و احساس کند که حتی نازک اندام‌تر شده است، با اینهمه ذره‌ای از شدت وحدت ذهنش را از دست ندهد و بدین‌سان روی آب سنگ کوچک خویش بایستد و رویاروی تاریکی جهل بشر قرار گیرد: اینکه چیزی نمی‌دانیم و دریا زمینی را که بر آن ایستاده‌ایم می‌ساید - سرنوشتش چنین بود و قریحه‌اش. اما هنگام فرود آمدن از اسب و به دور ریختن ظواهر و ادا و اطوارها و جوایز، فندق و گل و در خود جمع شدن و در نتیجه از یاد بردن نام و ننگ، در آن عالم تنهایی چنان دل‌بیدار و سرهشمار ماند که بر هیچ شبی رحم نیاورد و در لذت هیچ رویارویی غرق نگردید و در این جلوه بود که در ویلیام بنکس (به‌تناوب)، در چارلز تسلی (به خاکساری)

و حالا هم در زنش، آنگاه که سر بالا کرد و او را ایستاده بر کناره چمن دید، حرمت و شفقت و نیز حقیقت‌سناسی برمی‌انگیخت. چنان چون چوب دو شاخه‌ای که در بستر ترعه‌ای نشانده می‌شود. مرغان دریایی بر آن می‌نشینند و امواج بر آن می‌کوبند. حس حقیقت‌سناسی در دل قایق‌نشینان شادخوار برمی‌انگیزد، چرا که کار این چوب این است که فقط در هنگام سیل ترعه را نشان دهد.

«ولی پدر هشت بچه اختیاری ندارد.» این را چون به صدای نیمه‌بلند ادا کرده بود، باز ایستاد، برگشت، آه کشید، سر بالا کرد و به جستجوی هیأت زنش برآمد که در کار خواندن داستان برای پسرکش بود، و چپ‌ش را چاق کرد. از منظر جهل بشر و سرنوشت بشر و دریای فروخورنده زمینی که بر آن ایستاده‌ایم رو برگرداند. البته اگر در آن باریک می‌شد چه بسا به چیزی ره می‌برد. و در جزئیات بود که تسلی یافت، جزئیاتی که در قیاس با موضوع شکوهمند حایل چنان حقیر بود که وادار شد آن تسلا را کنار بزند، دست رد بر آن بگذارد، گویی شاد بودن آدم نیک‌نهاد در دنیای تیره‌بختی نفرت‌انگیزترین جرم و جنایت بود. راست بود؛ تا حد زیادی شاد بود؛ زن داشت؛ بچه داشت؛ تا شش هفته دیگر به او وعده داده بودند که برای جوانان در کاردیف درباره لاک و هیوم و برکلی و علل انقلاب فرانسه «چرند و پرند» بگوید. اما همین التذاذ حاصل از آن و فخر او به عباراتی که می‌ساخت، به شوق جوانان، به زیبایی زنش، به تعظیم و تکریمی که از سوانسی، کاردیف، اکستر، ساوت‌مپتن، کیدرمینستر، آکسفورد و کمبریج نثار او می‌شد. همه را باید رد می‌کرد و زیر عبارت «چرند و پرند» گویی پنهان می‌ساخت، چون در واقع چیزی را که ساخته انجام نداده بود. آنها همه نقاب بود؛ پناهگاه آدمی بود که می‌ترسید احساسات خودش را در اختیار بگیرد و نمی‌توانست بگوید: این است آنچه خوش دارم. این است آنچه هستم، که تا اندازه‌ای هم مایه دریغ و دل‌ناپسندی ویلیام بنکس و لی‌لی بریسکو بود. آنها نمی‌دانستند چه الزامی برای چنان خفیه‌کارها هست؛ چرا او همیشه به تحسین نیاز دارد؛ چرا چنان آدم دلیر اندیشه‌ای در زندگی بزدل است. شگفتا که او در عین حال هم حرمت برانگیز بود و هم

خنده‌دار.

لی لی چنین پنداشت که درس دادن و وعظ کردن از قدرت آدمی بیرون است. (لی لی داشت وسایلش را کنار می گذاشت.) اگر آدم به تعالی برسد، بطور حتم سرش به سنگ می خورد. هرچه که می خواست خانم رمزی به سهولت در اختیارش می گذاشت. لی لی گفت: پس خلاف آن لابد مایه پریشانی او شده است. از سر کتابهایش بلند می شود و می آید و ما را در حال بازی و چرندگویی می بیند. درباره چه خلاف آمده‌ها که نمی اندیشد.

آقای رمزی بر سر آنان فرود می آمد. اکنون سر جایش میخکوب شد و در سکوت به دریا نگریست. حالا از نوروربرگردانده بود.

۹

آقای بنکس که رفتن او را تماشا می کرد، گفت: بله. صد افسوس. (لی لی گفته بود که آقای رمزی او را هراسان می کند- خیلی ناگهانی از یک حالت به حالت دیگر می رفت.) آقای بنکس گفت: بله، صد افسوس که رمزی مثل دیگران قدری بیشتر مواظب رفتار خود نیست. (چون از لی لی بریسکو خوشش می آمد؛ می توانست با صراحت از رمزی با او بگوید.) گفت: به همین دلیل است که جوانان نوشته‌های کارلایل را نمی خوانند. به نظر آقای بنکس آنچه جوانان امروزی می گفتند این بود که پیرمرد تندخوی غرغروی که به خاطر فرنی سرد از کوره درمی رود، چرا باید به ما موعظه کند؟ صد افسوس داشت اگر گمان می کردی که کارلایل یکی از آموزگاران بزرگ بشر است. لی لی با شرمندگی گفت که از زمان مدرسه رفتن تا به حال نوشته‌های کارلایل را نخوانده است. ولی به نظرش آقای رمزی را بیش از پیش به این دلیل دوست داشتی که فکر می کردی اگر انگشت کوچک او درد بگیرد دنیا به آخر می رسد. آنچه برای لی لی اهمیت داشت این نبود. چون چه کسی فریب او را می خورد؟ بی هیچ پنهانکاری

از آدم می خواست تملقش را بگوید، تحسینش کند، طفره رفتنهایش کسی را فریب نمی داد. لی لی همچنان که پشت سر او را نگاه می کرد گفت: از کونه فکری و بی بصیرتی اش خوشم نمی آید.

آقای بنکس هم که پشت سر آقای رمزی را نگاه می کرد، گفت: «اندکی ریایی؟» مگر به دوستی اش فکر نمی کرد و به کام که از دادن گل به او ابا کرد و به تمام آن پسرها و دخترها و به خانه خودش که کانون آسایش بود ولی از زمان مرگ زنش تا اندازه ای بی سر و صدا؟ البته که کارش سر جای خود بود... با اینهمه دلش می خواست که لی لی قبول کند که رمزی «اندکی ریایی» است.

لی لی بریسکو در کار کنار گذاشتن قلم موهایش بود و به بالا و پایین نگاه می کرد. به بالا نگاه می کرد آقای رمزی را می دید که به سوی آنها پیش می آید در حالت نوسان، بی قید، بی اعتنا و کناره جو. تکرار کرد: اندکی ریایی؟ آه، نه- صادق ترین آدمها، درست ترین (آقای رمزی نزدیک آمده بود)، بهترین؛ ولی به پایین که نگاه می کرد به خود می گفت: در خودش غرق شده است، ستمباره است، بی انصاف است؛ و از روی قصد همچنان به پایین نگاه کرد چون تنها به این صورت بود که می توانست ثابت قدم بماند و با خانواده رمزی سرکنند. همینکه آدم به بالا نگاه می کرد آنها را می دید، چیزی که لی لی آن را «عاشق بودن» می نامید آنها را در خود غرقه می ساخت. جزئی از جهان غیرواقعی اما نافذ و برانگیزاننده ای می شدند که همان دنیا از دریچه عشق است. آسمان به آنها می آویخت؛ پرندگان از زبان آنها آواز می خواندند. و باز هم، همچنان که آقای رمزی را در حال فرود و عقب نشینی دید و خانم رمزی را که با جیمز کنار پنجره نشسته بود و ابر را که می رفت و درخت را که خم می شد احساس کرد که شگفت انگیزترین است که زندگی بر اثر ساخته شدن از واقعه های کوچک و جداجدایی که تک تک بر سر آدم می آید دایره اش کامل می شود، چون موجی که آدم را با خود به فراز می برد و- آنک- با برخورد به ساحل آدم را با خود بر زمین می زند.

آقای بنکس از لی لی توقع جواب داشت. لی لی هم مشغول گفتن

چیزی در انتقاد از خانم رمزی بود. که چقدر او هم به شیوه خودش ترسناک و از خود راضی است یا چیزی در همین مضمون. که آقای بنکس بر اثر جذبہ اش سخن لی لی را پاک غیر ضروری ساخت. چون اینچنین هم بود. با ملاحظه عمرش که به شصت می رسید و پاکیزگی و وارستگی اش و کت سفید عالمانه ای که گویی تن پوش او بود. خیره شدنش آنچنان که لی لی او را در حال خیره شدن به خانم رمزی دید نوعی جذبہ بود ولی لی احساس کرد که این جذبہ همتای عشق دهها مرد جوان است (شاید هم خانم رمزی هرگز عشق دهها مرد جوان را برنیانگیخته بود). لی لی که وانمود می کرد بوم نقاشی اش را برمی دارد با خود گفت: این عشق است، عشقی تقطیر شده و از صافی گذشته؛ عشقی که هرگز هدف خود را در چنگ نمی گیرد بلکه همچون عشق ریاضی دانان که اعداد و ارقام خود را تحمل می کنند، یا شاعران عبارات خود را که در سراسر دنیا گسترده می شود و جزئی از دسترنج انسان می گردد. راستش اینچنین هم بود. تمام مردم دنیا باید از دل و جان در آن سهیم می شدند اگر آقای بنکس می گفت که چرا آن زن اینهمه به وجدش می آورد؛ چرا منظر آن زن در حال خواندن افسانه پریان برای پسر خود همان تأثیر حل مسئله ای علمی را بر او داشت و در نتیجه درباره آن به تفکر می پرداخت یا احساس می کرد. عین همان احساسی که از اثبات دستگاه گوارشی نباتات به او دست می داد. وحشیگری رام شده و سلطنت هرج و مرج مغلوب گردیده است.

چنان جذبہ ای. چه نام دیگری بر آن می توانستی نهاد؟. پاک از یاد لی لی بریسکو برد که چه می خواسته است بگویند. چیز مهمی نبود؛ درباره آقای رمزی بود. در برابر این «جذبہ» این خیر خیر ساکت، رنگ می باخت. ولی لی از بابت آن سہاس فراوانی حس می کرد. چون هیچ چیز مانند این قدرت والا، این ہدیہ آسمانی، اینچنین به او آرامش نمی داد و از معمای زندگی نمی رھانیدش و معجزآسا بار گران آن را از دوشش بر نمی داشت، تا وقتی دوام می آورد، آدم آن را برھم نمی زد، همان گونه که پرتو آفتاب بر کف اتاق را به هم نمی زند.

اینکه مردم اینچنین مهرورزی کنند و آقای بنکس نسبت به خانم رمزی

چنین احساسی داشته باشد (به آقای بنکس که مستغرق بود نگاه کرد) خوب بود، مایهٔ تعالی بود. با فروتنی خود خواسته‌ای قلم موها را یکی یکی با لتهٔ کهنه‌ای پاک می‌کرد. خود را در پناه حرمتی قرار داد که همهٔ زنها را در برمی‌گیرد؛ احساس کرد که مورد ستایش واقع شده است. بگذار آقای بنکس خیره نگاه کند؛ نگاهی را بر نقاشی اش می‌دزدید.

کم مانده بود اشکش سرازیر شود. نقاشی اش بد بود، خیلی هم بد بود! از دستش برمی‌آمد که طور دیگری آن را از کار درآورد؛ رنگ را کم مایه و محو بزند؛ نقشها را اثری کند. پاونسفورت آن را به این صورت می‌دید. ولی خودش آن‌گونه نمی‌دیدش. رنگ را بر چهارچوب فولادی می‌دید که می‌درخشد و نور بال پروانه بر رواقهای کلیسای نشسته است، از تمام آنها تنها چند نقش تصادفی و نامرتب بر بوم مانده بود. هرگز دیده نمی‌شد و هرگز هم به جایی آویزان نمی‌کردند، آقای تنسلی هم در گوشش زمزمه می‌کرد: «زنها نقاشی نمی‌دانند، زنها نوشتن بلد نیستند...»

لی‌لی یادش آمد که دربارهٔ خانم رمزی چه می‌خواسته بگوید. نمی‌دانست چگونه بیانش می‌کرد گرچه خرده‌گیرانه می‌بود. چند شب پیش از نخوت او دل آزرده شده بود. در همان حال که از نگاه آقای بنکس به خانم رمزی نگاه می‌کرد، با خود گفت هیچ زنی دیگر را به شیوهٔ آقای بنکس نمی‌ستاید؛ آنها می‌توانستند زیر سایه‌ای که آقای بنکس بر هر دو گسترده بود پناه برند. در حال نگاه از مسیر برق نگاه او برق متفاوت نگاه خودش را به آن افزود و با خود گفت که خانم رمزی (خمیده روی کتابش) بی‌چون و چرا از همهٔ آدمها دوست داشتنی‌تر، شاید هم بهتر است؛ در عین حال متفاوت از نقش کاملی که کسی در آنجا می‌بیند. ولی چرا متفاوت، و چقدر متفاوت؟ این سؤال را از خود پرسید و جعبهٔ رنگش را از کپه‌های آبی و سبزی که اکنون در نظرش بی‌جان و چون کلوخه می‌نمود زدود و با این حال با خود عهد کرد که فردا آنها را برمی‌انگیزد و وادارشان می‌سازد که به حرکت درآمده، جاری شوند و به فرمانش درآیند. خانم رمزی چگونه متفاوت بود؟ آن روحیه، آن جوهر اصلی در او چه بود که حتی دستکش مجاله‌ای را که در کنج نیمکتی می‌جستی از جاانگشتی

پیچ خورده‌اش معلوم بود که جانگشتی اوست؟ در سرعت مثل پرنده بود و در راست رفتن چون پیکان. خود رأی بود؛ سلطه‌جو بود (لی لی به خود یادآوری کرد البته دارم به روابط او با زنها فکر می‌کنم، من که سن و سالم خیلی کمتر از اوست، دور از برامپتون‌رُذ زندگی می‌کنم و چندان به حساب نمی‌آیم). پنجره‌های اتاق خواب را باز می‌کرد. درها را می‌بست. (به این ترتیب لی لی بر آن شد که آهنگ صدای خانم رمزی را در ذهنش کوك کند.) شبها که دیر به خانه می‌رسید، پوشیده در کت خز کهنه تلنگری به در اتاق خوابت می‌زد (حالت زیبایی‌اش همیشه چنین بود- شتابناک ولی مناسب) و هرچه پیش آمده بود بازگو می‌کرد- گم شدن چتر چارلز تنسلی، نفس نفس زدن و دماغ بالا کشیدن آقای کارمایکل، حرفهای آقای بنکس که «نمک سبزی غیب شده.» این همه را با چربدستی شکل می‌داد؛ حتی با شیطنت کش و قوس می‌داد و در حال رفتن به طرف پنجره به بهانه اینکه باید برود- وقت سحر بود، می‌توانست ببیند که خورشید در کار برآمدن است- نیمی برمی‌گشت و مثل همیشه می‌خندید و اصرار می‌ورزید که باید عروسی کنی، مینتا باید عروسی کند، همه باید عروسی کنند، چون گل همه عالم را هم که بر سرت بریزند (خانم رمزی برای نقاشی لی لی تره هم خورد نمی‌کرد) یا افتخار نصیبت شود (به احتمال افتخار نصیب خانم رمزی شده بود)- در اینجا خانم رمزی غمناک می‌شد، تیره‌گون می‌شد و به طرف صندلی برمی‌گشت- در این گفته نمی‌توان چون و چرا کرد که زن بی‌شوی (لحظه‌ای دست لی لی را در دست می‌گرفت)، زن بی‌شوی از نمک زندگی محروم می‌ماند. انگار خانه مملو از کودکانی در حال خواب بود و خانم رمزی هم در حال گوش دادن؛ چراغهای سایبان‌دار و نفسهای منظم. لی لی می‌گفت: آه، ولی پای پدرم در میان است؛ خانه‌ام؛ حتی اگر جرئت گفتن داشته باشم، نقاشی ام. ولی اینها همه در برابر آن دیگری بس حقیر و ناپخته جلوه می‌کرد. با این حال همینکه شب دامن می‌کشید و روشنهاییهای سفید رنگ پرده‌ها را کنار می‌زد و حتی گاه و بیگاه پرنده‌ای در باغ جیک جیک می‌کرد، لی لی نیروی خود را جمع می‌کرد و بر معافیت خود از قانون کلی پای می‌فشرد و برای آن استغاثه می‌کرد. خوش داشت تنها

بماند؛ خوش داشت خودش باشد؛ برای آن ساخته نشده بود؛ آنوقت ناچار می شد با خیرگی نگاهی جدی از چشمهای ژرفای مثالی رویرو شود و با یقین ساده خانم رمزی رویارو گردد (حالا دیگر لی لی کودک وار شده بود) که لی لی عزیزش احمق است. به یادش آمد که آنوقت سر بر زانوی خانم رمزی نهاده بود و از این فکر که خانم رمزی با آرامشی پایدار بر سریر سرنوشتی تکیه زده که فهم وی از آن قاصر است، آنقدر خندید که حالت دیوانه‌ها را پیدا کرد. ساده و جدی نشسته بود. اکنون درباره او هوشیار شده بود. جاانگشتی تاب خورده دستکش همین بود. ولی آدم به کدام حریم ره گشوده بود؟ لی لی بریسکو عاقبت سر بالا کرده بود و آنک خانم رمزی بی خبر از علت خنده او، که همچنان تکیه بر سریر داشت، ولی دیگر نشانی از خود رأبی نداشت و جای آن را چیز روشنی گرفته بود، مانند قسمتی از آسمان که ابرها از آن کنار می روند. قسمتی از آسمان که کنار ماه می خوابد.

آیا حکمت بود؟ آیا معرفت بود؟ آیا بار دیگر فریبکاری زیبایی بود و در نتیجه آن دریافتهای آدم در نیمه راه حقیقت در شبکه زینتی به بند کشیده می شد؟ یا خانم رمزی رازی در صندوقچه دل پنهان کرده بود، داشتن آن به نظر لی لی بریسکو برای مردم لازم بود تا بدین ترتیب دنیا پیش برود؟ هیچکس به اندازه او بی نظم و ترتیب و دست به دهان نبود. ولی اگر مردم خبر داشتند، آیا می گفتند چه خبر دارند؟ نشسته بر کف اتاق، با حلقه دست بر زانوان خانم رمزی و با لبخند از فکر اینکه خانم رمزی هرگز از دلیل آن فشار خبردار نخواهد شد، در منظر خیال آورد که در اتاقهای ذهن و دل زنی که بر او دست می ساید، چنان چون گنج در گور شاهان، الواحی حاصل نبشته‌های مقدس قرار دارد و اگر آدم بتواند آن را بر بخواند همه چیز را به او می آموزد، اما هرگز از پرده برون نمی افتد و معلوم همگان نمی گردد. آدمی با کدام هنر آشنا به رموز عشق یا نیرنگ به آن اتاقهای پنهان ره می گشود؟ با چه ترفندی با موضوع مورد ستایش یگانه می شد، چون آبی که در کوزه می ریزی؟ آیا از جسم یا ذهن ساخته بود که در دالانهای خم اندر خم مغز یا قلب به آمیزش برسد؟ آیا به قول مردم، دوست

داشتن، وی را با خانم رمزی یگانه می‌کرد؟ چون خواهش او معرفت نبود بلکه یگانگی بود، نوشته‌ها بر الواح نبود یا نوشته‌ای به هر زبانی که معلوم آدمیان باشد بلکه نفس صمیمیت بود که معرفت است. لی لی این را در حال تکیه سر به زانوی خانم رمزی اندیشیده بود.

همچنان که سر بر زانوی خانم رمزی تکیه داده بود، هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ! هیچ! و با این حال می‌دانست که دل خانم رمزی گنجینه معرفت و حکمت است. از خود پرسیده بود، پس وقتی مردم مهر بر دل دارند چگونه می‌توان از سر ضمیرشان آگاه شد؟ آدمی تنها مانند زنبوری که جذب شیرینی یا تیزی در هوا می‌شود و به لامسه یا ذائقه نمی‌آید به کندوی گنبدی تردد می‌کرد، تک و تنها از پهنه آسمان کشورهای دنیا برمی‌گذشت و آنگاه به کندوهای سرشار از همه و جنب و جوش تردد می‌کرد؛ و این کندوها عبارت بود از مردم. خانم رمزی برخاست. لی لی برخاست. خانم رمزی رفت. روزها پس از آن، انگار پس از رویارویی که تغییر ظریفی در شخصی که به خواب آدم آمده باشد احساس می‌شود، آوای همه بر گرد خانم رمزی تنیده بود، بسی روشن‌تر از کلام او، و همچنان که در صدلی دسته‌دار در پنجره اتاق پذیرایی نشسته بود، در منظر چشمان لی لی هیبتی شکوهمند به خود گرفته بود؛ هیبت کندویی.

این برق نگاه به محاذات برق نگاه آقای بنکس درست به سوی خانم رمزی رفت که نشسته بود و می‌خواند و جیمز هم کنار زانویش بود. اما حالا که نگاه می‌کرد، آقای بنکس دست از نگاه کردن بازداشته بود. عینکش را به چشم زده بود. پا پس نهاده بود. دستش را بلند کرده بود. بگویی نگویی چشمهای آبی روشنش را باریک کرده بود که لی لی با برخاستن از جامتوجه مقصود او شد و همچون سگی که بالا رفتن دستی را برای زدنش می‌بیند چهره درهم کرد. چیزی نمانده بود که نقاشی اش را از روی سه‌پایه بردارد ولی به خودش گفت: آدم ناچار است. عزم استوار ساخت که در برابر محاکمه سخت کسی که به نقاشی اش نگاه می‌کند بایستد. گفت: آدم ناچار است، چاره دیگری ندارد. و اگر قرار بود دیده شود، آقای بنکس کمتر از دیگری ترسناک بود. ولی برایش جانکاه بود که چشمهای دیگری

ته نشست سی و سه سال عمر او را ببینند، ته نشست هر روز زندگی آمیخته با چیزی رازآلودتر از آنچه در طی آن روزها گفته یا نشان داده بود. در عین حال هم بسیار هیجان انگیز بود.

هیچ چیز خنک تر و آرامتر از این نمی توانست باشد. آقای بنکس قلمتراشی درآورد و با دسته استخوانی آن روی بوم زد. پرسید: با این طرح مثلثی ارغوانی، «همینجا»، چه چیزی را می خواهی برسانی؟

لی لی گفت: خانم رمزی دارد برای جیمز داستان می خواند. از دلیل اعتراض آقای بنکس خبر داشت. هیچ کسی آن را به جای شکل آدم نمی گرفت. گفت: کوششی برای مشابهت سازی نکرده ام. آقای بنکس پرسید: پس به چه دلیلی آنها را وارد نقاشی ات کرده ای؟ راستی چرا؟ جز اینکه اگر آنجا، آن گوشه، روشن بود، اینجا در نقاشی لزوم تاریکی را حس کرده ای. از آنجا که این شکل ساده و بدیهی و پیش پا افتاده بود، آقای بنکس علاقه مند شد. با تأمل گفت: پس مادر و کودک را- موضوع حرمت جمعی و در این خصوص مادر به دلیل زیبایی اش شهره بود- می توان بدون بی حرمتی به سایه ای ارغوانی بدل ساخت.

لی لی گفت: ولی این نقاشی نقش آنها نیست. یا از نظر شما نیست. به لحاظ دیگری هم می توان به آنها حرمت نهاد. مثلاً با سایه ای در اینجا و نوری در آنجا. احترام او آن صورت را به خود گرفته بود، البته اگر آنچنان که خودش تصور مبهمی از آن داشت نقاشی را بتوان احترام نام نهاد. مادر و کودک را می توان بدون بی حرمتی به سایه بدل ساخت. نوری در اینجا به سایه ای در آنجا نیاز داشت. آقای بنکس تأمل کرد. علاقه مند شد. آن را بطور علمی با نیت پاکی در نظر گرفت. در توضیح گفت حقیقت این است که تمام تعصبات خود را کنار گذاشته است. بزرگترین تابلویی که در اتاق پذیرایی اش داشت و نقاشان آن را ستوده و ارزشی بیش از آنچه برای آن پرداخته بود، داشت. تابلو آلبالوهای به شکوفه نشسته در کناره های کنت^{۲۸} بود. گفت که ماه غسلش را در کناره های کنت گذرانده است. گفت

که لی لی باید برود و آن تابلو را ببیند. ولی حالا- با عینکی که برای بررسی علمی بود به چشم زده بود برگشت. بحث عبارت بود از روابط حجم و نور و سایه، که راستش پیش از آن درباره اش تأمل نکرده بود و می خواست برایش روشن شود- لی لی می خواست از آن چه بسازد؟ و صحنه روبرویشان را نشان داد. لی لی نگاه کرد. نمی توانست نشانش بدهد که چه می خواهد از آن بسازد، حتی خودش هم بدون اینکه قلم مو در دست گیرد نمی توانست آن را ببیند. چشم تار و پریشان حال بار دیگر حالت قدیمی نقاشی کردنش را به خود گرفت و تمام تأثرات زنانه اش را مغلوب چیزی بس کلی تر کرد و بار دیگر در پناه قدرت بینشی که یکبار به روشنی دیده بودش و اکنون ناچار بود در میان پرچینها و خانه ها و مادران و کودکان کورمال به دنبالش بگردد، بدل به تابلوش گردید. به یاد آورد که بحث در این بود که این حجم را در سمت راست با آن حجم در سمت چپ چگونه پیوند دهد. خط شاخه را می توانست به آن سو ببرد و این پیوند را برقرار سازد، این جوری یا با چیزی (شاید جیمین) خلأ پیشزمینه را بشکند، این جوری. ولی این خطر در میان بود که وحدت کلی از میان برود. از سخن گفتن بازایستاد؛ نمی خواست حوصله آقای بنکس را سر ببرد، بوم را به آرامی از روی سه پایه برداشت.

اما تابلو دیده شده بود؛ از او گرفته شده بود. این مرد در چیزی درست خصوصی با وی سهیم شده بود. در همان حال که به خاطر آن از آقای رمزی سپاسگزار بود و از خانم رمزی و از زمان و مکان، و دنیا را به قدرتی مفتخر می ساخت که تردیدی از آن به دل راه نداده بود- به این معنی که آدم می توانست در آن دهلیز دراز راه بیفتد و برود، آن هم نه به تنهایی بلکه دست در دست کسی- قوی ترین احساس موجود و مسرت بخش ترین- گیره جعبه نقاشی اش را محکمتر از آنچه لازم بود با ناخن فشار داد اثر ناخن انگار که جعبه نقاشی، چمن، آقای بنکس و کام آن وحشی شرور را که مثل تیر می گذشت، تا ابد در دایره ای گرفت.

چون کم مانده بود که کام به سه پایه بزند؛ منتظر آقای بنکس ولی لی بریسکو هم نماند، هرچند که آقای بنکس که آرزوی داشتن دختری را می کرد دست به سوی او دراز کرد؛ منتظر پدرش نماند و کم مانده بود به او هم بزند؛ و همچنان که مثل تیر می گذشت مادرش صدا زد: «کام! يك لحظه بیا کارت دارم!» منتظر او هم نماند. مانند پرنده ای می گذشت یا گلوله ای، تیری و که توانست گفتن: برانگیخته با چه هوسی، رها شده از چله کمان چه کسی، رو به چه آماجی؟ خانم رمزی تماشایش می کرد و به تأمل می گفت: چه، چه؟ چه بسا که منظری بوده باشد. منظر صدفی، چرخ زنبه ای، یا منظر قلمرو پریان در دوردست پرچین، یا چه بسا که شکوه سرعت بوده باشد؛ کسی نمی دانست. ولی وقتی که خانم رمزی بار دوم صدا زد: «کام!» تیر پرتابی در نیمه راه افتاد و کام لنگ لنگان نزد مادرش بازگشت و همچنان که بازمی گشت برگی را کشید.

خانم رمزی با دیدن او که در افکارش غرق بود نمی دانست چه رویایی در سر دارد و این بود که ناچار شد پیغام را دوبار تکرار کند. از میلدرد^{۳۹} بپرس بین اندرو، میس دوئل و آقای رایلی برگشته اند یا نه؟- گویی کلمات به درون چاهی فرو می افتاد، به چاهی که در صورت زلال بودن آبهایش، آنها هم چنان از تناسب می افتادند که می دیدی حتی در حال فرو افتادن پیچ و تاب می خوردند تا انگاره ای در سقف ذهن این کودک بسازند که از چند و چون آن فقط خدا عالم است. کام چه پیغامی به آشپز بدهد؟ خانم رمزی نمی دانست. و راستش تنها پس از صبر کردن و شنیدن درباره پیرزنی در آشپزخانه که گونه های بسیار سرخ دارد و سوپ را با لگن سرمی کشد عاقبت توانست غریزه طوطی واری را برانگیزاند که کلمات میلدرد را بی هیچ کم و کاستی از دهان او قاپیده بود و حالا در صورتی که صبر می کردی تک تک آن کلمات را بازگویی کرد. کام همچنان که پا به پا

می‌کرد، کلمات را تکرار کرد: «نه، برنگشته‌اند، به الن^{۲۰} هم گفته‌ام بساط چای را برچیند.»

پس میتا دویل و پاول رایلی برنگشته بودند. خانم رمزی اندیشید: معنایش تنها یک چیز است. میتا باید او را به شوهری قبول کند یا دست رد بر سینه‌اش بگذارد. گشت و گذار پس از ناهار، آن‌هم با وجود اندرو آخر، چه معنی داشت؟ الا اینکه میتا، به نظر خانم رمزی (خانم رمزی علاقه زیادی به میتا داشت) تصمیم گرفته بود و چقدر هم بجا، که آن شخص مهربان را به همسری انتخاب کند. خانم رمزی در همان حال که متوجه بود جیمز دست او را می‌کشد تا وادارش کند دنباله داستان ماهیگیر و زنش را بلند بلند بخواند، اندیشید: حالا گیریم این شخص با هوش نباشد ولی خوب من از ته دلم ببوها را به آدمهای باهوشی که پایان‌نامه می‌نویسند، مثلاً چارلز تنسلی، ترجیح می‌دهم. لابد تا حالا کار یکسره شده است.

ولی خواند: «صبح روز بعد زن قبل از شوهرش بیدار شد و تازه صبح شده بود و از توی رختخوابش دید که دهکده زیبا پیش رویش گسترده است. شوهرش تازه داشت خودش را کش می‌داد...»

ولی حالا دیگر میتا چطور می‌توانست بگوید زن اونمی شود؟ حتی اگر هم قبول می‌کرد که تمام بعدازظهرها به تنهایی دهکده را زیر پا بگذارد، این کار را نمی‌کرد. چون اندرو سر دربی خرچنگها می‌گذاشت. ولی امکان داشت نانسی با آنها باشد. سعی کرد قیافه آنها را که پس از ناهار دم در سرسرا ایستاده بودند به خاطر بیاورد. دم در ایستاده بودند، به آسمان نگاه می‌کردند و درباره هوا مردد بودند. خانم رمزی هم برای اینکه تا اندازه‌ای بر کمرویی آنها سرپوش بگذارد و تا اندازه‌ای به رفتن تشویقشان کند (چون از هر لحاظ هوادار پاول بود)، گفته بود: «تا جایی که چشم کار می‌کند نره‌ای ابر پیدا نیست.» و احساس کرده بود که چارلز تنسلی، که پشت سر آنها بیرون آمده بود، به این گفته پوزخند می‌زند. از روی عمد چنین گفته

بود. و در حالی که با چشم دل از یکی به دیگری نگاه می کرد، اطمینان نداشت که نانسی آنجاست یا آنجا نیست.

به خواندن ادامه داد: مرد گفت: «ای زن چرا پادشاه بشویم؟ من نمی خواهم پادشاه بشوم.» زن گفت: «باشد، اگر تو پادشاه نشوی من می شوم؛ نزد ماهی دریا برو چون من پادشاه می شوم.»

خانم رمزی گفت: «کام یا بیا تو یا برو بیرون.» چون می دانست که توجهش را فقط «ماهی دریا» جلب کرده است و طبق معمول بلافاصله بنای ورجه ورجه کردن و جنگیدن با جیمز را می گذارد. کام از چله کمان رها شد. خانم رمزی نفس راحتی کشید و به خواندن ادامه داد، چون سلیقه اش با جیمز یکی بود و با هم احساس آرامش می کردند.

و هنگامی که ماهیگیر به دریا رسید، هوا تار شده بود و آب در تلاطم بود و بوی لجن می داد. آنوقت رفت و کنار دریا ایستاد و گفت:

ای ماهی، ای ماهی دریا
تورا به خدا نزد من آی
چون زنم، ایلزابیل خاتون
نمی خواد آنچه من می خوام

ماهی دریا گفت: «پس چی می خواد؟» و خانم رمزی همچنان که به سادگی تمام هم داستان می خواند و هم فکر می کرد، از خود پرسید: بینی حالا کجا هستند؟ چون داستان ماهیگیر و زنش شبیه صدای بمی بود که آرام آرام آهنگی را همراهی می کرد و گاه و بیگاه به نحو غیر منتظری بدل به آواز می شد. چه وقت به او می گفتند؟ اگر خبری نمی شد، یا میتتا به جد صحبت می کرد. چون نمی توانست تمام دهکده را زیر پا بگذارد، حتی اگر نانسی هم با آنها بوده باشد (باز هم بی هیچ توفیقی سعی کرد پشت سر آنها را در حال عبور از راه در منظر خیال آورد و بشماردشان). در قبال پدر و مادر میتتا - بوف و پوکر - مسئولیت داشت. همچنان که می خواند، لقبی را که به آنها داده بود از عرصه ذهنش گذشت. بوف و پوکر - آری، اگر آنها می شنیدند - به طور حتم هم می شنیدند - میتتا که نزد خانواده رمزی بود، دیده شده است با و غیره و غیره و غیره مکدر می شدند. به مدد عبارتی که

هنگام بازگشت از میهمانی برای سرگرم ساختن شوهرش گفته بود، در ذهن خویش به جستجوی آنها پرداخت و تکرار کرد: «پوکر در مجلس عوام کلاه‌گیس بر سر می‌گذارد و بوف هم سر پله‌ها حسابی کمکش می‌کند.» خانم رمزی به خود گفت: خدا جانم، این دخترک ناجور را چه جوری پس انداختند، این میتتای تخم را با آن سوراخ جورابش؟ در آن فضای نامیمونی که کلفت خانه همیشه خدا مامه‌ای را که طوطی اینور و آنور ریخته بود داخل سطل آشغال جمع می‌کرد و گفتگوها درباره شیرینکاریهای این پرنده بود. که شاید هم جالب بود ولی دست آخر محدود بود. چگونه دوام آورده بود؟ طبعاً کسی او را به ناهار، چای، شام دعوت کرده بود و دست آخر هم در فین‌لی^{۴۱} نزد آنان مانده بود و سر همین موضوع بین او و مادرش، بوف، شکرآب شده بود و سراغ گرفتنهای بیشتر و گفتگوهای بیشتر و مامه بیشتر، تا اینکه آخر الامر آنقدر درباره طوطیها دروغ به هم بافته بود که برای هفت پشتش کافی بود (این را آن شب، هنگام بازگشت از میهمانی، خانم رمزی برای شوهرش تعریف کرده بود). با اینهمه میتتا آمد... خانم رمزی که در تار و پود اندیشه‌اش وجود خاری را حس می‌کرد اندیشید: آره، میتتا آمد؛ و با باز کردن کلاف اندیشه‌اش آن خار را یافت: یکبار زنی متهمش کرده بود که «او را از محبت دخترش محروم کرده است»؛ صحبت خانم دویل سبب شده بود این اتهام را دوباره به یاد بیاورد. سلطه‌جویی، دخالت در کار دیگران، واداشتن مردم به انجام دادن خواسته‌هایش. اینها اتهاماتی بود که به او می‌زدند و او هم این اتهامات را ناحق می‌انگاشت. مگر با آن سر و وضعی که داشت غیر از این به نظر می‌رسید؟ هیچکس نمی‌توانست او را متهم کند که برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران به خودش زحمت می‌دهد، بسا اوقات از ژنده‌پوشی خویش شرمگین بود. نه سلطه‌جو بود نه ستمکار. چنین چیزی درباره بیمارستان و فاضلاب و گاوداری بیشتر مصداق داشت. درباره این مسائل زیاد جوش می‌زد و اگر دستش می‌رسید پشت گردن دیگران را می‌گرفت و وادارشان

می‌کرد که ببینند. در سراسر جزیره يك بیمارستان هم پیدا نمی‌شد. ننگ‌آور بود. شیری را که دم در خانه‌ها در لندن تحویل می‌دادند از کثافت قهوه‌ای می‌زد. باید منع قانونی می‌یافت. دلش می‌خواست يك گاوداری نمونه و يك بیمارستان را در اینجا با دستهای خودش برپا کند. ولی چطور؟ با اینهمه بچه؟ بزرگتر که می‌شدند، به مدرسه که می‌رفتند، شاید فرصت این کار را پیدا می‌کرد.

وای نه، هرگز نمی‌خواست که جیمز يك روز هم بزرگتر بشود! کام هم همین‌طور. خوش داشت این دو را همان‌طور که بودند - دیوهای خبیثت، فرشتگان شادی - تا ابد نگه دارد و مباد آن‌دم که آنها را به صورت هیولاهای لنگ دراز ببیند. چنین ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر بود. همین الآن وقتی که برای جیمز خواند «سربازانی با طبل و شیپور سر رسیدند» و چشمان جیمز تار شد، اندیشید: آخر چرا بزرگ بشوند و اینهمه موهبت را از دست بدهند؟ جیمز از بچه‌های دیگرش با استعدادتر و حساس‌تر بود. اندیشید: ولی همگی نویدبخش‌اند. پرو در رفتار با دیگران به تمام معنی فرشته بود و گاهی اوقات، خاصه در شب، دهان آدم از زیبایی‌اش باز می‌ماند. اندرو - حتی آقای رمزی هم اقرار می‌کرد که استعداد او در ریاضیات فوق‌العاده است. نانسی و راجر هر دو موجوداتی وحشی بودند و تمام روز سراسر دهکده را زیر پا می‌گذازند و بازیگوشی می‌کنند. اما رز. دهانش خیلی گنده بود، ولی از دستهایش هنر می‌ریخت. وقتی می‌خواستند نمایش بدهند، رز لباسها را می‌دوخت؛ ترتیب کارها را می‌داد؛ بیش از هر چیزی خوش داشت سفره بچیند و گلها را مرتب کند. خانم رمزی خوش نداشت که یاسپر پرنده‌ها را با تیر بزند، ولی مرحله‌ای بیش نبود؛ همه آنها مراحلی را از سر می‌گذرانند. چانه‌اش را روی سر جیمز فشار داد و پرسید: آخر چرا اینقدر زود رشد کنند؟ آخر چرا به مدرسه بروند؟ خوش داشت که همیشه خدا بچه‌ای در بغل داشته باشد. با داشتن بچه در بغل سعادت‌بارتر بود. آنوقت بگذار مردم بگویند ستمکار و سلطه‌جو و حيله‌گر است، به دل نمی‌گرفت. با نهادن لب بر موی سر جیمز، اندیشید: او دیگر اینقدر شاد نخواهد بود، ولی جلو خودش را گرفت، چون به خاطر آورد که شوهرش از

این گفته به خشم می آید. با این حال راست بود. آنها اکنون از هر زمان دیگری شادتر بودند. سرویس چایخوری ده پنی روزها مایه شادی کام می شد. لحظه ای که بیدار می شدند، صدای کوبیدن پای آنها را بر کف اتاق بالای سرش می شنید. با جار و جنجال از راهرو می آمدند. بعد در چهار تاق باز می شد و به تازگی گل‌های سرخ وارد می شدند و بیدار بیدار خیرخیر نگاه می کردند گویی آمدنشان به اتاق غذاخوری پس از ناشتایی که کار هرروزه آنها بود، واقعه بسیار مهمی است، تمام طول روز در هر موردی اینچنین بود، تا اینکه برای گفتن شب بخیر نزد آنان می رفت و می دید همچون پرندگان در میان درختان آلبالو و توت در رختخوابهاشان آشیان گرفته اند و همچنان درباره لاطیلی حرفی که شنیده بودند، چیزی که از توی باغ برداشته بودند- قصه سرایی می کنند. همه شان گنج کوچولوی خود را داشتند... به همین سبب، خانم رمزی پایین می رفت و به شوهرش می گفت: آخر چرا باید بزرگ بشوند و اینهمه را از دست بدهند؟ دیگر هیچگاه این طور شاد نخواهند بود. و آنوقت آقای رمزی به خشم می آمد.

می گفت: چرا باید اینقدر به زندگی بدبین باشی؟ معقول نیست. چون عجیب بود و به نظر خانم رمزی راست بود. آقای رمزی با وجود ملال و نومیدی اش شادتر، و از هر حیث امیدوارتر از او بود. کمتر از او در معرض نگرانیهای بشری قرار داشت- شاید همین بود. همیشه به دامن کارش چنگ می زد. نه اینکه خانم رمزی، آنطور که شوهرش تهمت می زد، «بدبین» بود. فقط می اندیشید که زندگی - و نوار کوچکی از زمان در برابر چشمش ظاهر می شد- پنجاه سالش، در برابر چشمش بود- زندگی اما اندیشه اش را به آخر نمی رسانید. به زندگی نظر می انداخت، چون معنای روشنی از آن در ذهن داشت، چیزی واقعی، چیزی خصوصی، که آن را نه با بچه هایش و نه با شوهرش قسمت می کرد. بین او و زندگی سودایی در کار بود و در این سودا او در یک سو قرار داشت و زندگی در سوی دیگر، و او همیشه می کوشید در خور خویش جانب بهتر آن را بگیرد؛ و گاهی (آنگاه که تنها می نشست) با هم به مذاکره می پرداختند؛ به خاطر می آورد که صحنه های آشتی در بین آنان برقرار می شد؛ ولی عجیب این بود که بیشتر

اوقات باید اقرار می کرد که در نظرش این چیزی که آن را زندگی می نامید وحشتبار و دشمنکام می آمد و اگر به آن مجال می دادی برگردت سوار می شد. مسائل ابدی در میان بود: رنج، مرگ، تهیدستان. هیچوقت نبود که زنی از سرطان نمیرد، حتی در اینجا. و با اینهمه به تمام این بچه‌ها گفته بود: آن را از سر خواهید گذراند. این حرف را بی امان به هشت نفر گفته بود (و هزینه تعمیر گلخانه پنجاه پوند می شد). به همین دلیل و با وقوف از این که چه چیزی فرازوی آنان است - عشق و بلندپروازی و درمانده و تنها ماندن در مکانهای سهمگین - بیشتر اوقات این احساس را داشت: چرا باید آنها بزرگ بشوند و همه چیز را از دست بدهند؟ و بعد با برآهیختن شمشیرش به زندگی، به خود می گفت: چه چرندیاتی. آنها شاد شاد خواهند بود. و با خود اندیشید که باز هم احساس می کند زندگی تا اندازه‌ای مشثوم است، و میتا را بر آن می دارد که با پاول رابلی عروسی کند. چون به رغم احساس خودش درباره سودایش با زندگی، تجربه‌هایی از سر گذرانده بود که لزومی نداشت بر سر دیگران بیاید (نام این تجربه‌ها را برای خودش به زبان نیاورد)؛ به گفتن این حرف کشیده می شد، و می دانست که بسیار سریع هم، انگار برای خود او هم راه گریزی بود، که مردم باید ازدواج کنند؛ مردم باید بچه‌دار شوند.

رفتار و کردار یکی دو هفته پیش خود را در برابر نظر آورد و از خود پرسید که آیا در این گفته به خطا نرفته است و آیا میتا را که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، برای تصمیم‌گیری در تنگنا قرار نداده است. آسوده‌خاطر نبود. آیا در این باره نخبندیده بود؟ آیا باز هم از یاد نمی برد که چه اندازه بر دیگران نفوذ دارد؟ لازمه ازدواج - آره جانم، انواع و اقسام خصوصیات بود (هزینه تعمیر گلخانه پنجاه پوند می شد) - یک چیز - نیازی نبود از آن نام ببرد - که اساسی بود؛ چیزی که او با شوهرش داشت. آیا میتا و پاول این را داشتند؟

خواند: «بعد شلوارش را پوشید و مثل دیوانه‌ها بیرون دوید. ولی بیرون توفان بیداد می کرد و چنان سخت می توفید که به زحمت روی پایش بند بود؛ خانه‌ها و درختها فرو می ریختند، کوهها می لرزیدند، سنگها به میان

دریا می غلتیدند، آسمان به سیاهی قیر بود و تندر و برق از آن می جهید، و دریا با موجهای سیاهی به بلندی برجهای کلیسا و کوهها و هر يك با کف سفیدی بر قله اش به میان می آمد.

ورق زد؛ چند سطر بیشتر نمانده بود؛ از این جهت داستان را تمام می کرد، هر چند از وقت خواب گذشته بود. داشت دیر می شد. این را از نور داخل باغ می دانست؛ سفید شدن گلها و چیزی خاکستری در برگها سر در گوش هم نهاده بودند و دلشوره ای به جان او می انداختند. در آغاز نمی دانست از چیست. بعد به یادش آمد؛ پاول و میتا و اندرو برنگشته بودند. دوباره آن گروه کوچک را در مهتابی روی روی در سرسرا، که ایستاده بودند و به آسمان نگاه می کردند، در برابر نظر آورد. اندرو تور و سبد در دست داشت. یعنی اینکه خیال داشت خرچنگ و این جور چیزها بگیرد. یعنی اینکه از روی صخره ای بالا می رود و کله معلق می شود. یا اینکه هنگام بازگشت که به ردیف از یکی از آن بزروه های بالای پرتگاه می گذرند، امکان دارد پای یکی از آنان لیز بخورد. لیز که خورد فرو می غلتد و داغان می شود. هوا دیگر حسایی تاریک می شد.

ولی، در همان حال که داستان را تمام می کرد، نگذاشت لحن صدایش ذره ای تغییر کند، و همچنان که کتاب را می بست و آخرین کلمات را طوری ادا می کرد که گویی خودش آن را بر ساخته است، به چشمهای جیمز نگاه کرد و افزود: «و تا به امروز همچنان زندگی می کنند.»

و گفت: «قصه ما به سر رسید»، و از چشمهای او به موازات محو شدن شور قصه چنین خواند که چیز دیگری جایگزین شده است، چیزی سرگردان و محو، همچون انعکاس نور، که خیره و در عین حال شگفت زده اش کرده بود. خانم رمزی رو برگرداند و به آنسوی خلیج نگاه کرد. بلی، نور فانوس دریایی بر آن افتاده بود و در آنسوی امواج نخست دو ضربه سریع و سپس يك ضربه بلند مدام با نظم می آمد. فانوس دریایی روشن شده بود.

همین الان بود که جیمز پرسید: «به فانوس دریایی نمی رویم؟» و او هم بگوید: «نه؛ فردا نه؛ پلرت می گوید نه.» خوشبختانه میلدرد برای

بردن بچه‌ها آمد و قیل و قال حواسشان را پرت کرد. ولی همچنان که می‌لدرد جیمز را بیرون می‌برد از روی شانه به عقب نگاه می‌کرد و خانم رمزی یقین داشت که او با خودش می‌گوید: فردا به فانوس دریایی نخواهیم رفت؛ و اندیشید: این را تمام عمر به یاد خواهد داشت.

۱۱

خانم رمزی که تعدادی از تصاویری را که جیمز بریده بود - یخچال، ماشین چمن‌زنی، آقای در لباس شب - روی هم می‌گذاشت، اندیشید: نه، بچه‌ها هیچوقت یادشان نمی‌رود. به همین دلیل گفتار و کردار آدم مهم بود و وقتی هم که بچه‌ها به رختخواب می‌رفتند مایهٔ آسودگی خیال بود. چون حالا نیازی نبود که دربارهٔ کسی بیندیشد. می‌توانست خودش باشد، با خودش باشد. و همین بود آنچه که الآن بیشتر وقتها نیاز آن را احساس می‌کرد. که فکر کند؛ باری اصلاً فکر هم نکند. خاموش باشد؛ تنها باشد. همهٔ هستی و کردار، فراخ و تابناک و گویا، بخار می‌شد؛ و آدمی با احساسی از وقار پیراسته می‌گردید و خودش می‌شد، بطن گوه‌ای شکل تاریکی، چیزی ناپیدا به چشم دیگران. هرچند که همچنان در کار بافتن بود و راست نشسته بود، بدین سان بود که خود را حس می‌کرد؛ و این خود، پس از فرو ریختن پیوستگی‌هایش برای عجیب‌ترین ماجراها آزاد بود. لحظه‌ای که زندگی فرو می‌نشست، دامنهٔ تجربه بی‌حد و مرز می‌نمود. و به گمانش برای هرکسی چنین حسی از منابع بیکران وجود داشت؛ یکی پس از دیگری، خودش، لی‌لی، آگوستوس کارمایکل باید حس کنند که اشباح ما و چیزهایی که به وسیلهٔ آن شناخته می‌شویم کودکانه است و بس. زیر آن همه‌اش تاریک است، می‌گسترند و آنقدر عمیق است که به سخن نمی‌آید؛ ولی گاه و بیگاه به سطح بر می‌شویم و با همین است که دیده می‌شویم. افقش در برابر نظرش بی‌حد و مرز می‌نمود. جاهایی بود که ندیده بود؛ دشتهای هند؛ حس می‌کرد که دارد پردهٔ چرمی ستبر کلیسایی را درم کنار می‌زند. این بطن تاریکی به هر جا راه می‌برد، چون هیچکس

نمی‌دیدش. با احساس تعالی اندیشید: نمی‌توانند جلو آن را بگیرند. آزادی در میانه بود و آرامش و، خوشتر از همه، فراخوانی و آسودن بر سکوی ثبات. و بنا به تجربه‌اش، نه چنانکه به ازای کردار آرامش نصیب آدم گردد (در اینجا کار بسیار ماهرانه‌ای با میل بافتنی‌اش به انجام رساند) بلکه چنان چون گوۀ تاریکی. آدمی با از دست دادن شخصیت، خروش و شتاب و تکاپو را از دست می‌داد؛ و هبگامی که در این آرامش، این آسایش، این ابدیت، اشیاء به هم برمی‌آمدند، بر لبان خانم رمزی کلام پیروزی بر زندگی همیشه برمی‌شد؛ و در اینجا مکث می‌کرد و به بیرون نگاه می‌کرد و با آن ضربه فانوس دریایی، آن ضربه بلند مدام، آخرین ضربه که از آن او بود، رویارو می‌شد، چون همیشه در این ساعت و در چنین حالتی با تماشا کردن به آنها آدم جز این چاره‌ای نداشت که خود را به یک چیز، خاصه چیزهایی که می‌دید، پیوند دهد؛ و این چیز، ضربه بلند مدام، از آن او بود. با در دست داشتن کارش بیشتر اوقات خودش را در حال نشستن و نگاه کردن می‌یافت و آنقدر می‌نشست و نگاه می‌کرد که خود آن چیز می‌شد. مثلاً آن نور. و آن نور یکی دو عبارت کوتاهی را که خانم رمزی در ذهن نهفته داشت بر فراز خود به اهتزاز در می‌آورد، از قبیل اینکه - «بچه‌ها فراموش نمی‌کنند، بچه‌ها یادشان نمی‌رود» - و آن را تکرار می‌کرد و بنا می‌کرد به افزودن به آن، و می‌گفت: تمام خواهد شد، تمام خواهد شد. خواهد آمد، خواهد آمد، که ناگهان به گفته افزود: ما در حمایت قدرتهای ناپیدائی قرار داریم.

ولی به خاطر این گفته آنا از خودش دلگیر شد. که آن را گفته بود؟ او نگفته بود؛ در دام گفتن چیزی افتاده بود که قصد آن نداشت. چشم از بافتنی برداشت و به بالا نگاه کرد و ضربه سوم را دید و در نظرش چنان آمد که چشمهای خودش به چشمهای خودش نگاه می‌کند، و آنچنان که به تنهایی از دست خودش ساخته است درون ذهن و دلش را می‌کاود و آن دروغ و هر دروغ دیگری را از عرصه تجربه می‌پالاید. با ستودن آن نور، خودش را هم می‌هیچ خودفروشی ستود، چون چهره در هم کرده بود و می‌کاوید و همچون آن نور زیبا بود. اندیشید: عجیب است که وقتی آدم

تنهاست به اشیاء بیجان تکیه می‌دهد؛ به درختان و جویباران و گلها؛ و احساس می‌کند که کنه ضمیرش را به زبان می‌آورند؛ احساس می‌کند خود او می‌شوند؛ احساس می‌کند او را می‌شناسند، به تعبیری با او یکی می‌شوند؛ و بدین گونه لطافتی غیر عقلانی را احساس می‌کند (خانم رمزی به آن نور بلند مدام نگاه کرد)، چنان چون برای کسی. خانم رمزی که میل بافتنی‌اش را درآورده بود آنقدر نگاه کرد و نگاه کرد که از کف ذهنش، از دریاچه وجودش، مهی پیمان برخاست، نعره‌وسی به دیدار عاشقش.

از خود پرسید: چه چیزی باعث شد بگویم: «ما در حمایت قدرتهای ناپیدائی قرار داریم؟» این ناراستی که به میان راستیها لغزیده بود، خشمش را برانگیخت، دلگیری ساخت. بافتنی‌اش را از سر گرفت. با ذهن خویش همیشه این واقعیت را دریافته بود که عقل و نظم و عدالتی درکار نیست و جز رنج و مرگ و تهیدستان هیچ نیست. خیانتی پست‌تر از این از دنیا ساخته نبود؛ این را می‌دانست. هیچگونه شادی دوام نمی‌آورد؛ این را می‌دانست. با قیافه‌ای جدی و لبهایی اندک غنچه کرده می‌بافت و، می‌آنکه بداند، خطوط چهره‌اش از عادت ترشروی آنچنان خشک و جدی شده بود که شوهرش به هنگام عبور، با اینکه از فکر این موضوع که هیوم فیلسوف بر اثر فربه شدن بیش از اندازه در مستراحی گیر کرده بود دلریسه می‌رفت، متوجه ترشروی در دل زیبایی زنش گردید. اندوهناک شد و دوری او دلش را به درد آورد، و همچنان که می‌گذشت احساس کرد که نمی‌تواند از او حمایت کند و، هنگامی که به پرچین رسید، اندوهناک شد. در جهت یاری از او کاری از دستش برنمی‌آمد. ناچار بود کناری بایستد و او را تماشا کند. حقیقت پر جور و جفا این بود که کارها را برای او بدتر می‌کرد. به‌خشم می‌آمد زودرنج بود. سر رفتن به فانوس دریایی از کوره دررفته بود. به درون پرچین نگاه کرد و به بسیار نقش بودن و تاریکی آن.

خانم رمزی احساس می‌کرد که آدمی همیشه با توصل به خنزرنیزی، صدایی، منظره‌ای، خودش را به اکراه از خلوت‌گزینی بیرون می‌آورد. گوش داد، ولی همه چیز غرق در سکوت بود؛ بازی کریکت تمام شده بود؛

بچه‌ها به حمام رفته بودند؛ فقط صدای دریا به گوش می‌رسید. دست از بافتن برداشت. لحظه‌ای جوراب بلند قهوه‌ای مایل به قرمز را آویزان در دست نگه داشت. باز هم نور را دید. با گرتۀ طنزی در بازجویی اش، آن هم برای اینکه در صورت بیداری روابط آدم تغییر می‌یابد، به نور مدام نگاه کرد، به آن نور بی‌رحم و بی‌ندامت که آنهمه به خودش شبیه بود و با این حال هیچ شباهتی به خودش نداشت و او را زیر فرمان داشت (شبها بیدار می‌شد و می‌دید که آنسوی رختخوابشان خمیده است و کف اتاق را می‌نوازد)، ولی با اینهمه، ضمن تماشای مسحورانه آن و در عین بیخودی، آنچنان که گویی با انگشتهای نقره‌ای ظرف مهر شده‌ای را در مغز او می‌نوازد و ترکیدن این ظرف غرق شادی اش می‌سازد، اندیشید که شادی، شادی دل افروز، شادی بسیار زیاد را شناخته است، و نور با کاهش روشنایی روز بر امواج رنگ نقره‌ای روشتری زد، و رنگ آبی از دریا بیرون رفت و نور به صورت موجهای لیمویی خالص غلتیدن گرفت و انحنا یافت و برآمده شد و بر ساحل فرو ریخت و سر منستی در چشمان او شعله‌ور شد و موجهای شادی ناب بر سطح ذهنش روان گردید و احساس کرد: دیگر بس است! دیگر بس است!

آقای رمزی برگشت و او را دید. وه که چقدر دوست داشتنی شده بود، دوست داشتنی تر از آنچه همیشه فکر کرده بود. ولی نمی‌توانست با او حرف بزند. نمی‌توانست در میان افکار او درآید. عزم جزم کرده بود حالا که جیمز رفته بود و عاقبت او تنها مانده بود، با وی حرف بزند. ولی بر آن شد که حرف نزند، در میان افکار او در نیاید. او اکنون در زیبایی و اندوهش از وی دور بود. او را به حال خود می‌گذاشت. پس بی‌هیچ کلامی از کنارش گذشت، هرچند دلش آزرده شد که او آنچنان دور بنماید و وی نتواند به او برسد و در جهت یاری او کاری از دستش بر نیاید. و باز بی‌هیچ کلامی از کنارش گذشته بود اگر که او در همان لحظه به اختیار خویش چیزی را که می‌دانست وی هرگز طلب نمی‌کند به وی نداده و صدایش نکرده و شال سبز را از روی قاب عکس بر نداشته و به سوش نرفته بود. چون می‌دانست که وی می‌خواهد حمایتش کند.

خانم رمزی شال را دور شانهاش پیچید. بازوی شوهرش را گرفت. و در همان حال که به صحبت دربارهٔ کندی^{۲۲} باغبان پرداخته بود، گفت به قدری زیباست و به قدری خوش سیماست که نمی‌توانم بیرونش کنم. نردبانی بر گلخانه تکیه داشت و خرده ریزه‌های بتانه این‌ور و آن‌ور چسبیده بود، چون داشتند گلخانه را تعمیر می‌کردند. آره، ولی همچنان که با شوهرش گام برمی‌داشت، حس کرد که آن سرچشمهٔ خاص نگرانی برجای نشسته است. راه که می‌رفتند، نوک زبانش بود بگوید: «پنجاه پوند خرج برمی‌دارد،» ولی چون دلش دربارهٔ پول یاری‌اش نکرد، به جای آن از یاسپر و پرنده کشی او گفت، و شوهرش با این گفته که چنین چیزی برای پسرها طبیعی است و یقین دارد که به زودی راههای بهتری برای سرگرمی می‌جوید، آناً او را دلداری داد. شوهرش چه معقول بود و چقدر هم منصف. برای همین گفت: «آره؛ بچه‌ها مراحل را از سر می‌گذرانند،» و بنا کرد به نظر دادن دربارهٔ گلهای کوکب در بسترهای بزرگشان و گفت نمی‌دانم برای گلهای سال بعد چه کنیم، و پرسید لقب بچه‌ها برای چارلز تنسلی به گوشت خورده است یا نه. بچه‌ها کافر صدایش می‌کنند، مردک کافر. آقای رمزی گفت: «آدم مرتبی نیست.» خانم رمزی گفت: «بلا نسبت آدم مرتب.»

خانم رمزی گفت به گمانم بهتر این است که آدم کاری به کارش نداشته باشد، و پرسید آیا فرستادن پیاز گل فایده‌ای دارد؛ آن را می‌کارند؟ آقای رمزی گفت: «گرفتار نوشتن پایان‌نامه است.» خانم رمزی گفت بی‌خبر نیستم. فکر و ذکرش همین است. دربارهٔ تأثیر فلانی بر فلان چیز است. آقای رمزی گفت: «خوب باید به همین متکی باشد.» خانم رمزی گفت: «خدا را شکر که عاشق پرو نخواهد شد.» آقای رمزی گفت: «اگر پرو با او ازدواج کند از ارث محروم می‌شود.» آقای رمزی به گلهایی که زنش دربارهٔ

آنها نظر می داد و یکی دو قدمی بالاتر قرار داشتند نگاه نمی کرد. به گفته افزود که چارلز تنسلی آدم بی ضرری است و آمد که بگوید در انگلیس تنها فرد جوان هموست که ستایشگر کتا... که گفته اش را قورت داد. دیگر درباره کتابهایش مایه ملال خاطر زنش را فراهم نمی آورد. نگاهش را پایین آورد و همینکه متوجه چیزی سرخ و چیزی قهوه ای شد، گفت: این گلها درخور ستایش به نظر می آیند. خانم رمزی گفت آنها را با دستهای خود کاشته ام. ولی بحث در این است که اگر پیاز گل بفرستم چه پیش می آید؟ آیا کندی آن را می کارد؟ و همانطور که پیش می رفتند، به گفته افزود که امان از دست کاهلی این بابا که علاچی ندارد. اگر تمام روز بیلچه به دست بالای سرش بایستم گاهی تکانی به خود می دهد. به این ترتیب به سوی سوسنهای مشعلی پیش می رفتند. آقای رمزی سرزنش کنان گفت: «دخترانت را یاد می دهی گزافه بگویند.» خانم رمزی گفت: در مقایسه با عمه کامیلا^{۴۳} جانم باز صد رحمت به من. آقای رمزی گفت: «تا جایی که من خبر دارم هیچکس عمه کامیلا جانم را اسوه فضیلت قرار نداده است.» خانم رمزی گفت: «زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم.» آقای رمزی گفت: «کس دیگری اینجوری بود.» خانم رمزی گفت پرو خیلی خوشگلتر از او می شود. آقای رمزی گفت چشمم آب نمی خورد. خانم رمزی گفت: «باشد، پس امشب نگاه کن.» آنها مکث کردند. آقای رمزی گفت دلم می خواهد اندرو به سخت کوشی بیشتری تشویق شود. اگر چنین نکنند بورس تحصیلی هرگز نصیبش نمی شود. خانم رمزی گفت: «انگار خیلی تحفه است!» آقای رمزی به خاطر این گفته آن هم موضوع مهمی مثل بورس ابلهش انگاشت. گفت که اگر اندرو بتواند بورس بگیرد مفتخر خواهیم شد. خانم رمزی در جواب گفت که اگر اندرو بورس هم نگیرد به او افتخار خواهیم کرد. راجع به این موضوع هیچوقت اتفاق نظر نداشتند، ولی مهم نبود. خانم رمزی خوش داشت که آقای رمزی به بورس باور داشته باشد، و آقای رمزی هم خوش داشت که خانم رمزی به اندرو، به رغم

انجام دادن هرکاری، مباحثات کند. ناگهان خانم رمزی بزروهای لبه پرتگاه را به خاطر آورد.

پرسید: دیر نشده است؟ آنها هنوز به خانه بازنگشته‌اند. آقای رمزی با بی‌قیدی قاب ساعتش را باز کرد. حالا تازه قدری از ساعت هفت گذشته بود. لحظه‌ای قاب ساعتش را باز نگه داشت و تصمیم گرفت چند و چون احساس خود را هنگام بالا و پایین رفتن از مهتابی به زنش بگوید. نخست اینکه معقول نبود اینقدر عصبی باشد. اندور گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. بعد می‌خواست بگوید وقتی در مهتابی راه می‌رفتم - در اینجا آقای رمزی آشفته حال گردید، گویی در کار رخنه کردن در آن خلوت گزینی، آن کناره‌جویی، آن فاصله‌گیری زنش بود. . . . ولی زنش خود را به او فشرد. پرسید چه می‌خواهی بگویی و اندیشید که درباره رفتن به فانوس دریایی است و از گفتن «لعنت به تو» متأسف است. ولی نه. آقای رمزی گفت خوش ندارم آنقدر غصه‌دار بیستم. خانم رمزی که اندکی سرخ شده بود به اعتراض گفت که پس بفرما همه‌اش پشم بریسم. هردو احساس آشفتگی می‌کردند، گویی نمی‌دانستند که پیش بروند یا برگردند. خانم رمزی گفت: مشغول خواندن افسانه پریان برای جیمز بوده‌ام. نه، نمی‌توانستند در این باره همدامستان شوند؛ نمی‌توانستند آن را بر زبان بیاورند.

به فاصله میان دوردیف سوسن مشعلی رسیده بودند و فانوس دریایی باز هم در برابر نظر بود، ولی خانم رمزی به خود اجازه نمی‌داد نگاهش کند. اندیشید: اگر فهمیده بودم نگاهم می‌کند به خودم اجازه نمی‌دادم آنجا بنشینم و به فکر فروروم. از هر چیزی که به یادش می‌آورد او را در حال نشستن و فکر کردن دیده‌اند بدش می‌آمد. بنابراین از روی شانه به شهر نگاه کرد. روشناییها موجک می‌زدند و پای درگریز داشتند، گویی قطره‌های آب سیمگون، پا بر جای در میان باد، بودند و - در نظر خانم رمزی - هرچه فقر و رنج بود به آن رو کرده بود. چراغهای شهر و بنلر و قایقها به تور موهومی شباهت داشتند که آنجا شناور بود تا نشان از چیزی باشد که غرق شده است. آقای رمزی به خود گفت خوب، حالا که نمی‌توانم در افکار او

سهیم شوم به راه خود می روم و غرق در افکار خودم می شوم. می خواست دنباله افکار خودش را بگیرد و داستان گیر کردن هیوم را در مستراح به خود بگوید؛ می خواست بخندد. ولی قبل از هر چیز نگرانی از بابت اندرو بی مورد بود. وقتی به سن و سال اندرو بود، تمام روز با يك دانه بیسکویت خشك و خالی دهكده را این سر و آن سر می کرد و کسی ككش هم برایش نمی گزید و در بند پایین افتادنش از بالای پرتگاه نبود. به صدای بلند گفت اگر هوا مساعد باشد در فکر این هستم که برای گردش يك روزه خانه را بگذارم و بروم. دیگر از دست بنكس و کارمایکل جان به لب شده ام. دلم می خواهد قدری با خودم خلوت کنم. خانم رمزی گفت: باشد. از اینکه خانم رمزی اعتراضی نکرد، رنجیده شد. خانم رمزی می دانست که هرگز دست به چنین کاری نمی زند. حالا دیگر پیر بود و نمی توانست تمام روز با يك دانه بیسکویت در جیب به گردش پردازد. خانم رمزی نگران پسرها بود و نگرانی او را نداشت. در همان حال که وسط دوردیف سوسن مشعلی ایستاده بودند، آقای رمزی به آنسوی خلیج نگاهی کرد و یادش آمد سالها پیش، قبل از آنکه زن بگیرد، يك روز تمام راه رفته بود. در یکی از میخانه ها غذایی از نان و پنیر تدارك دیده بود. ده ساعتی را بی وقفه کار کرده بود؛ زن پیری گاه و بیگاه سر به درون می آورده و به آتش سرکشی می کرده. دهكده مورد علاقه اش همان دهكده بود، همان که آنجاست، آن تپه های شنی که پاکشان به درون تاریکی می روند. آدم تمام روز را راه می رفت و با احدی هم برخورد نمی کرد. خانه ای پیدا نبود و تا فرسنگها دهكده ای به چشم نمی خورد. آدم از فکر و خیال بیرون می رفت. آنجا کرانه های كوچك شنی بود که از عهد ازل پای آدمیزادی به آن نرسیده بود. خزها به تماشای آدم می نشستند. گاهی به نظرش می رسید که در خانه كوچکی در آنجا، تنها. . . دست از گفته برداشت و آه کشید. چنین حقی نداشت. پدر هشت بچه - به یاد خودش آورد. و دد و دام شود اگر آرزو کند که كوچکترین چیزی تغییر کند. اندرو مردی بهتر از او از آب درمی آمد. پرو، به قول مادرش، لعبتی می شد. آنها جلو سیلاب را می گرفتند. با درست کردن هشت بچه خیط نکاشته بود. آنها نشان می دادند که وی بر

این جهان کوچک بینوا یکسره لعنت نمی فرستد، چون با نگرستن به زمینی که پاکشان به درون تاریکی می رفت اندیشید که در شامگاهی اینچنین، جزیره کوچک، که تا نیمه در کام دریا فرورفته است، رقت انگیز و خرد می نماید.

آهی کشید و به نجوا گفت: «مکان کوچک بینوا.»

خانم رمزی گفتارش را شنید. او حرفهایی می زد که آدم را از زندگی سیر می کرد، ولی خانم رمزی متوجه شده بود که به محض گفتن آن حرفها شادتر از همیشه به نظر می آمد. خانم رمزی اندیشید که این عبارت پردازیها بازیچه ای بیش نیست، چون اگر خودش نیمی از حرفهای او را به زبان می آورد تا حالا مغزش را پریشان کرده بود.

این عبارت پردازیها خانم رمزی را دل آزرده می ساخت و با لحنی عادی گفت که غروب بسیار قشنگی است. و نیمی به خنده و نیمی به شکوه گفت برای چه می لندی. چون به گمانش داشت فکر می کرد که... اگر زن نگرفته بود کتابهای بهتری می نوشت.

آقای رمزی گفت گله ای ندارم. خانم رمزی می دانست که گله نمی کند. می دانست که بهانه ای برای گله کردن ندارد. و آقای رمزی دست او را گرفت و به طرف لبانش برد و با چنان حرارتی آن را بوسید که اشک به چشمهای خانم رمزی آورد، و فی الفور آن را رها کرد.

از منظره رو برگرداندند و دست در دست هم رو به راهی نهادند که گیاهان سبز نقره ای زوبین وار در آن می روید. خانم رمزی اندیشید دستش به دست جوانها می ماند: نازک و سفت، و با خوشحالی به خود گفت که با وجود داشتن بیش از شصت سال چه تواناست و چه سرکش و خوش بین هم، و عجیب این بود که باور داشتن به انواع و اقسام وحشتها انگار جانش را ملول نمی کرد، بلکه مایه شادی اش می شد. با خود اندیشید چنین چیزی عجیب نیست؟ راستش بر او چنین می نمود که آقای رمزی از آب و گل دیگری سرشته شده است، نسبت به چیزهای عادی کور و کر و لال از مادر به دنیا آمده، ولی نسبت به چیزهایی فوق العاده چشمی چون چشم عقاب دارد. فهم او اغلب اوقات خانم رمزی را به شگفتی وامی داشت.

ولی آیا به گلها توجه داشت؟ نه. آیا به منظره توجه داشت؟ نه. چرا راه دور برویم، آیا به زیبایی دختر خودش توجه داشت، یا متوجه می شد که توی بشقابش پودینگ است یا بره کباب؟ سر میز غذا مانند خفتگان با آنها می نشست. و مایه دروغ خانم رمزی بود که عادت بلند حرف زدن یا به صدای بلند شعر خواندنش زیادی شور شده بود؛ چون گاهی افتضاح می شد. . . . وقتی بر سر میس گیدینگز^{۴۴} فریاد زد: ای مجمع خوبی و تابناکی بر گرد! آن بیچاره کم مانده بود قالب تهی کند. ولی بعد، خانم رمزی هرچند که آن در برابر تمام ابله‌هایی چون گیدینگز در روی زمین جانب او را می گرفت، آنوقت اندیشید، و با فشار اندکی بر بازوی او به وی فهماند که نمی تواند از سر بالایی این طورتند راه برود و باید لحظه‌ای بایستد و ببیند که آن لانه‌های روی ساحل لانه‌های تازه مورچگان است یا نه، آنوقت، ضمن آنکه خم می شد که نگاه کند، اندیشید: لایذ ذهن بزرگی مانند ذهن او از هر حیث از ذهن ما متفاوت است. همچنان که فکر می کرد لایذ خرگوشی وارد لانه شده است، با خود گفت همه آدمهای بزرگی که شناخته‌ام همین جور هستند و چه خوب است که مردان جوان بروند (هرچند که فضای اتاقهای سخنرانی در نظرش آنقدر خفه و دلگیر بود که فوق تحمل می شد) و به سخنان او گوش بدهند، نگاهش کنند، همین. از خود پرسید: ولی اگر خرگوشها را شکار نکنند مگر می توان از تعدادشان کاست؟ چه بسا خرگوشی بود، چه بسا موش کوری بود. هرچه بود، حیوانی داشت پامچالهای شامگاهی او را از بین می برد. و همچنان که به بالا نگاه می کرد، بر فراز درختان نازک اندام نخستین تپش ستاره پرتپش را دید، و خواست که شوهرش را به تماشای آن وادارد؛ چون این منظره به وجدش آورده بود. ولی جلو خود را گرفت. شوهرش هرگز به چیزی نگاه نمی کرد. اگر هم نگاه می کرد فقط برای این بود که بگوید: دنیای کوچک بینوا، و یکی از آن آه‌هایش را سر می داد.

در آن لحظه محض خوشایند زنش گفت: «خیلی قشنگ است»، و

وانمود کرد که گلها را می ستاید. ولی خانم رمزی خوب می دانست که وی گلها را نمی ستاید و حتی تشخیص هم نمی دهد که وجود دارند. حرفی را که زد محض خوشایند او بود. . . نکند آن شخص لی لی بریسکو باشد که دارد با ویلیام بنکس راه می رود؟ خانم رمزی چشمان نزدیک بین خود را بر پشت آن دو شخص پس رونده دوخت. بلی، خودشان بودند. و آیا معنایش این نبود که با هم عروسی می کنند؟ بلی، حتما همین طور است! چه فکر بکری! باید عروسی کنند!

۱۳

آقای بنکس همچنان که در کنار چمن همراه لی لی بریسکو راه می رفت، داشت می گفت که به آمستردام رفته. نقاشیهای رامبراند را دیده. به مادرید هم رفته. متأسفانه یوم الصلیب^(۱) بوده و پرادو^{۴۵} بسته بوده. به رم هم رفته. آیا میس بریسکو به رم رفته؟ ای بابا، بهتر است برود- تجربه جالبی برایش خواهد بود- نمازخانه سیستین^{۴۶}؛ میکلا آنژ؛ و پاودا^{۴۷} و نقاشیهای گیوتو^{۴۸}، زنش سالها مریض احوال بوده و در نتیجه در دیدن مناظر اندازه نگه داشته بوده اند.

لی لی به بروکسل رفته بود؛ به پاریس رفته بود، متها با هوایما سفر کرده بود تا دیدار کوتاهی از عمه ناخوشش به عمل بیاورد. به درسدن^{۴۹} رفته بود؛ از دیدن يك عالمه نقاشی محروم مانده بود؛ لی لی بریسکو با خود اندیشید: ولی شاید بهتر این بوده که نقاشیها را ببینم: چون سبب می شدند که آدم نسبت به کار خودش قبول خاطر نداشته باشد. به نظر آقای بنکس آدم نباید

45. Prado

46. Sistina Chapel

47. Padua

48. Giotto

49. Dresden

اینقدرها هم سختگیر بوده باشد. گفت که همه ما نمی‌توانیم تایتان باشیم و همه نمی‌توانیم داروین باشیم؛ در عین حال به تردید گفت که آیا اگر به خاطر آدمهای محرومی مثل خودمان نبود، داروین یا تایتان را می‌داشتیم؟ لی لی خوش داشت از او تعریف کند؛ خوش داشت بگوید: آقای بنکس شما آدم محرومی نیستید. ولی او از تعریف خوشش نمی‌آمد (لی لی اندیشید: بیشتر مردها از تعریف خوششان می‌آید)، و لی لی از انگیزه خود اندکی شرمسار گردید و چیزی نگفت و آقای بنکس اظهار داشت شاید گفته‌ام درباره نقاشیها مصداق نداشته باشد. لی لی با کنار نهادن اندک رنگ و ریای خود گفت به هر تقدیر دست از نقاشی نمی‌کشم چون به آن دلبستگی دارم. آقای بنکس گفت بلی، حتم دارم که چنین می‌کنی، و همینکه به انتهای چمن رسیدند، داشت از لی لی می‌پرسید که آیا در پیدا کردن سوژه در لندن دشواری داری یا نه که روبرگردانند و آقا و خانم رمزی را دیدند. لی لی اندیشید: پس بگو که ازدواج همین است، مرد و زنی در حال نگاه کردن به دختری که توپ می‌اندازد. با خود گفت: همین است آنچه خانم رمزی می‌خواست چند شب پیش به من بگوید. چون خانم رمزی شال سبزی به دوش انداخته بود و با آقای رمزی تنگ هم ایستاده بودند و پرو و یاسپر را که برای هم توپ می‌انداختند تماشا می‌کردند. و ناگهان معنایی که بی‌هیچ دلیلی بر مردم فرود می‌آید، مثل هنگامی که شاید از آسانسور بیرون می‌آیند یا زنگ دری را به صدا درمی‌آورند و آنها را رمزی و تمثیلی می‌سازد، بر آنها فرود آمد و آنها را در آن شامگاه، در حال ایستادن و تماشا کردن، رمز ازدواج، زن و شوهر، ساخت. سپس لحظه‌ای دیگر، آن نمای رمزی که صورتهای واقعی را فراتر برده بود از نرفروشت و، با روپرو شدن با آنان، همان آقا و خانم رمزی در حال تماشای توپ اندازی بچه‌ها برای یکدیگر شدند. ولی هنوز هم لحظه‌ای، هرچند که خانم رمزی با آن لبخند معمولش سلامشان داد (لی لی اندیشید: خدا جانم، دارد فکر می‌کند که می‌خواهیم با هم عروسی کنیم) و گفت: «امشب پیروز شده‌ام،» که منظورش این بود که یکبار هم که شده آقای بنکس قبول کرده است که شام را با آنها بخورد و برای رفتن به اتاق اجاره‌ای خودش که

مستخدمش در آنجا سبزی خشك و خالی می پخت پای در گریز نهاده است؛ هنوز هم لحظه ای این احساس در میان بود که اشیاء از هم فروپاشیده است، و احساسی از فضا و بی مسئولیتی، که توپ رو به بالا صفیر کشید و آنها دنبالش کردند و گمش کردند و آن تک ستاره و شاخه های مستور را دیدند. همگی در روشنایی رو به محاق لبه تیز و اثیری می نمودند و به واسطه فاصله های زیاد از هم جدا افتاده بودند. سپس در همان حال که توپ مانند تیری از فضای بیکران بازپس می آمد (چون چنان می نمود که فضای سه بعدی بالمره نیست شده)، پرویا چالاکمی تمام به میان آنها دوید و توپ را با دست چپ در هوا گرفت، و همینکه مادرش گفت: «هنوز هم برنگشته اند؟» طلسم شکسته شد. آقای رمزی احساس آزادی کرد و با صدای بلند به این فکر که هیوم در مستراحی گیر کرده و پیروزی خلاصش کرده بود به این شرط که دعای «ای پدر ما که در آسمانی . . .» را بخواند، خندید و همچنان که دلریسه می رفت راه اتاق مطالعه اش را در پیش گرفت. خانم رمزی با برگرداندن دوباره پرو به پرتاب توپ، که از آن گریخته بود، پرسید: «ببینم نانسی با آنها رفت؟»

۱۴

(به یقین نانسی با آنها رفته بود چون میتادویل، هنگامی که نانسی پس از نهار برای گریختن از وحشت زندگی خانوادگی رو به سوی اتاق زیر شیروانی نهاده بود، با نگاه خاموش و دراز کردن دست از وی خواسته بود همراهشان برود. نمی خواست برود. نمی خواست پایش به آن کشانده شود. چون وقتی که از کنار راه به سوی پرتگاه می رفتند، میتا مرتب دستش را می گرفت. بعد دستش را رها می کرد. بعد از نو آن را می گرفت. نانسی از خود پرسید: چه می خواهد؟ البته که مردم چیزی را می خواستند؛ چون هنگامی که میتا دست نانسی را در دست گرفت، نانسی با اکراه متوجه شد که تمام دنیا در زیر پایش گسترده است، گویی که قسطنطنیه ای است که از میان مه دیده شود، و آنوقت، آدمی هر قدر هم چشمانش کم سو باشد ناچار

است بپرمد: «آن ایاصوفیه نیست؟» «آن شاخ زرین نیست؟» و نانسی، وقتی که میتتا دستش را گرفت، بدین سان سؤال کرد. «چیست که می خواهد؟ آیا آن است؟ و آن چه بود؟» اینجا و آنجا از درون مه (همچنان که نانسی به زندگی گسترده در زیر پایش نگاه می کرد) مسندی، گنبدی سر برمی کشید؛ چیزهایی برجسته، بی هیچ نامی. ولی هنگامی که میتتا دستش را رها کرد، کما اینکه وقتی از تپه به پایین می دویدند چنین کرد، گنبد و مسند و هرآنچه از میان مه بیرون زده بود در آن فرو رفت و ناپدید شد. طبق نظر اندرو، میتتا رهرو بدی نبود. طرز لباس پوشیدنش از بسیاری از زنها معقولتر بود. دامن بسیار کوتاه و شلوارک سیاهی به تن می کرد. به داخل نهری برمی جهید و از آن طرف بیرون می آمد. اندرو از چابکی او خوشش می آمد ولی می دید که حاصلی ندارد. یکی از همین روزها به شیوه ابلهانه ای خود را به کشتن می داد. انگار از چیزی هراس نداشت. الا از گاو. از دیدن گاوی در مزرعه دستهایش را بالا می گرفت و ضجه کنان می گریخت و همین گاو را بر سر خشم می آورد. ولی خدایی اش را باید گفت که از اقرار به آن عار نداشت. می گفت: می دانم زهره دیدن گاو را ندارم. فکر می کنم زمان بچگی از کالسکه ام بیرون افتاده باشم. انگار وقتی به گفتار و کردارش نمی گذاشت. و حالا ناگهان از لبه پرتگاه پایین پرید و بنای خواندن ترانه لعنت به چشمهات، لعنت به چشمهات را گذاشت. آنها ناچار شدند دم بگیرند و با هم فریاد بزنند: لعنت به چشمهات، لعنت به چشمهات. ولی مرگبار می بود اگر می گذاشتند مد بالا بیاید و تمام شکارگاههای خوب را، پیش از آنکه به ساحل برسند، بپوشانند.

پاول که از جا برمی جهید به موافقت گفت: «مرگبار،» و همچنان که به پایین لیز می خوردند، از دفترچه راهنما درباره «آوازه» این جزایر به خاطر قابلیت تبدیل به پارک و اندازه و تنوع عجایب دریایی شان مرتب نقل قول می کرد. اندرو که از پایین پرتگاه به سختی راه می رفت، احساس کرد که با این فریاد و لعنت گویی به چشمها و بر پشت او زدنها و «رفیق شفیق» خواندنهایش کاری از پیش نمی رود و گرهی باز نمی شود. بردن این دفعه

زنها به گردش بدتر از همیشه بود. همینکه در ساحل از هم جدا شدند و او رو به دعاغهٔ پوپ^{۵۰} گذاشت و کفشهایش را درآورد و جورابش را در آن جا داد و میتا و پاول را به حال خودشان وانهاد؛ نانسی راهش را به سوی صخرهٔ خودش در پیش گرفت و به جستجو در برکه‌های خودش پرداخت و میتا و پاول را به حال خود رها کرد. نانسی چمبک زد و به شقایق‌های دریایی لطیف اسفنجی، که مانند قلمبه‌های ژله به دیوارهٔ صخره چسبیده بود، دست زد. با سر فرو بردن در جیب تأمل، برکه را به دریا بدل کرد و ماهیان خرد را به کوسه‌ها و نهنگان، و با قرار دادن دست در برابر آفتاب، ابرهای وسیعی را بر این دنیای خرد افکند و بدین سان، همچون خود خدا، تاریکی و تنهایی بر میلیونها آفرینهٔ نادان و معصوم نازل کرد، و آنوقت ناگهان دست خود را پس کشید و رخصت تأییدن به خورشید داد. از ماسهٔ بیرنگ خط خطی، ازدهای شگفت‌آور بلندگام دستکش جنگاوران به دستی بیرون آمد (نانسی همچنان در کار گسترانیدن برکه بود) و به میان شکافهای فراخ دامنهٔ کوه خزید. و آنگاه، همچنان که چشمهایش را به طرز نامحسوسی برفراز برکه می‌لفزاید و با رسیدن به آن خط‌پیچان دریا و آسمان و تنهٔ درختانی که دود کشتیهای بخار را بر روی افق به پیچ و تاب می‌انداختند، مسحور و مسحور آن قدرتی گردید که وحشیانه به درون می‌توفید و ناگزیر پا پس می‌کشید، و دو احساس ناشی از آن فراخی و این دژه‌گی (برکه باز هم رو به نقصان نهاده بود) که در آن می‌شکوفید بر آتش داشت که حس کند دست و پایش بسته است و به واسطهٔ شدت احساسهایی که جسم و زندگی خودش و زندگی همهٔ مردم دنیا را تا ابد به نیستی بدل ساخته است قادر به حرکت نیست. و بدین سان در حال گوش سپردن به امواج و چمبک زده بر روی برکه، سر در جیب تأمل فرو برده بود.

و اندرو فریاد زد که دریا دارد پیش می‌آید، برای همین نانسی از جا جست و از میان امواج پایاب، شلنگ انداز به کناره آمد و دوان از ساحل بالا رفت و بر اثر بی‌پروایی و آرزو برای جنبش سریع راست پشت صخره‌ای

کشیده شد و آنجا- وای خدا جانم! پاول و میتا در بغل هم افتاده بودند و شاید هم یکدیگر را می بوسیدند. نانسی کفرش بالا آمد، دندان قروچه رفت. او و اندرو خاموش و بی آنکه کلمه‌ای درباره آن بر زبان بیاورند جوراب و کفششان را پوشیدند. راستش تا حدودی به هم خرده‌گیری می کردند. اندرو می‌لنیدید که وقتی ماهی یا هرچه دیدی، باید مرا صدا می‌کردی. با این حال هردو حس می‌کردند: تقصیر ما نیست. آنها نخواستند بودند که این واقعه هراسناک پیش بیاید. در عین حال اندرو از دست زن بودن نانسی خشمناک بود و نانسی هم از دست مرد بودن اندرو، و هر دو بند کفششان را بسیار مرتب بستند و گره‌اش را محکم کشیدند.

با رسیدن دوباره به لبه پرتگاه بود که میتا داد زد: ای وای گل سینه مادر بزرگم را گم کرده‌ام- گل سینه مادر بزرگم، تنها زینت آلاتی که داشتم- بید مجنونی (لابد یادتان هست) که لای مروارید کار گذاشته شده بود. همچنان که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، گفت: حتماً آن را دیده‌اید، همان گل سینه‌ای که مادر بزرگم تا آخرین روز عمر به کلاهش می‌بست. و حالا گمش کرده‌ام. کاش چیز دیگری را گم کرده بودم! گفت: برمی‌گردم پیدایش بکنم. همگی برگشتند. چوب در زمین فرو کردند، چشم درآیندند و نگاه کردند. سر فروهشته بودند و کلمات را کوتاه و زیرلی می‌گفتند. پاول رایلی مثل دیوانه‌ها دور و بر صخره‌ای را که بر آن نشسته بودند می‌کاوید. چون پاول به اندرو گفت که «جستجوی کاملی بین این نقطه و آن نقطه» به عمل بیاورد، اندرو اندیشید: این همه هیاهو برای گل سینه به جایی نمی‌رسد. دریا به سرعت بالا می‌آید. لحظه‌ای بیش نمی‌باید که دریا جایی را که آنها نشسته بودند می‌پوشانید. حالا دیگر امید یافتن گل سینه بیهوده بود. میتا که ناگهان هراسان شده بود، جیغ زد: «الان است که آب محاصره‌مان کند!» به خیالش خطری داشت. همان ماجرای ترس از گاو دوباره تکرار می‌شد- اندرو اندیشید: اختیار عواطفش را ندارد. زنها اختیار عواطفشان را نداشتند. طفلکی پاول ناچار بود آرامش کند. مردها (اندرو و پاول) آن‌ا حالت مردانه به خود گرفتند و متفاوت از همیشه شدند) شور و مشورت مختصری با هم کردند و رأی بر این قرار گرفت که

چویدستی رایلی را جایی که نشسته بودند نصب کنند و هنگام فرونشستن مد باز گردند. به میتتا اطمینان دادند که اگر گل سینه در آنجا بوده باشد فردا صبح هم همانجا خواهد بود، ولی میتتا تمام راه را تا لبه پرتگاه همچنان حق حق می کرد. گل سینه مال مادر بزرگش بود؛ کاش چیز دیگری را گم می کرد و آن را گم نمی کرد، و با این همه نانسی احساس می کرد چه بسا راست باشد که میتتا از گم کردن گل سینه اش نگران باشد، ولی فقط برای آن نبود که گریه می کرد. برای چیز دیگری بود که گریه می کرد. نانسی احساس کرد: چه باک اگر همه بنشینیم و گریه کنیم. ولی نمی دانست برای چه.

پاول و میتتا با هم به پیش افتادند و پاول تسلایش داد و گفت: در پیدا کردن اشیاء گمشده زیانزد هستم. بچه که بودم یکبار یک ساعت طلا پیدا کردم. کله سحر بیدار می شوم و می روم و صد درصد پیداش می کنم. به نظرش در آنوقت هوا تقریباً تاریک می بود و غیر از او کسی در ساحل پیدا نمی شد که تا اندازه ای خطرناک هم بود. با این حال بنا کرد به گفتن اینکه بطور حتم پیدایش می کنم، و میتتا گفت: یک کلمه دیگر هم نمی خواهم بشنوم که کله سحر بیدار بشوی: گل سینه گم شده: این را می دانستم: آن روز بعد از ظهر که گل سینه را می زدم به دلم بد گذشته بود. پاول هم با پنهانکاری عزم جزم کرد که چیزی به او نگوید و سپیده صبح که همگان خواب بودند دزدانه از خانه بیرون بزند، اگر پیدایش نکرد به ادینبرو^۵ می رود یکی مثل آن منتها قشنگترش را می خرد. مردی اش را ثابت می کرد. و چون به بالای تپه رسیدند و چراغهای شهر را پایین پای خود دیدند، پدیدار شدن ناگهانی و یکایک چراغها بر مثال چیزهایی بود که بر او واقع می شد - عروسی اش، بچه هایش، خانه اش - و چون به شاهراهی رسیدند که سایه بوته های بلند بر آن افتاده بود از نو اندیشید: با هم به خلوت بازمی گردیم و همچنان راه می رویم، من جلو می افتم و میتتا تنگ دلم (همچنان که همین الان). و همچنان که از تقاطع راهها می پیچیدند،

اندیشید: چه تجربه ترسناکی را از سر گذرانده‌ام و باید آن را با کسی در میان بگذارم. البته با خانم رمزی، چون فکر اینکه چه از سر گذرانده و چه کرده، نفسش را بند می‌آورد. هنگامی که از میتا تقاضای ازدواج کرده بود، بدترین لحظه عمرش را به سر آورده بود. یگراست به سراغ خانم رمزی می‌رفت، چون احساس می‌کرد که به نحوی وی به این کار وادارش کرده بود. وی وادارش کرده بود فکر کند که می‌تواند از عهده انجام دادن هرکاری برآید. هیچکس دیگری او را جدی نمی‌گرفت. ولی خانم رمزی وادارش می‌کرد که باور کند از انجام دادن هرکاری که بخواهد برمی‌آید. تمام امروز چشمهای خانم رمزی را روی خود احساس کرده بود و نیز با نگاه دنبال کردنش را (هرچند کلامی بر زبان نیاورده بود)، گویی می‌گفت: «آره، از پیش برمی‌آیی. بهت ایمان دارم. ازت توقع دارم.» وادارش کرده بود این همه را احساس کند، و به محض اینکه برمی‌گشتند (پاول به جستجوی چراغهای خانه بر فراز خلیج برآمد) به سراغ او می‌رفت و می‌گفت: «خانم رمزی از عهده برآمده‌ام؛ ممنون شما هستم.» و بنابراین با پیچیدن به باریکه راهی که به خانه منتهی می‌شد، چراغهایی را که در پنجره‌های بالایی اینسو و آنسو در حرکت بودند توانست ببیند. پس لابد خیلی دیر کرده بودند. دیگران داشتند آماده خوردن شام می‌شدند. خانه غرق در روشنایی بود، و نور چراغها از پس تاریکی چشمانش را پر کرد و همچنان که از سواره‌رو بالا می‌رفت، کودکانه با خود گفت: چراغ، چراغ، چراغ، و همینکه به درون خانه آمدند، با صورتی کاملاً بی‌حرکت دیده به دور و بر خویش دوخت و مسحورانه تکرار کرد: چراغ، چراغ، چراغ. ولی، با قرار دادن دست روی کراواتش، به خود گفت: خدای مهربان، مبادا خودم را مایه مسخره دیگران بکنم.

پرو در جواب سؤال مادرش، به شیوه محتاطانه خود گفت: «آره، خیال می‌کنم نانسی همراه آنها رفت.»

خانم رمزی فرض را بر این گذاشت که خوب دیگر، نانسی با آنها رفته است، و همچنان که بورس را سر جایش گذاشت و شانه‌ای برداشت و به شنیدن صدای تلنگری بر در گفت: «بیا تو» (یاسپر و رز وارد شدند)، نمی دانست که آیا بودن نانسی با آنها احتمال وقوع چیزی را کمتر می کند یا بیشتر؟ خانم رمزی احساس کرد به نحوی پیش آمدن واقعه کمتر می شود، که بسیار نامعقول بود، الا اینکه کشتار در چنان معیاری محتمل نبوده باشد. امکان نداشت که همگی غرق شده باشند. و از نو در حضور زندگی، آن خصم دیرینش، احساس تنهایی کرد.

یاسپر و رز گفتند: میلدرد می خواهد بداند شام بکشد یا نه.

خانم رمزی به لحن مؤکدی گفت: «نه، حتی اگر به خاطر ملکه انگلیس هم باشد.»

و افزود: «حتی اگر به خاطر والا شرف امپراطور مکزیکو هم باشد،» و رو به یاسپر خندید؛ چون یاسپر عیب مادرش را داشت: او هم گزافه می گفت.

و در همان حال که یاسپر خبر را برد، خانم رمزی به رز گفت: اگر بخواهی می توانی جواهراتی را که باید به گردنم بیندازم انتخاب کنی. وقتی پانزده نفر سر میز غذا نشسته باشند آدم نمی تواند تا ابد این دست و آن دست کند. خانم رمزی دیگر داشت از اینهمه تأخیر آنها دلخور می شد؛ نهایت نامهربانی آنها بود. علاوه بر دلهره‌ای که برایشان داشت، از این سبب رنجیده خاطر بود که در چنین شبی تأخیر کنند، آنهم وقتی که عاقبت ویلیام بنکس رضا داده بود که شام را نزد آنان بماند، و میل داشت که شام حرف نداشته باشد؛ به علاوه می خواستند دست پخت بی نظیر میلدرد را- گوشت گاو مغزپخت^{۵۲} بخورند. همه چیز منوط به این بود که مخلفات غذا تا موعد معینی پخته و کشیده شود. گوشت بوه، برگ درخت غار، و

شراب باید به فاصلهٔ زمانی مناسب پخته می‌شد. پس از آن باید بی هیچ معطلی سرمیز آورده می‌شد. با اینهمه از تمام شبها باید همین امشب بیرون می‌رفتند و دیر می‌آمدند، و از سر ناچاری چیزها باید بیرون فرستاده می‌شد، چیزها باید گرم نگه داشته می‌شد؛ غذا پاك ضایع می‌شد.

یاسپر گردنبند بلورینی به دستش داد و رز گردنبندی طلایی. کدامیک بهتر به لباس مشکی اش می‌آمد؟ خانم رمزی بی کسب جمعیت گفت: راستی کدامش بهتر می‌آید، و در آینه به گردن و شانه‌اش نگاه کرد (اما از نگریستن به صورت خود پرهیز کرد). و بعد، در همان حال که بچه‌ها تعلقات او را می‌کاویدند، از پنجره به بیرون نگاه کرد، به منظری که همیشه مایهٔ سرگرمی اش می‌شد. کلاغها بر سر آن بودند که روی کدام درخت آشیان گیرند. هربار انگار تغییر رأی می‌دادند و از نو به هوا می‌خاستند چون، به نظر خانم رمزی، پیره کلاغ، بابا کلاغ، که نام یوسف پیر را به آن داده بود، پرنده‌ای ایرادگیر و مشکل‌پسند بود. پیره پرندهٔ بدآوازه‌ای بود و نیمی از بالهایش ریخته بود. شیه پیرمرد ژنده‌پوش کلاه استوانه‌ای بر سری بود که خانم رمزی او را در حال شیپور زنی در جلو یکی از خانه‌های عمومی دیده بود.

خندخندان گفت: «نگاه کنید!» راستی راستی در حال دعوا بودند. یوسف و مریم داشتند دعوا می‌کردند. به هر تقدیر همهٔ کلاغها باز هم به هوا خاستند و با بالهای سیاهشان هوا را به کناری رویدند و به صورت شکلهای شمشیری دلاویزی درآوردند. جنبش بالها که به هم می‌خورد و می‌خورد - خانم رمزی هرگز نمی‌توانست آن را طوری وصف کند که پسند خاطرش باشد - برایش یکی از قشنگ‌ترین چیزها بود. به رز گفت: نگاهش کن، به این امید که رز روشتر از آنچه می‌توانست آن را ببیند. چون بچه‌ها بسا اوقات دریافتهای آدم را اندکی به جلو می‌رانند.

ولی کدامیک از جواهراتش را باید به خود می‌آویخت؟ یاسپر و رز تمام جعبه‌های جواهراتش را باز کرده بودند. گردنبند طلایی، که ایتالیایی بود، یا گردنبند بلوری، که عمو جیمز از هندوستان برایش آورده بود؛ یا اینکه سینه ریز یا قوتش را می‌زد؟

گفت: «انتخاب کنید عزیزانم، انتخاب کنید،» به این امید که شتاب کنند.

ولی گذاشت بچه‌ها سر صبر انتخاب کنند: بخصوص گذاشت رز این یکی و بعد آن یکی را بردارد و جواهراتش را روی لباس مشکی قرار دهد، چون می‌دانست که رز این اندک تشریفات انتخاب جواهرات را، که هر شب به انجام می‌رسید، از هر چیز دیگری خوشتر می‌دارد. لابد برای خودش دلیلی پنهانی داشت که اینقدر در انتخاب جواهر برای مادرش اهمیت قایل بود. خانم رمزی که بی حرکت ایستاده بود تا رز گردنبندی را که انتخاب کرده بود ببیند، از خود پرسید: دلیلش چیست؟ و از میان گذشته خویش به جستجوی احساس عمیق، مدفون و بی‌زبانی برآمد که دختری در سن و سال رز برای مادرش دارد. خانم رمزی اندیشید که این احساس همچون تمام عواطفی که برای کسی از خود بروز می‌دهیم مایه‌اندوه می‌شود. و چه بی‌مقدار بود آنچه که آدم در قبال آن می‌داد؛ آنچه هم رز احساس می‌کرد ذره‌ای با آنچه او در واقع بود تناسب نداشت. ورز بزرگ می‌شد و رز، به‌گمانش، با این عواطف عمیق رنج می‌برد، و گفت که حالا دیگر آماده است و می‌تواند پایین بروند، و یاسپر بیاید و بازو به بازویش بیندازد چون که دیگر برای خودش آقایی شده است، و رز هم دستمالش را در دست بگیرد چون که خانم شده است (و دستمالش را به او داد)، خوب دیگر چه؟ آه، بله، ممکن است هوا سرد باشد: شال. به رز گفت: شالی برایم انتخاب کن، چون این کار او را، که مقدر بود رنج ببرد، شادمان می‌ساخت. هنگام رسیدن به پاگرد پله‌ها کنار پنجره ایستاد و گفت: «اونه‌هاشان، دوباره پیداشان شده.» یوسف بر بالای درخت دیگری آشیان گرفته بود. به یاسپر گفت: «فکر نمیکنی شکسته شدن بالشان را به دل می‌گیرند؟» چرا می‌خواست یوسف پیر و مریم بینوا را به تیر بزنند؟ یاسپر روی پله‌ها اندکی این پا و آن پا کرد و احساس تویخ شدگی کرد، اما نه چندان جدی، چون مادرش نمی‌دانست که شکار پرنده چه لذتی دارد؛ پرنده‌ها هم احساس نمی‌کردند؛ او هم که مادرش بود در بخش دیگری از دنیا زندگی می‌کرد، ولی یاسپر از قصه‌هایی که او درباره‌ی مریم و یوسف

می گفت بدش نمی آمد. به خنده اش می انداخت. پرسید: ولی از کجا می دانی آنها مریم و یوسف اند؟ خیال می کنی هر شب همان پرنده ها به همین درختها روی می آورند؟ اما مادرش در اینجا، مثل همه آدم بزرگها، ناگهان از او قطع توجه کرد. داشت به سر و صدایی که توی سرسرا برپا شده بود گوش می داد.

درآمد که: «آنها برگشته اند!» و یکباره به جای آنکه احساس آرامش کند از دست آنها بیش از پیش رنجیده خاطر گردید. بعد از خود پرسید که آیا آن اتفاق افتاده است؟ پایین می رفت و به او می گفتند - ولی نه. با بودن اینهمه آدم، چیزی به او نمی گفتند. به همین جهت باید پایین می رفت و شام را شروع می کرد و منتظر می ماند. و، مانند ملکه ای که با دیدن اجتماع رعایایش در سرسرا نگاه تفقد آمیزی بر آنها می افکند و شرف حضور به آنان می دهد و در مقابل تعظیم و تکریم آنها بی هیچ سخنی سر تکان می دهد و مراتب وفاداری و خاکساری شان را به دیده قبول می نگرد (پاول کوچکترین حرکتی نکرد که هیچ، بلکه هنگام عبور او یگراست به جلو نگاه کرد) پایین آمد و از سرسرا گذشت و سرش را اندکی خم کرد، گویی آنچه نمی توانستند بگویند پذیرفته می شد: تعظیم و تکریمشان به زیبایی او.

اما بر جای ایستاد. بوی سوختن می آمد. از خود پرسید: نکند گوشت گاو را بیش از حد معمول پخته باشند؟ نه، خدا را شکر! که صدای رسای زنگ موقرانه و آمرانه اعلام کرد که تمام کسانی که اینسو و آنسو پراکنده بودند، در اتاقهای زیر شیروانی، در اتاقهای خواب، روی آشیانه های کوچک خودشان، و کتاب می خواندند و می نوشتند و در کار کشیدن آخرین شان به موهایشان بودند یا دگمه های لباسشان را می بستند، بایستی دست از کارشان بازدارند، و خرت و پرتها را روی میز نظافت و میز آرایش و رمانها را روی میز پاتختی و یادداشتهای روزانه را که بسیار خصوصی بود رها کنند و برای خوردن شام در اتاق غذاخوری جمع شوند.

۱۷

خانم رمزی، در همان حال که بالای میز برجای می نشست و به بشقابهای غذا که دایره‌های سفیدی روی میز ساخته بودند نگاه می کرد، از خود پرسید: آخر بینم با زندگی ام چه کرده‌ام؟ گفت: «ویلیام بیا بنشین پهلوی من.» و به لحنی مغموم گفت: «لی لی، بنشین آنجا.» آنها آن را داشتند - پاول رایلی و میتادویل - و او فقط این را - میزی بی نهایت دراز و بشقابها و کاردها. در آن پایین شوهرش مثل کومه‌ای نشسته بود و روترش کرده بود. از چه؟ نمی دانست. اهمیت نمی داد. به عقلش نمی رسید که اصلاً چگونه نسبت به او محبتی در دل احساس کرده است. همچنان که برای مهمانان سوپ می ریخت، حالتی را در خود حس می کرد که همه چیز را پشت سر گذاشته، همه چیز را از سر گذرانده، و از دایره همه چیز بیرون است، گویی گرداب کوچکی بود - در آنجا و آدم می توانست در میان آن باشد یا می توانست بیرون از آن باشد، و او بیرون از آن بود. در آن حال که آنها یکی پس از دیگری وارد شدند، چارلز تسلی - و به او گفت: «بفرما اینجا» - آگوستوس کارمایکل - و نشستند، اندیشید: دیگر همه چیز تمام شده است. و در این میان بی عمل در انتظار کسی ماند که جوابش را بدهد یا در انتظار چیزی که اتفاق بیفتد. و همچنان که سوپ را با ملاقه می گرداند، اندیشید: اما این آن چیزی نیست که آدم می گوید.

خانم رمزی که از این تفاوت ابروانش را بالا می انداخت - آن بود چیزی که فکرش را می کرد، این بود چیزی که انجام می داد - گرداندن سوپ با ملاقه - نیرومندتر از پیش احساس کرد که از آن گرداب کوچک بیرون است، یا چنانکه گویی پرده‌ای فرو افتاده باشد و، از رنگ محروم مانده باشد، چیزها را آنگونه که هست می دید. اتاق (به دور و بر آن نگاه کرد) بسیار فرسوده بود. در هیچ جای آن از زیبایی خبری نبود. از نگاه کردن به آقای تسلی صرف نظر کرد. انگار هیچ چیز پیوند نیافته بود. همگی جدا از هم نشسته بودند. و تلاش پیوند دادن و جاری شدن و آفریدن جملگی بر دوش او قرار داشت. و باز هم بیحاصلی مردان را بی هیچ عداوتی به صورت یک

واقعیت احساس کرد، چه اگر به تلاش دست نمی زد کسی را پروای آن نبود، پس با دادن تکانی به خود، چنان چون تکانی که به ساعت خوابیده می دهند، نبض آشنای پیر به تپیدن آمد، چنان چون به تیک تیک در آمدن ساعت-یک، دو، سه، یک، دو، سه. تکرار کرد: و الخ و الخ، و به آن گوش داد و مانند کسی که از شراره ضعیفی با ورق روزنامه ای پاسداری می کند، نبض ضعیف را زیر بال گرفت. سپس در حالی که خموشانه به جانب ویلیام بنکس خم می شد خودش را مخاطب قرار داد و اینچنین نتیجه گیری کرد- بیچاره را باش که نه زن دارد و نه بچه و در خانه های اجاره ای تنها شام می خورد، مگر امشب؛ و از فرط دلسوزی بر او، و از آن سبب که اکنون زندگی آنقدر نیرو یافته بود که بتواند دوباره به پیش بردش، کار زندگی را باز از سر گرفت، چنان چون کشتیبان خسته ای که می بیند باد در بادبانش افتاده و با این حال نمی خواهد از نوبادبان درکشد و فکر می کند که اگر کشتی غرق شده بود چرخ می خورد و چرخ می خورد و بر کف دریا می آرمید.

به ویلیام بنکس گفت: «نامه هایت را پیدا کردی؟ بهشان گفتم آنها را برایت توی سرسرا بگذارند.»

لی لی بریسکو می دید که خانم رمزی به آن ناکجا آبادی روان گشته است که دنبال کردن آدمها در آن محال است و با اینهمه رفتنشان چنان سوز سرمایی بر تن تماشاکنان می اندازد که تماشاکنان همیشه می کوشند آنها را دست کم با چشم دنبال کنند، چنان چون کسی که کشتی محو شونده ای را آنقدر با چشم دنبال می کند که بادبانهایش زیر افق بیفتد و از نظر محو شود.

لی لی اندیشید: چه پیر می نماید، چه فرسوده می نماید، و چه کناره گیر. آنوقت همینکه لبخندزنان روبه ویلیام بنکس نمود، چنان بود که گویی کشتی برگشته و خورشید از نو بر بادبانهایش تابیده، و لی لی به سبب آسودگی خاطر سرخوشانه اندیشید: چرا بر او دل می سوزانم؟ چون وقتی به او گفت که نامه هایش در سرسراست، چنین حسی را ایجاد می کرد. انگار می گفت: بیچاره ویلیام بنکس، انگار مایه ملالتش تا اندازه ای دل

سوزاندن بر دیگران بود، و دلسوزی برانگیزانندهٔ جانش و عزم باز زیستنش هم بود. و، لی لی اندیشید: این درست نیست؛ یکی از داوریهای غلط خانم رمزی است که گویا غریزی است و برخاسته از نیاز خود اوست، نه از نیاز دیگران. ویلیام بنکس اصلاً قابل ترحم نیست. لی لی به خود گفت: کارش را دارد. و ناگهان چنانکه گویی گنجی یافته باشد به یادش آمد که خودش هم کارش را دارد. به چشم به هم زدنی نقاشی اش را دید و اندیشید: آره، درخت را در وسط قرار می‌دهم؛ آنوقت از آن فضای ناجور پرهیز می‌کنم. همین کار را می‌کنم. همین بود که پاك گيجم کرده بود. نمکدان را برداشت و باز آن را روی گلی در نقشینهٔ سفره گذاشت تا یادش بماند درخت را جلو ببرد.

آقای بنکس گفت: «عجیب است که از طریق پست چیز قابلی به دست آدم نمی‌رسد، ولی همیشه نامه‌هایش را می‌خواهد.»

چارلز تنسلی اندیشید: چه مزخرفاتی می‌گویند، و در همان حال قاشقش را درست وسط بشقابش که ته آن را درآورده بود گذاشت، گویی، آن‌طور که لی لی فکر می‌کرد (تنسلی روبروی لی لی و پشت به پنجره درست وسط منظره نشسته بود)، بر آن شده بود که از خوراکش مطمئن باشد. در مدار او همه چیز حالت ثابت حقیری داشت، حالت نادلپذیری خشک و خالی. با اینهمه این واقعیت برجای بود که بیزاری از آمدها، در صورت نگاه کردن به آنها، تقریباً محال بود. لی لی از چشمهای او خوشش می‌آمد؛ به رنگ آبی بود و عمیق و ترساننده.

خانم رمزی پرسید: «آقای تنسلی، زیاد نامه می‌نویسی؟» و لی لی فرض را بر این گذاشت که براو هم دل می‌سوزاند؛ چه این حالت در مورد خانم رمزی مصداق داشت. همیشه بر مردان دل می‌سوزاند گویی چیزی کم دارند. و هرگز بر زنان دل نمی‌سوزاند، گویی چیزی دارند. آقای تنسلی مختصر و مفید گفت: به مادرم نامه می‌نویسم؛ غیر از آن خیال نمی‌کنم ماهی يك نامه هم بنویسم.

چون نمی‌خواست از نوع مزخرفاتی حرف بزند که این آمدها از وی می‌خواستند. نمی‌خواست مورد الطاف این زنان احمق قرار گیرد. در

اتاقش سرگرم خواندن بود و حالا که پایین آمده بود همه چیز به نظرش احمقانه و سطحی و پوک می آمد. چرا شیک و پیک کرده بودند؟ او با لباس معمولی اش پایین آمده بود. لباس آراسته نداشت. «از طریق پست چیز قابلی به دست آدم نمی رسد»- حرفشان همیشه از این قماش بود. مردها را به گفتن چنین حرفهایی وامی داشتند. اندیشید: آره، همین طور است. از این سر تا آن سر سال چیز قابلی به دستشان نمی رسد. همه اش هی حرف می زنند و هی می خورند و کار دیگری نمی کنند. تقصیر زنهاست. زنها با «فریبایی» شان، با حماقتشان محال است بگذارند تمدن به تحقق برسد.

چارلز تسلی خودی نشان داد و گفت: «خانم رمزی، فردا خبری از رفتن به فانوس دریایی نیست.» از خانم رمزی خوشش می آمد؛ تحسینش می کرد؛ هنوز در فکر آن مردی بود که در آب گلردست از کار کشید و به خانم رمزی نگاه کرد؛ ولی احساس می کرد که لازم است خودی نشان دهد.

لی لی بریسکو اندیشید: راستی راستی به عمرم آدمی بد قیافه تر از چارلز تسلی ندیده ام، چشمهایش به کنار، ولی تو را خدا این هم شد دست و دعا می که دارد. پس چرا به حرفش اعتنا می کرد؟ زنها نوشتن بلد نیستند، زنها نقاشی نمی دانند- چنین حرفهایی که از او صادر می شد چه اهمیتی داشت؟ چون آشکار بود که خودش هم این حرفها را درست نمی دانست، بلکه به دلیلی به نفعش بود که چنین بگوید و برای همین بود که می گفت. چرا تمامی وجود لی لی مانند گندم در برابر باد خم می شد و تنها با کوششی بسیار و تا اندازه ای هم دردناک دوباره از زیر این خواری کمر راست می کرد؟ باید بار دیگر آن را بسازد. این از شاخه روی سفره؛ این هم نقاشی من؛ باید درخت را به وسط ببرم؛ مهم همین است- و نه چیز دیگر. از خودش پرسید: آیا صلاح در این نیست که سخت به این بچسبم و از کوره در نروم و بحث نکنم و اگر هم می خواهم انتقامجویی کنم با خندیدن به او چنین کنم؟

گفت: «راستی آقای تسلی بیا و مرا با خودت به فانوس دریایی ببر. کشته مرده آم.»

چارلز تسلی متوجه بود که لی لی دارد دروغ می گوید. چیزی را

می گفت که خلاف نیتش بود تا، به دلیلی، او را بیازارد. داشت به او می خندید. او شلوار فلانل کهنه اش را به تن داشت. شلوار دیگری نداشت. احساس خشم و انزوا و تنهایی شدیدی می کرد. می دانست که لی لی سر آن دارد که به دلیلی دستش بیندازد؛ نمی خواهد با او به فانوس دریایی برود؛ از او نفرت دارد: پرو رمزی هم همین طور، دیگران هم همین طور. ولی او نمی خواست آلت دست زنها بشود، پس به عمد از روی صندلی اش چرخ می خورد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و حرکتی به خود داد و با بی ادبی تمام به لی لی گفت که فردا طاقتش را نمی آوری. بدحال می شوی.

آزرده گشت که چرا باید لی لی کاری کند که او چنین حرفی را بزند، آن هم وقتی که خانم رمزی گوش می دهد. اندیشید: چه می شد توی اتاقم به حال خودم باشم و گرم کار در میان کتابهایم. در آنجا بود که احساس آرامش می کرد. تا حالا هم يك پنی قرض نکرده بود؛ از پانزده سالگی تا به حال هم يك پنی برای پدرش خرج نتراشیده بود؛ تازه از پس اندازش به خانواده کمک کرده بود؛ خرج تحصیل خواهرش را هم می داد. با اینهمه، کاش نحوه جواب گفتن درست را به میس بریسکو می دانست؛ کاش چنان حرف نپخته ای از دهانش بیرون نپرده بود. «بدحال می شوی.» کاش چیزی به فکرش می رسید و به خانم رمزی می گفت، چیزی که به وی نشان دهد آدم خشک خودنمایی نیست. همگی همین گمان را درباره اش داشتند. روبه خانم رمزی نمود. ولی خانم رمزی داشت برای ویلیام بنکس از آدمهایی سخن می گفت که هرگز به گوشش نخورده بود.

در همان حال که گفته خود را به آقای بنکس قطع می کرد تا با کلفت خانه سخن بگوید، به اختصار گفت: «آره، برش دار بیر.» و از نو بارو نمودن به او گفت: «حتماً پانزده سال - نه، بیست سال پیش بود که برای آخرین بار دیدمش.» گویی نمی توانست لحظه ای از گفتگوشان را از دست بدهد، چون مجذوب گفتگوی خودشان شده بود. رامتش آقای بنکس همین امشب ماجرا را از او شنیده بود! آیا هنوز هم کاری^{۵۳} در

مارلو^{۵۴} زندگی می‌کرد، و هنوز همه چیز مثل سابق بود؟ آه، خانم رمزی همه چیز را چنان به یادداشت که انگار همین دیروز بوده. رفتن به رودخانه و احساس سرمای شدید. ولی اگر آقا و خانم مانینگ نقشه‌ای در سر می‌پرورانیدند دیگر ول کن نبودند. هرگز از یاد نمی‌برد که هربرت^{۵۵} زنبوری را با قاشق چایخوری در ساحل کشت! خانم رمزی که همچون شبی در میان صندلیها و میزهای آن اتاق پذیرایی در سواحل رود تایمز می‌لغزید، جایی که بیست سال پیش خیلی خیلی سردش شده بود، با خود اندیشید: هنوز هم چنان است که بود؛ ولی حالا همچون شبی به میان آنان می‌رفت؛ و همین مسحورش می‌کرد، گویی با اینکه خودش تغییر یافته بود ولی آن روز بخصوص، که اکنون بسیار آرام و زیبا شده بود، تمام این سالها برقرار مانده بود. پرسید: خود کاری برایت نامه نوشته؟

ویلیام بنکس گفت: «آره. نوشته که دارند اتاق بیلارد تازه‌ای را می‌سازند.» نه! نه! اصلاً نباید حرفش را زدا! ساختن اتاق بیلارد! به نظر خانم رمزی محال می‌نمود.

آقای بنکس نمی‌دانست که چرا باید چنین چیزی عجیب بنماید. حالا دیگر وضع آنها حساسی رو به راه بود. می‌خواست از قول او به کاری سلام برساند؟

خانم رمزی که اندکی یکه خورده بود گفت: «آه»، و افزود: «نه»، چون با خود اندیشید که کاری‌ای را که اتاق بیلارد تازه ساخته است نمی‌شناسم. و به قیمت سرگرمی آقای بنکس، تکرار کرد که چقدر عجیب است که آنها هنوز هم زنده بوده باشند. چون فکر اینکه آنها اینهمه سال را در جمع زندگان بوده‌اند و او در تمام این مدت بیش از یکبار به یادشان نیفتاده بود، فوق‌العاده می‌نمود. و زندگی خودش در طی همان سالها چه پرماجرا بوده. با اینهمه شاید کاری مانینگ هم پادی از او نکرده بود. چنین اندیشه‌ای عجیب و دل‌ناپسند بود.

54. Marlow

55. Herbert

آقای بنکس گفت: «آدمها زود رنگ عوض می‌کنند»، ولی با این حال وقتی در نظر آورد که هر دو خانواده مانینگ و رمزی را می‌شناسد، دچار خشنودی خاطر گردید. قاشقش را زمین گذاشت و لبهای تمیز اصلاح کرده‌اش را به دقت پاک کرد و اندیشید که من رنگ عوض نکرده‌ام. ولی شاید در این مورد تا اندازه‌ای از دیگران متفاوت باشم. وی هرگز با شیوه خاصی خونمی‌گرفت. در تمام محافل دوستانی داشت. . . در اینجا خانم رمزی ناچار شد کلام او را قطع کند و به کلفت سفارش کند غذا را گرم نگه دارد. برای همین بود که آقای بنکس ترجیح می‌داد شامش را به تنهایی بخورد. اینهمه دویدن توی حرف رنجیده خاطرش می‌کرد. حالت احترام را حفظ کرد و تنها انگشتان دست چپش را روی سفره دراز کرد، چنان‌چون تعمیرکاری که در فاصله فراغت وسیله صیقل خورده و آماده استفاده را واری می‌کند، و به خود گفت: خوب دیگر، دوستان آدم توقع چنان فداکاریهایی را ندارند. اگر نمی‌آمد، خانم رمزی رنجه می‌شد. ولی به آمدنش نمی‌ارزید. به دستش نگاه کرد و اندیشید اگر تنها غذا خورده بودم حالا دیگر تمام شده بود؛ از خوردن خلاص شده بودم و کار می‌کردم. اندیشید: آره دیگر، اتلاف وقت است. بچه‌ها هنوز هم داشتند تو می‌آمدند. خانم رمزی داشت می‌گفت: «کاش یکی از شما بدود برود بالا اتاق راجر.» و لیام بنکس اندیشید: چقدر بی‌ارزش است و چقدر هم ملال‌انگیز، در قیاس با آن چیز دیگر. کار. اینجا نشسته بود و با انگشت روی سفره ضرب گرفته بود به جای اینکه. . . نگاهی سریع و گذرا به کارش انداخت. راستی که چقدر اتلاف وقت بود! و اندیشید: با این وجود خانم رمزی یکی از دوستان قدیمی من است. قرار است در صف ستاینده‌گانش قرار گیرم. با این حال اکنون و در این لحظه حضور او هیچ معنایی برایش نداشت: زیبایی او هیچ معنایی برایش نداشت؛ نشستن او با پسر کوچکش در کنار پنجره. هیچ، هیچ. کاش تنها می‌شد و آن کتاب را به دست می‌گرفت. خیالش ناراحت شد؛ احساس بیوفایی کرد، که چرا باید در کنارش نشسته باشد و هیچ احساسی نسبت به او نداشته باشد. راستش از زندگی خانوادگی لذت نمی‌برد. در چنین حالتی بود که آدم از خود

می پرسید: برای چه زندگی می کنم؟ چرا اینهمه رنج را بر خود هموار کنم که نسل آدمی ادامه یابد؟ آیا اینقدر دلپذیر است؟ آیا تیره جالبی هستیم؟ ویلیام بنکس با نگاه کردن به آن پسرهای نسبتاً کثیف اندیشید: نه چندان. حدس زد که سوگلی اش، کام، توی رختخواب است. سؤالهای احمقانه، سؤالهای بیهوده، سؤالهایی که آدم در صورت داشتن دلمشغولی هرگز نمی پرسید. آیا زندگی بشر چنین است؟ آیا زندگی بشر چنان است؟ آدم هرگز فرصتی نداشت که در این باره فکر کند. ولی خودش که داشت چنین سؤالهایی را از خود می کرد، چون خانم رمزی داشت به پیشخدمتها دستور می داد و نیز چون، با اندیشیدن به اینکه چقدر خانم رمزی در شگفت شده بود که کاری مانینگ هنوز هم زنده بوده باشد، به ذهنش رسیده بود که دوستها، حتی بهترین دوستها هم، دوامی ندارد. آدمی به هر بادی می لرزد. باز هم خودش را شماتت کرد. کنار خانم رمزی نشسته بود و هیچ حرفی برای گفتن به او نداشت.

خانم رمزی که عاقبت به او روی می نمود، گفت: «خیلی متأسفم.» ویلیام بنکس احساس خشکی و بیحاصلی کرد، چنان چون پوتینی که خیس خورده و خشک شده باشد و آدم به ضرب زور پاهایش را در آن فرو کند. با این حال باید پاهایش را به زور در آن فرو می کرد. باید خود را به سخن گفتن وامی داشت. مگر اینکه دقت بسیار به خرج می داد والا خانم رمزی به بیوفایی اش پی می برد؛ متوجه می شد که تره ای برایش خورد نمی کند و چنین چیزی به هیچ وجه خوشایند نیست. پس با احترام زیاد سر به سوی او خم کرد.

خانم رمزی با استفاده از روش آمیزگاری خود، یعنی کاری که به وقت پریشانی خاطر می کرد، گفت: «می دانم که چقدر از شام خوردن در این باغ خرس بیزاری.» پس وقتی در جلسه ای درگیری لفظی وجود داشته باشد، رئیس جلسه به منظور ایجاد وحدت پیشنهاد می کند که همگان به فرانسه حرف بزنند. شاید فرانسه بدی هم باشد؛ زبان فرانسه شاید برای بیان ما فی الضمیر گوینده کلماتی نداشته باشد؛ با اینهمه صحبت به فرانسه ایجاد نظم و یکپارچگی می کند. آقای بنکس که با همان زبان به

خانم رمزی جواب می داد، گفت: «این طور نفرمایید»، و آقای تنسلی که هیچگونه اطلاعی از این زبان نداشت، زبانی که حتی با کلمات يك هجایی تکلم می شد، در وقت به نادرستی آن پی برد. اندیشید: این حضرات رمزی به واقع سخن به هرزه می گویند؛ و با لذت این مورد تازه را بل گرفت و آن را یادداشت کرد تا یکی از همین روزها به صدای بلند برای یکی دو تا از دوستانش بخواند. آنجا در میان جمع در جواب این سؤال که چه چیز را خوش داری، به طعنه «نزد خانواده رمزی ماندن» و چرند و پرند گویی آنان را وصف می کرد. به یکبارش می ارزد؛ ولی نه بیشتر. می گفت: زنها حوصله آدم را سر می برند. البته رمزی با ازدواج با زنی زیبا و داشتن هشت بچه خودش را از موفقیت محروم کرده است. ماجرا چنین شکلی به خود می گرفت، ولی حالا، در همین لحظه، همچنان که با يك صندلی خالی در کنارش گیر افتاده بود، هیچ چیز شکلی به خود نمی گرفت. همه چیز تکه پاره بود. سخت احساس ناآرامی می کرد، حتی به لحاظ جسمی هم. می خواست کسی فرصت اظهار وجود به او بدهد. و این خواست چنان ضروری بود که توی صندلی اش ورجه ورجه می کرد، به این و آن نگاه می کرد، می کوشید به میان صحبت درآید، دهانش را باز می کرد و دوباره آن را می بست. صحبت درباره شیلات بود. چرا هیچکس نظر او را جويا نمی شد؟ آنها از شیلات چه می دانستند؟

لی لی بریسکو از همه چیز خبر داشت. در آن حال که روی روی او نشسته بود، مگر دنده و استخوان ران تمنای این مرد جوان را، قرار گرفته به تازی در میان مه گوشت تنش، برای اظهار وجود نمی دید، چنان چون در پرتونگاری- همان مه نازکی که عرف جامعه بر سر راه اشتیاق سوزان او برای درآمدن به میان سخن قرار داده بود؟ لی لی، با جمع کردن چشمان چینی اش و به یاد آوردن پوزخند او به زنان که «نقاشی بلد نیستند، نوشتن نمی دانند»، اندیشید: ولی من چرا از این تنگنا بیرونش بیاورم؟

می دانست آیین نامه ای درباره آداب و رفتار هست که (گویا) در بند هفتم آن آمده است که در چنین مواردی برزن، از هر شغل و مقامی، فرض است که به یاری مرد جوان رویرویش برود، باشد که استخوان ران و دنده

خودفروشی او و اشتیاق سوزانش را برای اظهار وجود برملا کند و از تنگنا بیرون آورد؛ همان طور که وظیفه مردان جوان است که مثلاً بگیریم وقتی که آسانسور در کار آتش گرفتن است به یاری ما بشتابند، این را لی لی با انصاف مخصوص پیر دختران اندیشید. آنوقت من بطور حتم از آقای تسلی توقع خواهم داشت که از آسانسور بیرونم بیاورد. و اندیشید: حالا آمدیم و هیچ کدامان چنین نکردیم؟ برای همین لبخند زنان سرجای خود نشست.

خانم رمزی گفت: «لی لی، تو که قصد رفتن به فانوس دریایی را نداری؟ آقای لانگلی بینوا که یادت هست؛ ده دوازده باری دور دنیا را گشته بود، ولی به من گفت هیچوقت به این اندازه که شوهرت مرا به آنجا برد رنج نکشیده بودم.» و پرسید: «آقای تسلی، کشتیان خوبی هستی؟»

آقای تسلی چکشی برافراخت: آن را در هوا به چرخش درآورد؛ ولی همچنان که فروزش می آورد، متوجه شد که نمی تواند آن پروانه را با چنین افزاری له کند و برای همین به این گفته اکتفا کرد که به عمرش بدحال نشده است. اما در همین يك جمله، همچون انبار باروت، این معنی نهفته بود که پدر بزرگش ماهیگیر بوده است و پدرش داروساز، خودش هم راه خود را بدون کمک کسی هموار کرده؛ به آن مباحث می کند؛ و دیگر اینکه او چارلز تسلی است. حقیقتی که گویا کسی در آنجا شعورش به آن نمی رسید؛ اما یکی از همین روزها همگان به آن پی خواهند برد. به روبرویش اخم کرد. آنوقت بر این آدمهای نرمخوی فرهیخته دل می سوزاند، همین آدمهایی که با انبار باروتی که در وی نهفته بود یکی از همین روزها مانند عدل پنبه و جعبه سیب به هوا پرتاب می شدند.

لی لی سریع و به لحنی مهربان گفت: «آقای تسلی، مرا با خودت می بری؟» چون البته اگر خانم رمزی به لی لی می گفت، یعنی درواقع چنین هم گفت، که: «عزیزم، دارم توی دریاهاى آتش غرق می شوم. مگر اینکه بر جراحت این ساعت مرهم گذاری و به آن مرد جوان کلامی مهربان بگویی، آنوقت زندگی روی صخره ها جاری می شود. راستش در همین لحظه صدای دندان قروچه و لندیدن را می شنوم. اعصاب من مانند تارهای

ویولون سخت کشیده شده است. تلنگری دیگر، و پاره می‌شود. وقتی که خانم رمزی این را گفت، همچنان که نگاهش چنین گفت، البته برای صد و پنجاهمین بار لی لی بریسکو ناچار بود از تجربه‌اش دست بردارد. اگر به آن مرد جوان مهربان نباشی چه پیش می‌آید - و مهربان باشد.

چارلز تسلی، با برداشت درست از تغییر حالت لی لی بریسکو - یعنی اینکه حالا دیگر رفتارش با او دوستانه شده - از خودستایی دست کشید و داستان بیرون انداخته شدنش را از قایق به وقت کودکی برای وی بازگو کرد و گفت پدرم با قلاب قایق بیرونم کشید، و این جوری بود که شنا را یاد گرفتم. گفت یکی از عموهایم روی صخره‌ای در ساحل اسکاتلند فانوس داری می‌کرد. هنگام توفان خودم با او بودم. این را پس از مکثی به صدای بلند گفت. وقتی که گفت هنگام توفان با عموم در فانوس دریایی بودم، همگی ناچار شدند گوش به او بسپارند. همچنان که گفتگو به این مسیر فرخنده کشیده شد و لی لی بریسکو مراتب حقشناسی خانم رمزی را حس کرد (چون خانم رمزی آزاد بود که لحظه‌ای سخن بگوید)، اندیشید: ملاحظه می‌فرمایید که در راه کسب آن برای سرکار چه بهایی پرداخته‌ام؟ لی لی ریاکاری کرده بود.

به ترفند معمولی دست زده بود - مهربانی کردن. هرگز چارلز تسلی را نمی‌شناخت. چارلز تسلی هم هرگز او را نمی‌شناخت. اندیشید: روابط آدمها از همین قماش است و بدترین روابط (اگر به خاطر آقای بنکس نمی‌بود) روابط مردان و زنان است. اندیشید: این روابط ناگزیر ریایی است. آنوقت چشمش به نمکدانی افتاد که برای یادآوری به خودش آنجا گذاشته بود، و به یادش افتاد که صبح روز بعد درخت را به وسط می‌آورد، و از فکر فردا نقاشی کردنش چنان سرخوش شد که با صدای بلند به حرفهای آقای تسلی خندید. اگر خوش دارد بگذار تا فردا صبح حرف بزند.

پرسید: «مگر تا کی می‌گذارند مردها در فانوس دریایی بمانند؟» چارلز تسلی برایش گفت. اطلاعاتش خیلی وسیع بود. و در همان حال که او سپاسگزار بود و از لی لی خوشش می‌آمد و کم‌کم داشت به او خوش می‌گذشت، خانم رمزی اندیشید: خوب حالا می‌توانم به آن سرزمین

رویایی برگردم، همان سرزمین غیرواقعی ولی مسحورکننده، همان اتاق پذیرایی آقا و خانم مانینگ در مارلو در بیست سال پیش؛ همانجا که آدم می‌هیچ شتاب و دلهره‌ای این سو و آن سو می‌رفت، چون آینده‌ای نبود که نگرانش باشی. خانم رمزی می‌دانست بر سر آنها و بر سر خودش چه آمده. به خواندن کتاب خوب شباهت داشت، چون پایان داستان را می‌دانست، از این سبب که بیست سال پیش روی داده بود، و زندگی که حتی در این اتاق غذاخوری هم مانند آبشارهای کوچکی فرومی‌ریخت و خدا عالم که کجا می‌رفت، در آنجا مهر شده بود و چون دریاچه‌ای در میان ساحلهایش آرام غنوده بود. ویلیام می‌گفت اتاق بیلاردی ساخته‌اند - یعنی امکان داشت؟ آیا ویلیام به صحبت درباره آقا و خانم مانینگ ادامه می‌داد؟ خانم رمزی می‌خواست که او چنین کند. ولی، نه - به دلیلی دیگر دل و دماغش را نداشت. خانم رمزی سعی خود را کرد. ویلیام بنکس واکنشی نشان نداد. نمی‌توانست مجبورش کند. نومید شد.

آهی کشید و گفت: «بچه‌ها مایه رسوایی اند.» ویلیام بنکس هم گفت که وقت دانی یکی از آن کمینه فضایی است که تا عمری از ما نگذشته باشد به دستش نمی‌آوریم.

خانم رمزی فقط برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «تازه اگر به دستش بیاوریم» و اندیشید: بین ویلیام دارد مثل پیردخترها می‌شود. ویلیام بنکس با وقوف از بیوفایی خویش، با وقوف از تمایل خانم رمزی به صحبت درباره چیزی صمیمانه‌تر، و در عین حال تردماغ نبودنش برای آن در حال حاضر، همچنان که در حال انتظار سر جایش نشسته بود، حس کرد که نادپسندی زندگی بر او چیره می‌شود. شاید دیگران داشتند چیز جالبی می‌گفتند؟ داشتند چه می‌گفتند؟

می‌گفتند که فصل ماهیگیری بد است و مردم دارند مهاجرت می‌کنند. از مزد و بیکاری می‌گفتند. آن مرد جوان داشت از دولت بد می‌گفت. ویلیام بنکس، که فکر می‌کرد راستی وقتی زندگی خصوصی نادپسند افتد دست به دامن چنین حرفهایی زدن مایه آرامش است، شنید که آن مرد جوان چیزی درباره «مفتضحانه‌ترین عمل دولت فعلی» می‌گوید. لی لی گوش

می داد؛ خانم رمزی گوش می داد؛ جملگی گوش می دادند. ولی لی لی که ملول شده بود احساس می کرد کمبودی در کار است؛ خانم رمزی با پیچاندن شال به دور خود احساس می کرد کمبودی در کار است. جملگی که برای گوش دادن خم شده بودند، با خود گفتند: «خدا کند باطنمان آشکار نشود»، چون هر يك از آنها با خود می گفت: «همه همین را احساس می کنند. از دست دولت به خاطر رفتارش با ماهیگیران کفری و خشمناک اند. و مرا باش که هیچ چیزی احساس نمی کنم.» آقای بنکس، همچنان که به آقای تنسلی نگاه می کرد، اندیشید: ولی شاید مرد میدان همین شخص باشد. آدم همیشه در انتظار مرد میدان بود. همیشه چنین اقبالی وجود داشت. رهبر چه بسا در هر لحظه ای قیام کند؛ نابغه ای در عرصه سیاست و در هر عرصه دیگری. آقای بنکس که نهایت کوشش خود را در رعایت انصاف مبذول می داشت، اندیشید: شاید او موافق طبع ما قدیمیهای امل نباشد، چون از روی حس جسمانی عجیبی، چنان چون عصبهای راست ایستاده نخاعش، می دانست که تعصب دارد، تا حدودی نسبت به خودش و تا اندازه ای هم نسبت به کار و نظرگاه و دانش خودش؛ و از این حیث کاملاً گشاده ذهن یا منصف نیست، چون آقای تنسلی انگار می گفت: شما عمرتان را تباه کرده اید. جملگی بر خطایید. ای قدیمیهای بینوای امل از زمانه عقب مانده اید و دیگر چاره ای ندارید. این مرد جوان گویا در عقیده اش تقریباً راسخ بود؛ و شیوه رفتارش بد بود. آقای بنکس به خود فرمان داد نظر کند، شهامتش را داشت؛ قدرتش را داشت؛ سخت با واقعیات دمساز بود. آقای بنکس، در همان حال که تنسلی از دولت بد می گفت، اندیشید: شاید بیراه نمی گوید.

به او گفت: «بگو ببینم...» در نتیجه وارد سیاست شدند، ولی لی به برگ روی سفره نگاه کرد؛ و خانم رمزی که بحث را یکسر به آن دو مرد سپرده بود نمی دانست که چرا از این گفتگو احساس ملالت می کند، و با نگاه کردن به شوهرش در آن سر میز، خدا خدا می کرد که او چیزی بگوید. به خود گفت: يك کلمه. چون اگر چیزی می گفت، حال و هوای دیگری می داشت. او به کته اشیاء می رفت. تیمار ماهیگیران و مزدشان را داشت.

از فکر آنها خواب نداشت. وقتی سخن می‌گفت با سخن دیگران از زمین تا آسمان تفاوت داشت؛ آنوقت آدم چنین احساسی نمی‌داشت که خدا را شکر متوجه نیستی من اهمیت نمی‌دهم، چون آدم واقعاً اهمیت می‌داد. سپس، با دریافت این نکته که به سبب ستایش بیش از حد اوست که چشم به راه سخن گفتنش مانده است، احساس کرد که گویی کسی که شوهرش را ستوده خود او بوده است. نگاهش کرد و در فکریافتن این نکته در صورت وی شد؛ وی فوق‌العاده می‌نمود... اما به هیچ‌وجه چنین نبود! چهره درهم کشیده بود؛ اخم و تخم کرده بود و صورتش از غضب گل انداخته بود. خانم رمزی از خود پرسید: آخر علتش چیست؟ موضوع از چه قرار است؟ هیچ، الا اینکه بیچاره آگوستوس یک بشقاب دیگر سوپ خواسته بود. باور نکردنی بود، انزجار آور بود (از اشارات آقای رمزی به زنش چنین برمی‌آمد) که آگوستوس خوردن سوپ را از سر بگیرد. آقای رمزی وقتی دست از غذا باز داشته بود بدش می‌آمد که دیگران به خوردن ادامه دهند. خانم رمزی دید که خشم او همچون یک گله سگ تازی به درون چشمانش و میان ابروانش می‌پرد، و می‌دانست که همین الان است که صدای ترکیدن بلند شود، و بعد - خدا را شکر! دید که کلاچ گرفت و ترمز کرد، و از تمام بدنش گویی شراره بیرون زد ولی کلامی خارج نشد. با قیافه‌ای عبوس سر جایش نشسته بود. لام تا کام چیزی نگفته بود، این را به زنش نشان می‌داد. بگذار زنش از این بابت به او آفرین گوید! ولی مگر آگوستوس بینوا کفر کرده بود که یک بشقاب دیگر سوپ خواسته بود؟ کاری جز این نکرده بود که دست به بازوی الن بزند و بگوید:

«الن، قربان دست، یک بشقاب دیگر سوپ به من بده»، و آنوقت آقای رمزی آنطور روترش کرده بود.

خانم رمزی پرسید: آخر چرا نخواهد؟ اگر آگوستوس میل خوردن سوپ دارد نباید دریغ کنند. آقای رمزی با اخم و تخم به زنش فهماند که از آدمهایی که توی غذا می‌لولند بدش می‌آید. از هر چیزی که ماعتها به این صورت به درازا می‌کشید بدش می‌آمد. ولی هرچند که منظره چندش‌آوری بود، خویشتن‌داری کرده بود، این را به زنش نشان می‌داد. خانم رمزی

پرسید: ولی چرا آشکارا بروزش می دهی (آنها از آن سر میز به هم نگاه می کردند و این سؤال و جوابها را رد و بدل می کردند و هر يك می دانست که احساس دیگری چیست). خانم رمزی اندیشید: همگی متوجه شده اند. این از رز که به پدرش چشم دوخته بود، آن از راجر که به پدرش چشم دوخته بود؛ می دانست که هر دو تا لحظه ای دیگر با دلریسه از اتاق درمی روند، پس در وقت گفت (راستش دیگر وقتش رسیده بود):

«شمعها را روشن کنید»، و آنها بی درنگ از جا پریدند و به طرف گنجی رفتند و کورمال کورمال در آن به جستجو پرداختند.

خانم رمزی از خود پرسید: چرا هیچوقت نمی تواند احساساتش را پنهان کند؟ و ندانست که آیا آگوستوس کارمایکل متوجه شده است یا نه. شاید متوجه شده بود؛ شاید هم نه. با آن قیافه ای که نشسته بود و سویس را هورت می کشید، از احترام به وی گریزی نداشت. اگر میل به خوردن سوپ می داشت، می گفت سوپ می خواهم. خواه دیگران به او می خندیدند یا از دستش عصبانی می شدند، همان آدم بود. از خانم رمزی خوشش نمی آمد، وی این را می دانست؛ اما تا اندازه ای به همین دلیل به او احترام می گذاشت و همچنان که او را در حال خوردن سوپ نگاه می کرد، با آن حالت پرهیت و آرامش در روشنایی رو به محاق، و با آن هیئت مجسمه وار و حالت متفکرانه اش، از خود پرسید: چه احساسی دارد و چرا همیشه خرسند و با تشخص است؛ و به یادش آمد که چقدر به اندرو دل بستگی دارد و او را توی اتاقش صدا می زند تا، به قول اندرو، «چیزها را نشانش دهد.» تمام روز را هم روی چمن دراز می کشید و به احتمال برای مرورن شعر سر در جیب تأمل فرو می برد. تا اینکه آدم را به یاد گریه ای می انداخت که در حال پاییدن پرنده هاست و آنوقت همینکه واژه مناسب را یافته بود پنجه هایش را به هم می زد، و آقای رمزی می گفت: «آگوستوس بینوا راستی راستی که شاعر است»، که ستایش والایی از سوی او بود.

اکنون هشت شمع در پایین میز قرار داشت، و شعله ها پس از فروهستگی نخستین راست قامت ایستاده بودند و تمام میز بلند و در وسط آن ظرف میوه زرد و ارغوانی را با خود عیان ساختند. خانم رمزی از خود

پرسید: بینم رُز چه کارش کرده، چون نحوهٔ چیده شدن انگور و گلابی به دست رُز، و پوستهٔ شیپوری حاشیهٔ صورتی موز او را بر آن داشت به مائده‌ای فکر کند که از قعر دریا از سفرهٔ ضیافت نپتون^(۱۱) آورده باشند، به خوشه‌ای که با برگ تاک از شانهٔ باکوس^(۱۲) آویخته باشد (در یکی از تصاویر)، در میان پوست یوز و مشعلهایی که سرخ و طلایی می‌زند. . . بدین سان ظرف میوه با آمدن ناگهانی به عین، گویی از اندازه و عمق زیادی برخوردار گردید و، به نظر خانم رمزی، به دنیایی می‌مانست که آدم در آنجا می‌توانست عصایش را بردارد و از تپه‌ها بالا برود و به سوی دره‌ها سرازیر شود، و با سرخوشی دید که آگوستوس هم (چون این موضوع موقتاً آنها را به همدلی کشاند) چشمانش را به ضیافت همان ظرف میوه برد، سر در آن فرو برد، شکوفه‌ای را در اینجا و چفته‌ای را در آنجا شکست و پس از ضیافت به کندوی خود بازگشت. شیوهٔ نگاه آگوستوس چنین بود، متفاوت از شیوهٔ نگاه او. اما با هم نگریستن یگانه‌شان ساخت.

اکنون شعلهٔ شمعها بالا گرفته بود و چهره‌ها در دو سوی میز بر اثر نور شمع نزدیکتر آمده و، برخلاف وضعیتشان به هنگام شفق، به صورت گروهی بر گرد میز درآمده بودند، چون اکنون شیشه‌های پنجره شب را به روی اتاق بسته بودند و سوای ناراست جلوه دادن دنیای بیرون با چنان حالت عجیبی بر آن آژنگ می‌انداخت که اینجا، در میان اتاق، گویی نظم و خشکی زمین بود، و آنجا در بیرون، انعکاسی که در آن اشیاء، آبگونه، می‌لرزیدند و ناپدید می‌شدند.

در دم تغییری در آنها پدید آمد، گویی چنین چیزی به راستی واقع شده بود، و وقوف یافتند که در گودی جزیره‌ای با هم تشکیل يك گروه داده‌اند و در برابر سیالیت دنیای بیرون هدف مشترکی دارند. خانم رمزی که ناآرام می‌نمود، چشم به‌راه ورود پول و میتا بود، و احساس می‌کرد که قادر به تمثیت کارها نیست، اکنون احساس کرد که ناآرامی‌اش به انتظار بدل گشته است. چون حالا دیگر حتماً می‌آمدند، ولی لی بریسکو، در تلاش برای تحلیل علت سرخوشی ناگهانی، با آن لحظه در چمن بازی تیسس مقایسه‌اش کرد که فضای سه بعدی ناگهان از میان رفت و فضاهایی بس

فراخ در میان آنان گسترده گشت؛ حالا هم شمعهای زیاد در اتاق کم اثاثیه و پنجره‌های بی پرده و جلوه‌چهره‌های تابان نقاب‌وار در نور شمع همان حالت را ایجاد کرده بود. باری از دوش آنان برداشته شد و لی لی احساس کرد که امکان وقوع همه چیز در میان است. خانم رمزی که به در نگاه می‌کرد، اندیشید: همین حالا است که بیایند، و در همین لحظه میتادویل و پاول رایلی و پیشخدمتی با ظرف بزرگی در دست وارد شدند. همچنان که روبه سوی گوشه‌های مختلف میز نهاده بودند، میتا گفت: خیلی دیر کرده‌ایم، خیلی خیلی دیر کرده‌ایم.

و در حالی که کنار آقای رمزی می‌نشست، با نوای ماتم در صدایش و شرشر اشک در چشمان درشت قهوه‌ای اش و بالا و پایین نگاه کردنش، گفت: «گل سینه‌ام را گم کرده‌ام. گل سینه‌مادر بزرگم.» آقای رمزی غیرتش به جوش آمد و بر او عتاب گرفت.

پرسید: آخر آدم ناقص عقل، با جواهرات توی صخره‌ها به گشت می‌روند؟

میتا همیشه خوف آقای رمزی را در دل داشت. آقای رمزی آیت هوشمندی بود، و نخستین شبی که کنارش نشسته و او از جرج الیوت^{۵۶} حرف زده بود سخت هراسناک شده بود، چون جلد سوم *میدل‌مارچ*^{۵۷} را توی قطار جا گذاشته بود و نمی‌دانست که در پایان رمان چه پیش می‌آید؛ ولی بعدها حسابی راه افتاد ولی بیش از پیش نادانتر شد، چون آقای رمزی خوش داشت به او بگوید که احمق است. بنابراین امشب، همچو که آقای رمزی به رویش خندید، به هراس نیفتاد. وانگهی می‌دانست در همان بدو ورود به اتاق معجزه روی داده است؛ افروختگی زرینش را بر چهره داشت. گاهی آن را داشت؛ گاهی هم نداشت. هرگز نمی‌دانست که چرا می‌آید و چرا می‌رود، تا وارد اتاق هم نشده بود نمی‌دانست که آن را بر

۵۶. جرج الیوت George Eliot اسم مستعار مری آن‌ایوانز، از نویسندگان دورهٔ ویکتوریا (۱۸۱۹-۱۸۸۰)

۵۷. *Middlemarch* نام یکی از رمانهای جرج الیوت

چهره دارد یا ندارد و آنوقت از شیوه نگاه یکی از مردها آنآپی می برد. آری امشب آن را به طرز فوق العاده‌ای بر چهره داشت؛ این را از شیوه گفتن آقای رمزی به او که احمق نباشد درمی یافت. لبخند زنان کنار وی نشست.

خانم رمزی اندیشید: پس لابد اتفاق افتاده؛ نامزد شده‌اند. و لحظه‌ای چیزی احساس کرد که توقع نداشت دوباره آن را احساس کند. حسادت. چون او، یعنی شوهرش هم احساسش می کرد. برافروختگی میتا را؛ از این دخترهای چهره طلایی سرخگون خوشش می آمد، این دخترهایی که انگار پرواز می کنند و اندکی هم وحشی و بی پروایند و «گیسوانشان را از ته می تراشند»، و آنچنان که در وصف لی لی یریسکوی بینا می گفت: «... زار و نزار» نیستند. خود خانم رمزی چیزی حکم داشت، رنگ و رونقی که شوهرش را مجذوب کند و سرگرمش سازد و بر آن می شد که دخترانی نظیر میتا را سوگلی خویش کند. چه بسا که موی سر او را برایش کوتاه کنند، زنجیر ساعت برایش ببافند، یا به میان کارش درآیند و ندا در دهند (خانم رمزی صدایشان را می شنید): «آقای رمزی، پاشو بیا؛ نوبت ماست که از آنها بیریم»، و او هم پا شود و برای بازی تنیس برود.

اما راستش خانم رمزی حسادت نمی کرد فقط گاه و بیگاه، و آن هم وقتی که بر آن می شد خودش را در آینه نگاه کند و از اینکه پیر شده است، شاید هم بر اثر تقصیر خودش، اندکی برمی آشفست. (هزینه گلخانه و دیگر مسائل). از دخترها سپاسگزار بود که به شوهرش می خندند. («آقای رمزی، امروز چند تا چپق کشیده‌ای؟» و الخ)، و آنقدر می گفتند که او مثل جوانها می نمود؛ جوانی پرجاذبه برای زنان، نه با قامتی دو تا گشته از بار گران تلاشها و غمهای دنیا و شهره بودنش به شکست، بلکه باز هم لاغر میان اما دلیر مثل وقتی که تازه با او آشنا شده بود و، یادش آمد، که برای پیاده شدن از قایق دستش را گرفته بود، آن هم با خوشرویی تمام، این جور (به او نگاه کرد و او که سر به سر میتا گذاشته بود عجیب جوان می نمود). و اما خودش - به دختر سوئیسی گفت: «بگذارش آنجا»، و کمکش کرد که ظرف بسیار بزرگ قهوه‌ای را که غذای دم پخت در آن بود به

آرامی جلوش بگذارد- به سهم خودش از بیوهایش خوشش می‌آمد. پاول حتماً باید کنارش می‌نشست. جایی برای او نگه داشته بود. گاهی فکر می‌کرد از بیوها بیش از دیگران خوشش می‌آمد. حوصلهٔ آدم را با پایان نامه‌هاشان سر نمی‌بردند. راستی که این مردهای خیلی باهوش مفت باخته بودند! آدمهای بیحاصلی بودند. خانم رمزی در جایی که می‌نشست، اندیشید: در وجود پاول چیزی هست که آدم را سخت فریفته می‌کند. از شیوه رفتار و دماغ قلمی و چشمهای آبی روشنش حظ می‌کرد. اینقدر مهربان بود که نگو. خوب برایش می‌گوید- حالا که همگی دوباره داشتند گفتگو می‌کردند- چه اتفاقی افتاد؟

پاول، که کنار او می‌نشست، گفت: «ما برگشتیم که دنبال گل سینهٔ میتا بگردیم.» «ما»- همین کفایت می‌کرد. خانم رمزی از این تلاش او، یعنی از بالا رفتن صدای او برای ادای واژه‌ای دشوار می‌دانست که نخستین بار است که «ما» را به زبان آورده. «ما چنین کردیم، ما چنان کردیم.» و اندیشید: تمام عمرشان همین را خواهند گفت، و همچنان که مارتا ۵۸ با اندکی جلوه فروشی در ظرف بزرگ قهوه‌ای را برمی‌داشت، بوی دلاویز زیتون و روغن و لعاب از آن برخاست. آشپز سه روز را سر پختن این غذا گذاشته بود. خانم رمزی که دست به درون آن تودهٔ نرم می‌برد، اندیشید: باید دقت کنم و تکه گوشت تردی را برای ویلیام بنکس انتخاب کنم. و به درون ظرف، با دیواره‌های براقش و گوشتهای چاشنی دار قهوه‌ای و زرد و برگهای درخت غار و شرابش، و اندیشید: مراسم را با همین جشن می‌گیریم- احساس عجیب برپایی جشن، که در عین حال هم غریب بود و هم لطیف، در وجود خانم رمزی پدید آمد، گویی دو احساس که یکی عمیق بود در وجودش فراخوانی شده بود- زیرا چیزی از عشق مرد به زن جدی‌تر و برتر و گیراتر نیست، همان که نطفهٔ مرگ را در سینه نهفته دارد؛ در عین حال این عشاق، این آدمهایی که با چشمان تابناک وارد دنیای پندار می‌شوند، با تاج گل بر سر باید دور برقصند و مورد ریشخند قرار گیرند.

آقای بنکس که کارش را لحظه‌ای زمین می گذاشت، گفت: «خیلی عالی شده.» غذایش را به دقت خورده بود. غذای پرمایه‌ای بود، ترد بود. حسابی پخته بود. از خانم رمزی پرسید این چیزها را توی این دهکوره از کجا تهیه کرده‌ای؟ واقعاً که زن بی نظیری هستی. تمامی عشق و احترامش بازگشته بود و خانم رمزی از آن باخبر بود.

خانم رمزی با طنین سرخوشی در صدایش، گفت: «از روی دستور غذای فرانسوی مادر بزرگم درست شده.» معلوم بود که فرانسوی است. آنچه در انگلستان اسم آشپزی رویش گذاشته‌اند جز آبروریزی نیست (در این باره اتفاق نظر داشتند). کلم را توی آب می گذارند. گوشت را آنقدر سرخ می کنند که عین چرم می شود. پوسته لذیذ سبزیها را جدا می کنند، پوسته‌ای که، به قول آقای بنکس، «تمام حسن سبزی در آن است.» خانم رمزی گفت: حیف و میل شدن غذا را بگو. کل يك خانواده فرانسوی می توانند با غذایی که آشپز انگلیسی دور می ریزد زندگی کنند. خانم رمزی سوار بر توسن این احساس که محبت ویلیام نسبت به او بازگشته و همه چیز به سامان است و انتظارش به پایان آمده و اکنون آزاد است که ظفر یابد و ریشخند کند، آنقدر خندید و خم و راست شد که لی لی با خود گفت: نگاهش کن چقدر حرکات و گفتارش کودکانه و مسخره است. زیبایی اش دوباره گل کرده و نشسته است و دارد از پوسته سبزی حرف می زند. در وجودش چیزی است که آدم را می ترساند. آدم در برابرش یارای مقاومت ندارد. آخر سر هم حرف خودش را به کرسی می نشاند. حالا این کار را به انجام رسانیده. می شد فرض کرد که پاول و میتتا نامزد شده‌اند. آقای بنکس هم برای شام اینجا مانده. با يك خواست صاف و ساده همه را جادو می کرد، ولی لی این پرمایگی را با فقر روح خودش مقایسه کرد و گمان برد که این نکته تا اندازه‌ای به سبب باور (چون صورت خانم رمزی تابان بود. بی آنکه جوان بنماید، تابناک می نمود) به این چیز عجیب و هراس آور بود، همان که پاول رایلی را که کنار او نشسته بود سراپا به لرزه می انداخت و در عین حال به صورت موجودی انتزاعی و مجذوب و خاموش درمی آوردش. لی لی احساس کرد که خانم رمزی، همچنان که درباره پوسته سبزی حرف

می زد، آن چیز را تعالی می داد، پرستش می کرد؛ دست روی آن می گرفت تا آنها را گرم کند، تا از آن محافظت کند، و با اینهمه همچنان که آن را به میان می آورد، می خندید و قربانیانش را به قربانگاه روانه می ساخت. بر لی لی نیز چیره شد - احساس عشق و رعشه آن. خودش را در کنار پاول چه بیمقدار حس می کرد؟ او تابناک و سوزان؛ خودش کناره گیر و طعنه زن؛ او از پی ماجرا؛ خودش لنگر گرفته بر ساحل؛ او بادبان برافراشته و بی پروا؛ خودش خلوت گزیده و جامانده. و در آمادگی برای تقاضای سهمی در مصیبت او، در صورت بودن مصیبت، با کمرویی گفت:

- میتتا گل سینه اش را کی گم کرد؟

لبخندی که دلاویزتر از آن نبود، از پشت پرده خاطره و گرته رویا، بر لبان پاول نقش بست. سر تکان داد و گفت: «در ساحل. پیدایش می کنم. زود از خواب بیدار می شوم.» چون این موضوع از میتتا مخفی بود، صدایش را پایین آورد و دیده به جایی گرداند که میتتا کنار آقای رمزی نشسته بود و می خندید.

لی لی می خواست میل یاری خود را با شدت و وحدت تمام بر زبان بیاورد، چون در منظر خیال می آورد که وقت سحر نخستین کسی خواهد بود که پا بر گل سینه نیمه پنهان در کنار سنگ بگذارد و به این ترتیب در شمار کشتیانان و ماجراجویان درآید. ولی پاول چه پاسخی به پیشنهادش داد؟ راستش لی لی با احساس ناآشکاری گفت: «بگذار همراهت بیایم»، و پاول خندید. منظورش این بود که باشد یا نه - شاید یکی از این دو. اما قصدش این نبود - خنده عجیبی کرده بود، گویی می گفت: اگر خوش داری خودت را از پرتگاه پرت کن پایین، من ککم هم نمی گزد. گرمای عشق و وحشت و بیداد و بی ملاحظگی آن را بر گونه او آورد. او را کباب کرد و همچنان که به میتتا که آن سر میز بر آقای رمزی فریبا آمده بود، نگاه می کرد به جای او که در معرض این دندانها قرار داشت چهره در هم فشرد، و خدا را شکر کرد. چون، به خودش گفت، به هر تقدیر نیازی به شوهر کردن ندارم، و در همان حال چشمش به نمکدان روی نقشین افتاد. خدا را شکر که تن به چنین خواری نمی دهم. از این آبکی شدن رهایی یافته ام. در

عوض، درخت را به وسط می برم.

آری اینچنین بود پیچیدگی اشیاء. چون چیزی که بر او واقع می شد، خاصه از وقتی که نزد خانواده رمزی آمده بود، این بود که هم زمان دو چیز مخالف را سخت احساس کند؛ آنچه که احساس می کنی يك چیز بود؛ آنچه که احساس می کنم يك چیز دیگر، و آنوقت این دو در ذهنش می جنگیدند، مثل حالا. این عشق چنان زیبا و هیجان آور است که من در آستانه آن به خود می لرزم و برخلاف خلق و خوی خودم پیشنهاد می کنم که در ساحل به دنبال گل سینه بگردیم؛ همچنین این عشق ابلهانه ترین و وحشیانه ترین نوع عشق انسانی است، و مرد جوان زیبایی را که نیمرخش عین گوهر است (نیمرخ پاول دل انگیز بود) به آدم اوباش ديلم به دستی (پاول کبر می فروخت، خودبین بود) در مایل اندر ۵۹ بدل می کند. لی لی به خود گفت: با اینحال از صبح ازل در وصف عشق غزلها سروده اند؛ حلقه های گل، دسته دسته گل سرخ بر آستان عشق نهاده اند؛ اگر هم از ده نفر می پرسیدی، نه نفر می گفتند که چیزی نمی خواهند جز این-عشق؛ و زنان، به حکم تجربه خودش، تمام وقت اینچنین احساس می کردند: این نیست آنچه می خواهیم؛ چیزی دل آزارتر و احمقانه تر و غیرانسانی تر از این نیست؛ با اینهمه زیبا و ضروری هم هست. لی لی پرسید: پس چه، پس چه؟ و از لحاظی چشم توقع به دیگران دوخت که دنبال این بحث را بگیرند، گویی در چنین بحثی آدمی پیکان کوچک خود را پرتاب می کرد و پیدا بود که پیکان در نیمه راه می افتد و بر دیگران است که آن را به هدف برسانند. پس دوباره به آنچه می گفتند گوش داد به این امید که بر بحث عشق پرتوی بیفکند.

آقای بنکس گفت: «بعدش آن مایعی است که انگلیسیها به آن قهوه می گویند.»

خانم رمزی گفت: «قهوه را که دیگر نگو!» اما در واقع بحث بر سر کره واقعی و شیر تمیز بود (لی لی متوجه بود که خانم رمزی حسابی برانگیخته

شده است و بسیار مؤکد سخن می‌گوید). با بیانی گرم و بلیغ از تباهی گاوداری در انگلیس و نحوه آوردن شیر به در خانه‌ها داد سخن می‌داد، و چون وارد موضوع شده بود در کار آن بود که به اثبات اتهاماتش پردازد که بچه‌هایش دور تا دور میز، و اول از همه اندرو که وسط نشسته بود، مانند آتشی که از شاخ و برگ خار بُنی برمی‌جهد، خندیدند؛ شوهرش خندید. گرد بر گردش آتش افروخته بودند و به او می‌خندیدند. مجبور شد تاجش را پنهان سازد و شمشیر غلاف کند و تنها بدین وسیله تقاص بگیرد که طعن و ریشخند دیگران را در معرض تماشای آقای بنکس بگذارد تا او بداند که چنین خارج‌فایمی مزد کسی است که به تعصبات مردم بریتانیا حمله می‌کند.

ولی به عمد چنین کرد، چون در اندیشه داشت که لی لی، که در مورد آقای تسلی به دادش رسیده بود، بیرون از اشیاء است و حسابش از حساب دیگران جداست؛ گفت: «به هر تقدیر، لی لی با من هم‌عقیده است»، و به این ترتیب پای او را هم به میان کشید. لی لی اندکی سراسیمه شد و یکه خورد. (چون در اندیشه عشق بود.) خانم رمزی در این اندیشه رفته بود که هردوی آنها، هم لی لی و هم چارلز تسلی، بیرون از اشیاء اند. هردو از تابش آن دو دیگر رنج می‌بردند. روشن بود که چارلز تسلی کارش زار است؛ با بودن پاول رایلی در اتاق هیچ زنی نگاهش نمی‌کند. طفلك بینوا! با این حال دلش به پایان‌نامه‌اش خوش بود، تأثیر کسی بر چیزی: می‌توانست هوای خودش را داشته باشد. در مورد لی لی قضیه فرق می‌کرد. در برابر برافروختگی میتتا رنگ می‌باخت و با آن لباس کوچک قهوه‌ای و چهره کوچک چروکیده و چشمهای کوچک چینی‌اش بیش از پیش بیمقدار می‌نمود. در وجود او همه چیز بس کوچک می‌نمود. خانم رمزی با مقایسه او با میتتا، و از آنجا که از این دو میتتا بود که از وی طلب یاری داشت (چون لی لی تحملش می‌کرد بیشتر از آنچه شوهرش از پوتینهایش می‌گفت از گاوداری تعریف نمی‌کرد. شوهرش ساعتها از پوتینهایش حرف می‌زد)، اندیشید: حال و روز لی لی در چهل سالگی بهتر از میتتا خواهد شد. بسیار خوشش می‌آمد ولی حیف که هیچ مردی آن را خوش نمی‌داشت. معلوم بود که خوش نمی‌دارد، مگر اینکه مرد سن و سال‌دارتری

باشد، مثل ویلیام بنکس. خانم رمزی گاهی فکر می کرد: ولی آخر، ولی خوب، از وقتی که زنش مرده است، شاید هوای مرا در سر داشته باشد. البته او «عاشق» نبود؛ محبتش از نوع آن محبت‌های طبقه‌بندی نشده‌ای بود که فراوان یافت می شود. با خود گفت: تو را خدا مهمل نگو؛ ویلیام باید با لی لی عروسی کند. نقاط مشترك زیاد دارند. لی لی عاشق گلهاست. هر دو سرد و کناره‌گیر و تا اندازه‌ای خود بسنده‌اند. باید ترتیبی بدهم که با هم به يك گردش طولانی بروند.

ولی حماقت کرده بود و آنها را روی هم نشانده بود. چاره کار به فردا موکول می شد. در صورت مساعد بودن هوا به پیک نیک می رفتند. همه چیز ممکن می نمود. همه چیز درست می نمود. همین حالا (در همان حال که همگی از پوتین حرف می زدند و خانم رمزی پیوند خود را با لحظه می گسست، اندیشید: اما این که نمی تواند دوام بیاورد) درست همین حالا به ساحل امن رسیده بود؛ همچون شاهین آراسته بالی پیرسه می زد؛ مانند پرچمی در آشپچ سرخوشی شناور بود و تار و پود وجودش از آن سرشار می شد، آن هم به کمال و با حلاوت، نه با قیل و قال بلکه با طمأنینه، زیرا سرچشمه آن شوهر و بچه‌ها و دوستان او بود، این را خانم رمزی در حالی که به جملگی آنان که غذا می خوردند نگاه می کرد، با خود گفت. تمام آنچه در این خاموشی ژرف برمی خاست (خانم رمزی داشت برای ویلیام بنکس يك تکه گوشت کوچک دیگری می کشید، و به عمق ظرف سفالی نظر افکند) اکنون گویی بی هیچ دلیلی آنجا می ماند، مانند دودی، مانند دودی که به بالا برمی خیزد، و آنها را به سلامت با هم ننگ می دارد. نیازی به گفتن چیزی نبود؛ امکان گفتن چیزی نبود. گرداگرد آنان بود. چیزی از ابدیت با خود داشت. این را خانم رمزی در همان حال که تکه گوشت تردی برای آقای بنکس می کشید احساس کرد؛ همچنان که یکبار دیگر درباره چیز دیگری آن روز بعد از ظهر دستخوش چنین احساسی شده بود؛ پیوستگی و ثباتی در اشیاء برقرار است؛ منظورش اینکه چیزی از تغییر مصون است، و بر تارك چیزهای جاری و زودگذر و شبح‌وار همچون شبح‌راغ می درخشید (به پنجره با آژنگ نورهای انعکاس یافته آن نظر

انداخت)؛ به همین سبب باز هم امشب همان احساسی را داشت که یکبار امروز بر او دست داده بود، احساس آرامش و استراحت. اندیشید: آن چیز از لحظاتی اینچنین که دوام می آورد ساخته شده است.

به ویلیام بنکس گفت: «مطمئن باش که به همه می رسد.»

به اندرو گفت: «بشقابت را پایین تر بگیر والا از دستم می ریزد.» (غذای دم پخت غذای معرکه‌ای شده بود). قاشقش را که زمین می گذاشت، احساس کرد که اینجا فضای آرامی است که دور و بردل اشیاء قرار دارد و آدم می تواند در آن به جنبش درآید یا استراحت کند؛ و حالا می توانست در حال گوش دادن در انتظار بماند (برای همه غذا کشیده بود)؛ بعد می توانست، مانند شاهینی که ناگهان از مسند خود فرود می آید، جلوه‌ای کند و به آسانی به خنده بیفتد و تمام وزن بدنش را به چیزی تکیه دهد که شوهرش در آن سوی میز درباره جدر مربع هزار و دویست و پنجاه و سه می گفت. گویا شماره از روی ساعتش همین بود.

معنای آن چه بود؟ تا به امروز از این چیزها سر در نیاورده بود. جدر مکعب دیگر چه صیغه‌ای بود؟ پسرانش می دانستند. به آنها تکیه کرد؛ به جذرهای مکعب و مربع؛ درباره همین بود که حالا داشتند حرف می زدند؛ به ولتر و مادام داستال^{۶۰}؛ به شخصیت ناپلئون؛ به نظام زمینداری فرانسه؛ به لرد رزبری^{۶۱} به خاطرات کریوی^{۶۲}: گذاشت تا این بافت تحسین آمیز هوش مردانه تکیه‌گاهش باشد و او را نگه دارد؛ بافتی که مانند متر اندازه‌گیری پارچه چنان بالا و پایین می دويد و اینسو و آنسو می رفت و دنیا را نگه می داشت که او می توانست یکسره خود را به آن بسپارد، حتی چشمهایش را ببندد یا لحظه‌ای مژه بر هم زند، چنان چون کودکی که از روی بالش به بالا خیره می شود و به لایه‌های نه توی برگهای درختی چشمک می زند. آنوقت خانم رمزی بیدار شد. هنوز در کار ساختن و پرداختن آن

60. Madame de Staël

61. Lord Rosebery

62. Creevey

بودند. ویلیام بنکس زبان به تحسین رمانهای ویورلی^{۶۳} گشوده بود. می گفت: هر شش ماه یکی از این رمانها را می خوانم. ولی آخر چرا این سخن مایه خشم چارلز تنسلی شود؟ بی هوا به میان سخن دوید (خانم رمزی اندیشید: همه اش هم به این خاطر که پرو روی خوش نشانش نخواهد داد) و رمانهای ویورلی را به باد انتقاد گرفت، آن هم وقتی که يك کلمه درباره آن نمی دانست، این را خانم رمزی در همان حال که به جای گوش دادن به سخنان او نگاهش می کرد، اندیشید. خانم رمزی متوجه بود که حرفهای او ناشی از شیوه رفتارش است - می خواست اظهار وجود کند و همیشه هم چنین می بود مگر اینکه به مقام استادی می رسید یا زن می گرفت و دیگر نیازی نداشت بگوید: «من - من - من.» چون انتقادی که از سر والتر اسکات بینوا می کرد، شاید هم از جین استن بود که انتقاد می کرد، به همین جا منتهی می شد. «من - من - من.» داشت به خودش و تأثیر گفتارش فکر می کرد. این را خانم رمزی از لحن صدا و تکیه کلام و بیقراری او می توانست حدس بزند. دوی درد او موفقیت بود. به هر تقدیر، باز هم آنها به گفتگو پرداخته بودند. حالا دیگر لازم نبود خانم رمزی گوش بدهد. می دانست که دوام نمی آورد، ولی در آن لحظه چشمانش چنان زلال بود که گویی گرداگرد میز می رفت و بی هیچ کوششی افکار و احساسات این آدمها را عیان می ساخت، چنان چون نوری که زیر آب راه می جوید و آژنگها و نیهای درون آن و خرده ماهیهایی که از حرکت بازمانده و قزل آلابی که ناگهان و آرام پدیدار می شود، همه را آویخته و لرزان روشن می سازد. به همین ترتیب خانم رمزی هم آنها را می دید؛ گفتارشان را می شنید؛ اما گفتارشان هم همین ویژگی را داشت، گویی هرچه می گفتند مانند جنبش قزل آلابی بود که آدم در عین حال هم آژنگ و هم سنگریزه ها را می بیند و هم چیزی را در سمت راست و چیزی را در سمت چپ؛ و همه چیز به هم پیوسته می گردد؛ چون اگر در زندگی روزمره يك چیز را از چیز دیگری جدا

می کرد و می گفت از زمانهای ویرلی خوشش می آید یا اینکه آنها را نخوانده است و خود را به جلو می کشاند، اکنون چیزی نگفت. در حال معلق مانده بود.

کسی گفت: «ولی خوب به نظر شما چقدر دوام می آورد؟» چنان بود که گویی خانم رمزی آنتن گیرنده ای دارد که جملات خاصی را می گیرد و به اطلاع وی می رساند. این جمله یکی از آن جمله ها بود. بوی خطری را که متوجه شوهرش بود شنید. به احتمال نزدیک به یقین، اینچنین سؤالی منجر به گفتن چیزی می گردید که او را به یاد شکست خودش می انداخت. نوشته هایش را تا کمی می خواندند - آنآ به این فکر می افتاد. ویلیام بنکس (که یکسره رها از این خودفروشیها بود) خندید و گفت: برای تغییر سلیقه ها اهمیتی قایل نیستیم. که می تواند بگوید چه دوام می آورد. در ادبیات یا در هر چیز دیگری؟

بعد گفت: «عیش خودمان را خراب نکنیم.» همگرایی او به نظر خانم رمزی تحسین آمیز بود. انگار لحظه ای هم به این فکر نمی افتاد که این موضوع چه تأثیری در من می گذارد؟ اما اگر آن خلق و خوی دیگر را می داشتی که باید تحسین و تشویق بشنود، طبعاً بنای بی قراری می گذاشتی (و خانم رمزی می دانست که آقای رمزی داشت بنای بی قراری می گذاشت)؛ و می خواستی کسی بگوید: آه، آقای رمزی کار شما دوام می آورد، یا چیزی نظیر آن. حالا آقای رمزی با این بیان خشم آمیز که به هر تقدیر اسکات (اسکات را می گفت یا شکسپیر را؟) بیشتر از او دوام می آورد، بی قراری خود را بسیار روشن نشان داد. آن را با غضب به زبان آورد. خانم رمزی اندیشید: همگی قدری احساس ناراحتی کردند، بی آنکه دلیلش را بدانند. سپس میتادویل که غریزه اش عالی بود نجویده گفت: فکر نمی کنم کسی از خواندن نوشته های شکسپیر لذت ببرد. آقای رمزی با ترش رویی گفت (ولی باز هم ذهنش منحرف شد): تعداد افرادی که بنا به گفته خودشان از آثار شکسپیر خوششان می آید اندک است. و افزود: با این وجود بعضی از نمایشنامه های او از فضیلت شایانی برخوردار است، و خانم رمزی متوجه شد که در آن لحظه مشکلی پیش نمی آید؛ آقای

رمزی به میتا می‌خندد و میتا هم با توجه به نگرانی شدید او درباره‌ی خودش، به شیوه‌ی مخصوصش لی لی به لالای او می‌گذارد و زبان به تحسینش می‌گشاید. ولی خانم رمزی آرزو داشت که چنین چیزی لازم نباشد؛ شاید چنین ضرورتی تقصیر وی بود. به هر تقدیر، اکنون آزاد بود به آنچه پاول رایلی سعی داشت درباره‌ی کتابهایی که آدمی در دوران دبستان می‌خواند گوش بدهد. می‌گفت: این کتابها دوام می‌آورند. خودش بعضی از آثار تولستوی را در مدرسه خوانده بود. یکی از آنها در خاطرش نقش بسته بود، ولی اسمش را فراموش کرده بود. خانم رمزی گفت: محال است اسمی رومی در خاطر بماند. پاول گفت: «ورونسکی». این را به خاطر داشت چون همیشه آن را اسم خوبی برای آدمهای خبیث می‌انگاشت. خانم رمزی گفت: «ورونسکی»؛ «آه، آنکارنینا»، اما این اسم آنها را به جای نرساند؛ با کتاب میانه‌ای نداشتند. نه، همین الان چارلز تسلی به هردوی آنان نشان می‌داد که کتاب چیست، ولی آنقدر با آن: آیا دارم درست می‌گویم؟ آیا گفتارم تاثیر نیکو برجای می‌گذارد؟ آمیخته می‌شد که دست آخر آدم درباره‌ی خود او بیشتر از تولستوی کسب اطلاع می‌کرد، حال آنکه گفتار پاول درباره‌ی خود آن چیز بود، درباره‌ی خودش یا هر چیز دیگری نبود. مثل همه‌ی آدمهای احمق، فروتن هم بود و ملاحظه‌ی احساسات دیگران را می‌کرد و خانم رمزی آن را گاه و بیگاه در بعضی موارد جذاب می‌انگاشت. اکنون پاول درباره‌ی خودش یا تولستوی فکر نمی‌کرد، بلکه در این فکر بود که آیا خانم رمزی سردش نشده، آیا احساس سرما نکرده، آیا يك دانه گلابی میل دارد یا خیر.

خانم رمزی گفت: نه، گلابی میل ندارم. راستش تمام این مدت از ظرف میوه (بی آنکه بدانند) با تعصب نگاهیانی کرده بود، باشد که کسی به آن دست نزنند. چشمش را مدام به درون و بیرون انحنای سایه‌های میوه‌ها، به میان رنگهای ارغوانی خوشه‌های انگور، بعد روی برآمدگی شیپوری پوسته گردانده بود و رنگ زردی در برابر ارغوانی و شکلی منحنی در برابر شکل گرد گذاشته بود، بی آنکه بداند چرا چنین می‌کند، یا چرا هربار که چنین می‌کند آرامش بیشتری احساس می‌کند؛ تا اینکه، آه و اسف از این

کارشان- دستی دراز شد، یکی از گلابها را برداشت و همه چیز را خراب کرد. از سر همدلی به رز نگاه کرد. به رز که وسط یاسپرو پرو نشسته بود نگاه کرد. چقدر عجیب است که بچه خود آدم دست به چنین کاری بزند!

چقدر عجیب است که بینی بچه‌هایت، یاسپر و رز و پرو و اندرو، تقریباً خاموش به صف نشسته باشند و در عین حال از حرکت لبهاشان حدس بزنی که به گفتن شوخی مخصوص خودشان مشغولند. این شوخی‌های هرچیز دیگری بود و آن را در ذهنشان انبان کرده بودند تا در اتاق خودشان آن را تعریف کنند و بخندند. خانم رمزی امیدوار بود که راجع به پدرشان نباشد. نه، اینچنین فکر نمی‌کرد. پس چه بود، این را خانم رمزی از خود پرسید، تا اندازه‌ای غمناک نیز هم، چون بر او عیان بود که بعد از روزگار خودش هم آنها خواهند خندید. خیلی چیزها بود که پشت آن چهره‌های آرام و نقاب‌گون انبان شده بود، چون به آسانی خود را وارد صحبت نمی‌کردند؛ بر مثال تماشاگران و برکناره روندگان بودند، اندکی مشرف بر بزرگسالان یا جدا از آنان. اما امشب که به پرو نگاه می‌کرد می‌دید که چنین چیزی در مورد او مصداق کامل نداشت. او داشت تازه شروع می‌کرد، می‌جنبید، فرود می‌آمد. اندک پرتو نوری در چهره‌اش بود، گویی برافروختگی چهره‌ی مینتا از مقابل، شوری، انتظار سعادت، در چهره‌اش انعکاس یافته بود، گویی خورشید عشق مردان و زنان از مشرق سفره طلوع می‌کرد و بی‌آنکه بداند چیست به جانب آن خم شده بود و سلامش می‌کرد. شرمناک و در عین حال کنجکاو چنان به مینتا دیده دوخته بود که خانم رمزی از این به آن نگاه می‌کرد و در ذهن خویش خطاب به پرو می‌گفت: یکی از همین روزها مثل او خوشبخت خواهی شد. تازه خوشبخت تر هم می‌شوی، چون تو دختر منی؛ منظورش این بود که دختر او باید از دخترهای دیگران خوشبخت‌تر بشود. اما شام تمام شده بود. وقت رفتن بود. داشتند با بشقابها بازی می‌کردند. خانم رمزی آنقدر منتظر می‌ماند تا خنده آنها به داستانی که شوهرش تعریف می‌کرد تمام شود. شوهرش سر شرط‌بندی با مینتا به او متلک می‌گفت. آنوقت خانم رمزی از جا بلند می‌شد.

ناگهان در نظرش چنین نمود که از چارلز تنسلی خوشش می‌آید. از خنده‌اش خوشش می‌آمد. به‌خاطر خشم گرفتن به پاول و میتتا از او خوشش آمده بود. از شلختگی‌اش خوشش آمده بود. آخر این مرد جوان خیلی چیزها داشت. همچنان که دستمال سفره‌اش را کنار بشقاب می‌گذاشت، اندیشید: و اما از لی لی، لی لی همیشه با متلکهایش سرگرم خواهد بود. نمی‌خواهد غصه‌اش را بخورم. منتظر ماند. دستمال سفره‌اش را زیر لبه بشقاب فرو برد. خوب، حالا دیگر رضایت می‌دادند؟ نخیر. داستان، داستان آورده بود. شوهرش امشب شاد و شنگول بود و به گمان وی دلش می‌خواست ملجرای سوپ را از دل آگوستوس دریاورد و به همین سبب او را وارد بحث کرده بود. داشتند درباره یکی از آشنایان مشترکشان در دانشکده داستانهای تعریف می‌کردند. خانم رمزی به پنجره‌ای نگاه کرد که در آن شعله شمعه‌ها به‌خاطر سیاهی شیشه‌ها اکنون برافروخته‌تر بود، و همچنان که از میان آن به بیرون نگاه می‌کرد، صداها در گوشش بسیار غریب می‌نمود، انگار این صداها از مراسمی در کلیسا می‌آمد، چون به واژه‌ها گوش نمی‌داد. قهقهه‌های ناگهانی و پس از آن يك صدا (صدای میتتا) که به تنهایی حرف می‌زد، او را به یاد مردان و پسرانی انداخت که در مراسمی در کلیسای کاتولیک کلمات لاتینی را گلبانگ می‌زدند. در انتظار ماند. شوهرش به سخن آمد. داشت چیزی را تکرار می‌کرد و خانم رمزی از وزن و فخامت آهنگ آن و زنگ غم در صدای شوهرش می‌دانست شعر است:

در آ و از کوچه باغ فراز آ،

لوریانا، لوریلی. ۶۵

گلبوته چینی سرشار شده از

شکوفه و وز وز زنبور زرد^(۱۳)

کلمات (خانم رمزی به پنجره نگاه می‌کرد) چنان می‌نمود که گویی همچون گل بر آب شناور است و از آنها جداست، انگار کسی بر زبان نیاورده بودشان، بلکه خود به خود پدید آمده بودند.

«که سرشار می شود از درخت و برگهای دگرپذیر، عمری که سرآوردیم و عمر آنانی که می آیند.» خانم رمزی نمی دانست معنای این الفاظ چیست، اما همچون موسیقی انگار از دهان خودش، خارج از وجود خودش، سروده می شد و از زبان او حرف دل او را که شب همه شب در ذهنش بود و به جای آن چیز دیگری می گفت، بسیار ساده و طبیعی بیان می کرد. بی آنکه به اطراف بنگرد، می دانست که جملگی به صدایی گوش می دهند که می گوید:

ندانم آشکار است بر تو آیا،

لوریانا، لوریلی

و با همان آرامش و لذت خود او گوش می دهند، گویی این گفته، عاقبت گفته ای طبیعی بود و زبان حال همگان.

اما صدا از گفتن بازماند. خانم رمزی به اطراف نگریست. به ناچار از جا برخاست. آگوستوس کارمایکل به پا ایستاده بود و دستمال سفره اش را طوری در دست گرفته بود که انگار ردای بلند سفیدی است، و می سرود:

تا عبور سواره شاهان را ببینیم

از روی چمن و بنفشه زاران

با برگهای نخل و بافه های سدر،

لوریانا، لوریلی،

و با گذشتن خانم رمزی از کنارش، اندکی به جانب او برگشت و کلمات آخر را تکرار کرد:

لوریانا، لوریلی

و چنان تعظیمی کرد که گویی سر بر آستان او می ساید. خانم رمزی، بی آنکه دلیلش را بداند، احساس کرد که آگوستوس کارمایکل بهتر از همیشه دوستش می دارد؛ و با احساس آرامش و حقیقتی جواب تعظیمش را داد و از میان دری که برای وی باز نگه داشته بود عبور کرد.

اکنون لازم بود که همه چیز را یک قدم جلوتر ببرد. با پایی بر آستانه در، لحظه ای دیگر در صحنه ای که حتی در حین نگاه کردنش از نظر ناپدید می شد درنگ کرد، و آنوقت، هنگامی که راه افتاد و بازوی میترا را گرفت و

اتاق را ترك گفت، صحنه عوض شد و شکل دیگری به خود گرفت؛ از روی شانه واپسین نگاهی به آن انداخت، می دانست که به گذشته پیوسته است.

۱۸

لی لی اندیشید: مثل همیشه. همیشه در آن لحظه دقیق می بایستی کاری انجام می شد، کاری که خانم رمزی بنا به مصلحت خویش قصد انجام دادن عاجل آن را کرده بود، حالا امکان داشت هرکسی در حال لطیفه گویی در گوشه ای ایستاده باشد، مثل الان، و نتواند تصمیم بگیرد به اتاق مخصوص سیگار کشیدن برود، یا به اتاق پذیرایی، یا به اتاق زیر شیروانی. آنوقت خانم رمزی را می دیدی که در میانه قیل و قال دست در دست مینتا ایستاده است و با خود می گوید: «آره، حالا دیگر وقتش است»، و با حالتی رازناک آنرا راه می افتد تا به تنهایی کاری را انجام بدهد. و به محض رفتنش نوعی گسستگی حاکم گردید؛ جمع پریشان شد و هرکسی به راه خود رفت، آقای بنکس بازوی چارلز تنسلی را گرفت و با هم به مهتابی رفتند تا بحثی را که سر شام درباره سیاست آغاز کرده بودند تمام کنند، و به این ترتیب پرده دیگر کنند و کفه را به جانب دیگری خم کنند و، لی لی که رفتن آنها را تماشا می کرد و یکی دو کلمه هم درباره سیاست حزب کارگر به گوشش خورد، اندیشید: انگار به عرشه کشتی رفته اند و بار و بینه خود را برده اند؛ تغییر شعر به سیاست به نظرش چنین می آمد؛ به این ترتیب آقای بنکس و چارلز تنسلی بیرون رفتند و دیگران برجای ایستادند و به خانم رمزی که تنها زیر نور چراغ از پله ها بالا می رفت نگرستن گرفتند. لی لی از خود پرسید: به کجا چنین شتابان می رود؟

راستش نه می دوید و نه شتابان می رفت؛ تازه تا اندازه ای هم آهسته آهسته می رفت. میل داشت پس از آنهمه قال و مقال لحظه ای آرام بایستد و یک چیز بخصوص را بچیند؛ چیزی که اهمیت داشت؛ و آن را جدا کند و بگیرد؛ از همه عواطف و حشو و زواید بپیراید و پیش روی خود بگیرد و به دادگاهی بیاورد که داوران دور تا دور بر مسند نشسته باشند، داورانی که

به فرموده خود او آمده بودند که دربارهٔ این چیزها حکم کنند. آیا خوب است، آیا بد است، آیا حق است یا باطل؟ به کجا می‌رویم؟ و الخ. به این ترتیب پس از ضربهٔ حادثه خود را راست و ریست می‌کرد و در جهت تحکیم وضع و حال خویش، ناهشیار و نامتناسب، از شاخه‌های درختان نارون بیرون از خانه مدد می‌جست. دنیای او در حال تغییر بود: درختان نارون بی جنبش بودند. حادثه دریافتی از حرکت به وی داده بود. همه چیز بایستی به نظم درمی‌آمد. اندیشید: و حالا هم که باد شاخه‌های نارون را بالا می‌برد، اوج‌گیری زیبای آنها را (همچون دماغهٔ کشتی بر فراز موج) چون باد می‌آمد (لحظه‌ای برجای ایستاد و به بیرون نگاه کرد). آری باد می‌آمد و برگها گهگاه ستاره‌ای را نمایان می‌ساختند و ستاره‌ها انگار می‌لرزیدند و نور می‌افشانند و سعی می‌کردند از میان حاشیهٔ برگها راهی به بیرون بجویند. آری، چنین نیز کردند و کار را به انجام رساندند و مانند تمام چیزهای به انجام رسیده به قرار باز آمدند. حالا که به آن فکر می‌کردی، حالا که پیراسته از گفت و احساس بود، به نظر می‌آمد که همیشه چنین بوده، با این تفاوت که اکنون جلوه کرده بود و با جلوهٔ خویش همه چیز را به قرار آورده بود. خانم رمزی که دوباره راه افتاده بود، اندیشید: بایستی این را و آن را درست دریابیم، و در همان حال فر و شکوه آرامش درختان را به جان پذیرا شد. هر قدر هم که دیر بزیند، نزد این شب باز خواهند گشت؛ این ماه؛ این باد؛ این خانه: و نزد او هم باز خواهند گشت. و از فکر اینکه در تار و پود آنها، هر قدر هم که دیر بزیند، تنیده خواهد شد دلش غنج زد؛ و در حال بالا رفتن و خنده از روی مهربانی زدن بر نیمکت نرم روی پله گرد (مال مادرش) و صندلی متحرک (مال پدرش) و نقشه هبریزد، اندیشید: و همینطور هم این و این و این. همهٔ اینها در زندگی پاول و میتا از نوجوان می‌گرفتند؛ در زندگی «آقا و خانم رایلی» - سعی کرد این نام جدید را دوباره بگوید؛ و با دستی بر در اتاق بچه احساس یکرنگی با دیگر آدمها که ناشی از جوشش عاطفه است در او سر به درآورد، آنچنان که گویی دیواره‌های هائل به قدری نازک شده بود (احساس او احساسی از آرامش و سعادت بود) که حکم جویباری را داشت و صندلیها

و میزها و نقشه‌ها مال او بود، مال آنها بود، فرقی نمی‌کرد از آن که باشد، و پاول و میتتا پس از روزگار او به زندگی ادامه می‌دادند.

دستگیره در را محکم چرخاند، مبادا قرقز کند و وارد اتاق شد و لبانش را اندکی غنچه کرد، گویی به یاد خودش می‌انداخت که نباید بلند حرف بزند. اما به محض ورود با ناراحتی متوجه شد که چنین احتیاطی لازم نیست. بچه‌ها خواب نبودند. این دیگر کفر آدم را بالا می‌آورد. آخر میلدرد باید دقت بیشتری می‌کرد. جیمز بیدار بیدار بود و کام مثل پیکانی راست نشسته بود و میلدرد هم پابرنه از رختخواب بیرون آمده بود و ساعت هم نزدیک یازده بود و همگی داشتند حرف می‌زدند. چه خبر شده بود؟ باز هم قضیه آن کاسه سر ترسناک بود. به میلدرد گفته بود که از آنجا برش دارد، ولی خوب میلدرد فراموشش شده بود، و حالا این از کام که بیدار بیدار و آن هم از جیمز که بیدار بیدار بود و به جای آنکه از ساعتها پیش خواب بوده باشند، داشتند با هم دعوا می‌کردند. کدام دیوی در قالب ادوارد رفته بود که این کاسه سر ترسناک را برایشان بفرستد؟ خودش هم حماقت کرده بود که به بچه‌ها اجازه داده بود با میخ توی اتاق آویزش کنند. میلدرد گفت: حسابی میخکوب شده و با بودن آن در اتاق کام نمی‌تواند به خواب برود و اگر هم به آن دست بزنم جیمز جیغ و داد راه می‌اندازد.

خانم رمزی کنار کام بر تختخواب نشست و گفت: دیگر باید به خواب بروی (کام گفت: شاخهای بزرگی دارد). باید به خواب بروی و خواب قصرهای قشنگ را ببینی. کام گفت: دور تا دور اتاق شاخ می‌بینم. راست می‌گفت. چراغ را هرجا که می‌گذاشتند (و جیمز بدون چراغ به خواب نمی‌رفت) يك جایی سایه‌ای می‌افتاد.

خانم رمزی گفت: «کام، آخر فکرش را بکن که این چیزی بیش از يك خوك پیر نیست، خوك سیاه نازنینی مثل خوکهای مزرعه.» ولی کام آن را چیز ترسناکی می‌انگاشت که دور تا دور اتاق شاخهایش را روبه او گرفته است.

خانم رمزی گفت: «پس با این حساب رویش را می‌پوشانیم،» و همگی تماشايش کردند که به سوی گنجه رفت و کتوهای کوچک آن را به سرعت یکی پس از دیگری باز کرد و چون چیز مناسبی نیافت، بی‌درنگ شال

خودش را درآورد و دور تا دور کاسه سر پیچید و بعد نزد کام بازگشت و سر خود را کنار سر کام روی بالش نهاد و گفت: حالا چقدر دوست داشتی به نظر می‌رسد؛ پریان عاشقش هستند؛ مثل آشیانه پرنده است؛ مثل همان کوه قشنگی است که در خارج دیده بودم، با دره‌ها و گلها و صدای زنگها و آواز پرنده‌ها و بزغاله‌ها و بزهای کوهی و... همچنان که کلمات را با ترنم ادا می‌کرد، متوجه پژواک آنها در ذهن کام بود، و کام هم پشت سر او تکرار می‌کرد که مثل کوه است و آشیانه پرنده و باغ، و روی کوه بزغاله‌های کوهی هست، و چشمانش باز و بسته می‌شد، و خانم رمزی همچنان به لحنی یکنواخت‌تر و موزون‌تر و کلماتی مهم‌تر می‌گفت که باید چشم‌های او را ببندی و به خواب بروی و خواب کوهها و دره‌ها و افتادن ستارگان و طوطیها و بزهای کوهی و باغها را ببینی، و همچنان که آهسته آهسته سر از بالش برمی‌داشت، گفت: و همه چیزهای قشنگ را، و آنقدر ماشینوار گفت و گفت تا راست نشست و دید کام به خواب رفته است.

بعد به سوری تخت‌خواب جیمز رفت و زیر لب گفت: حالا تو هم باید بگیری بخوابی، چون می‌بینی که کاسه سر گراز سر جای خودش است؛ کسی به آن دست نزنه؛ هر جور که تو می‌خواستی ما هم همان کار را کردیم؛ کاسه سر دست نخورده سر جایش است. جیمز مطمئن شد که کاسه سر دست نخورده زیر شال است. اما می‌خواست چیز دیگری را هم ببرد. آیا فردا به فانوس دریایی می‌رفتند؟

خانم رمزی گفت: نه، فردا نه، ولی قول می‌دهم به زودی برویم، یک روز دیگری که هوا خوب باشد. تو پسر خیلی خوبی هستی. جیمز دراز کشید. خانم رمزی روی او را پوشاند. اما می‌دانست که هرگز از یادش نمی‌رود و از دست چارلز تنسلی و شوهرش عصبانی شد، از دست خودش هم، چون در دل او امید پرورانده بود. آنوقت دست به طرف شالش برد و چون به یادش آمد که آن را دور کاسه سر گراز پیچیده است، از جا برخاست و پنجره را یکی دو اینچ دیگر پایین کشید و صدای باد را شنید و دمی از هوای سرد سخت بی‌اعتنای شب را فرورد و زیر لب به میلند شب بخیر گفت و اتاق را ترک کرد و زبانه در را آهسته توی قفل گذاشت و بیرون

رفت.

امیدوار بود که چارلز تنسلی کتابهایش را بالای سر بچه‌ها به زمین نیندازد، و اندیشید و باز هم اندیشید که این چارلز تنسلی چقدر مایهٔ دردسر است. چون هیچ کدامشان خوب نمی‌خوابیدند؛ بچه‌های هیجان‌زده‌ای بودند، و چون چارلز تنسلی حرفهای آنچنانی دربارهٔ فانوس دریایی می‌زد به نظرش بعید نمی‌آمد که تلی از کتابها را هم زمین بریزد و درست موقعی که بچه‌ها داشتند به خواب می‌رفتند، ناشیانه کتابها را با دست از روی میز به زمین بریزد. چون گمان می‌برد که برای کار کردن به بالا رفته است. با این حال سخت جدا افتاده می‌نمود؛ با اینهمه اگر می‌رفت، خانم رمزی نفس راحتی می‌کشید؛ با وجود این حواسش را جمع می‌کرد که فردا با او رفتار بهتری در پیش گرفته شود؛ با این حال نزد شوهرش ارج و قرب داشت؛ ولی باید بطور حتم شیوهٔ رفتارش را اصلاح می‌کرد؛ با اینهمه خندهٔ او را دوست داشت - و همچنان که به این چیزها فکر می‌کرد و از پله‌ها پایین می‌آمد، متوجه شد که حالا می‌تواند ماه را از لای پنجرهٔ پله ببیند - ماه زرد وقت خرمن را - و برگشت و آنها او را که بالای سرشان روی پله‌ها ایستاده بود دیدند.

پرو اندیشید: «مادرم است.» آری؛ چه خوب است که میتا نگاهش کند؛ چه خوب است که پاول رایلی نگاهش کند. پرو احساس کرد: خودش است، گویی در تمام دنیا تنها يك نفر اینچنین بود؛ مادرش. و از آدم بالغ يك لحظه پیش که با دیگران حرف می‌زد باز هم به صورت يك کودک درآمد، و همهٔ کارهای دیگران چیزی جز بازی نبود و نمی‌دانست آیا مادرش بازی آنها را تبرک می‌کند یا تحریم. و همچنان که می‌اندیشید بخت چقدر با میتا و پاول و لی لی یار بوده که مادرش را ببینند، و احساس می‌کرد خودش هم چه بخت بلندی داشته که چنین مادری نصیبش شده است، و مباد که بزرگ شود و ترك خانه گوید، مانند کودکی گفت: «داشتیم فکر می‌کردیم برویم ساحل به تماشای امواج.»

خانم رمزی در وقت، بی هیچ دلیلی، مانند دختر بیست ساله‌ای شد، سرشار از سرخوشی. ناگهان حالتی از سرمستی وجودش را تسخیر کرد.

خندخندان فریاد زد: معلوم است که باید بروید؛ معلوم است که باید بروید؛ و سه چهار پله آخر را شتابان پایین دوید و بنا کرد به رونمودن از این يك به آن يك، و خندیدن و پیچیدن شال میتتا به دور خودش و گفتن اینکه: کاش من هم بیایم، دیر که نمی کنید، ساعت که دارید؟

میتتا گفت: «بلی، پاول ساعت دارد.» پاول ساعت طلای قشنگی را از جلد چرمی کوچکی بیرون آورد و نشان خانم رمزی داد. و همچنان که ساعت را در کف دستش مقابل چشم او گرفته بود، احساس کرد: «از همه چیز خبر دارد. لازم نیست چیزی به او بگویم.» و در همان حال که ساعت را نشانش می داد، داشت می گفت: «خانم رمزی، کار تمام شد. مدیون شما هستم.» و خانم رمزی با دیدن ساعت طلا در دست او، احساس کرد: میتتا چه بخت بلندی دارد! دارد با مردی عروسی می کند که ساعت طلای جلد چرمی دارد!

و فریاد زد: «حققدر دلم می خواهد با شما بیایم!» اما چیزی چنان نیرومند از رفتن بازش داشت که حتی این فکر را هم به خود راه نداد که از خودش بپرسد چیست. البته برایش محال بود که با آنها برود. ولی اگر بخاطر آن چیز دیگر نبود، دوست داشت برود، و همچنان که بیهودگی اندیشه اش قفلکش می داد (خوشا ازدواج کردن با مردی که ساعتش جلد چرمی دارد) بالبخندی برلبانش به اتاق دیگر رفت، همانجا که شوهرش به مطالعه نشسته بود.

وارد اتاق که شد، به خود گفت: البته ناچار بودم برای بردن چیزی که می خواستم اینجا بیایم. نخست می خواست روی صندلی خاصی زیر چراغ خاصی بنشینم. اما چیز دیگری هم می خواست، هرچند که نمی دانست و یادش هم نمی آمد که چه می خواست. به شوهرش نگاه کرد (در همان حال جوراب را به دست گرفت و مشغول بافتن شد)، و دید که مزاحم نمی خواهد. این معلوم بود. داشت چیزی می خواند که سخت

برانگیخته بودش. نیم لبخندی بر لبانش بود و آنوقت خانم رمزی دانست که او در مهار زدن بر جوشش عواطفش است. داشت کتاب را ورق می زد. نقش بازی می کرد. شاید خودش را یکی از آدمهای کتاب می انگاشت. خانم رمزی نمی دانست چه کتابی است. چرا، چرا، فهمید یکی از کتابهای سروالتر^(۱۲) است و سرپوش چراغ را طوری تنظیم کرد که نور بر بافتنی افتاد چون چارلز تسلی گفته بود (خانم رمزی سر بالا نمود، گویی انتظار داشت صدای خوردن کتابها را بر کف اتاق بالای سر بشنود)، آری گفته بود مردم دیگر نوشته های اسکات را نمی خوانند. آنوقت شوهرش با خود گفته بود: «راجع به من هم همین را خواهند گفت؟» به همین سبب رفته بود و یکی از کتابهای اسکات را به دست گرفته بود. و اگر به این نتیجه می رسید که حرف چارلز تسلی «راست است»، آنوقت آن را درباره اسکات می پذیرفت. (خانم رمزی متوجه بود که شوهرش در ضمن خواندن سبک سنگین می کند، تأمل می کند و این را در کنار آن قرار می دهد.) اما نه درباره خودش. درباره خودش همیشه ناآرام بود. و همین مایه پریشانی خانم رمزی بود. آقای رمزی همیشه نگران کتابهایش بود. آیا آنها را خواهند خواند، آیا خوبند، چرا بهتر نیستند، مردم درباره من چه فکر می کنند؟ خانم رمزی که خوش نداشت چنین فکری درباره او بکند، و نمی دانست که آیا سر شام وقتی که دیگران از دوام شهرت و کتابها می گفتند حدس زدند که چرا او یکباره برافروخته شد، و آیا بچه ها داشتند به آن می خندیدند، میل بافتنی را از جوراب بیرون کشید و چینهای ظریفی که انگار با قلمی فلزی رسم شده بود دور لبها و پیشانیش پدید آمد، و آرام برجای ماند چنان چون درختی که در حال کژمژ شدن و لرزیدن بوده است و اکنون با فروکش کردن نسیم، برگ به برگ بی جنبشی بازمی ایستد.

اندیشید: هیچیک از آنها اهمیتی ندارد. مرد بزرگ، کتاب بزرگ، شهرت. که می تواند بگوید؟ چیزی از آن نمی دانست. اما خصلت او صداقتش بود. مثلاً سر شام از روی غریزه محض اندیشیده بود که کاش او سخن می گفت! به او اعتماد کامل داشت. و با چشم پوشی از اینهمه، همچون کسی که هنگام سر فرو بردن در دریا گاهی از کنار علفی وزمانی

از کنار خاشاکی و گاهی هم از کنار جبابی می‌گذرد، همچنان که بیشتر به قعر می‌رفت باز هم احساس کرد، مثل همان احساس قبلی اش در سرسرا به وقت گفتگوی دیگران، که: چیزی هست که می‌خواهم - چیزی که آمده بودم بپریم، و بی آنکه بداند آن چیز چیست، با چشمهای بسته فروتر و فروتر افتاد. و در حال بافندگی و سرگشتگی اندکی صبر کرد و کلماتی که سر شام گفته بودند: «گلبوته چینی سرشار شده از شکوفه و وزوز زنبور عسل»، اندک اندک به ترنم در کار شستن کران تا کران ذهنش شدند، و همچنان که می‌شستند، مانند چراغهای کوچک سایه‌وار، یکی سرخ و یکی آبی و یکی زرد، در تاریکی ذهنش برافروختند، و چنین می‌نمود که آشیانه خود را در آن بالا ترک می‌گویند تا اینسو و آنسو پرواز کنند یا بانگ بردارند و نوایشان طنین بیندازد؛ از این سبب برگشت و روی میز کنار دستش کورمال به جستجوی کتابی برآمد. و در همان حال که میل بافتنی را در جوراب فرو می‌کرد، زیر لب خواند:

که سرشار می‌شود از درخت و برگهای دگرپذیر

عمری را که سرآوردیم

و عمر آنانی که می‌آیند

و کتاب را باز کرد و به تصادف، اینجا و آنجا، به خواندن پرداخت و با اینچنین خواندنی احساس می‌کرد به پس می‌رود، به فراز می‌رود و از زیر چتر گلبگرهای بالای سرش راه به فراز می‌جوید، بدان سان که تنها می‌دانست این سفید است یا آن سرخ است. در آغاز به هیچ‌رو نمی‌دانست که معنای کلمات چیست.

ای دریانوردهای توفان زده کشتیهای بادبان برافراشته‌تان را اینسو هدایت کنید^(۱۵). می‌خواند و ورق می‌زد و خود را تاب می‌داد و اینجا و آنجا، از این مصرع به آن مصرع یله می‌رفت، چنان چون رفتن از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر، از گل سرخ و سفیدی به گل سرخ و سفیدی دیگر، تا اینکه صدای کوچکی از آن حالت بازش آورد - شوهرش بود که با کف دست روی رانش زده بود. چشمانشان لحظه‌ای با هم تلاقی کرد؛ اما نمی‌خواستند با هم سخن بگویند. حرفی برای گفتن نداشتند، اما در عین حال انگار

چیزی از جانب آقای رمزی به جانب خانم رمزی می‌رفت. و خانم رمزی می‌دانست که زندگی بود، قدرت زندگی بود، شوخ‌طبعی بیش از اندازه بود که او را واداشت با کف دست روی ران خود بزند. گویی می‌گفت: مزاحم نشو، چیزی نگو؛ فقط همانجا بنشین. و به خواندن ادامه داد. لبانش پیچ و تاب می‌خورد. کتاب سرشارش می‌کرد. قوت قلبش می‌داد. تمام گرفتاریها و خشمهای حقیر شامگاه را پاک از یاد برد، و به جان آمدنش را نیز، از اینکه به وقت خوردن و نوشیدن متناوب دیگران آرام بنشیند، و تندخو شدن با زنش و خون دل خوردنش را در وقتی که کتابهایش را چنان نادیده می‌گرفتند که گویی وجود خارجی ندارند. اما اکنون احساس می‌کرد که ذره‌ای اهمیت ندارد که چه کسی به Z می‌رسد (اگر فکر مانند حروف الفبا از A تا Z پیش می‌رفت). کسی به آن می‌رسید. اگر نه او، پس کس دیگری. قدرت و عقل این مرد، احساس او برای چیزهای ساده‌سراسر است، این ماهیگیران، این موجود شوریده‌بینوای پیر در کلبه‌ی ماکلبیکیت^{۶۶}، چنان نیرویی به وی داد و چنان سبکبار گردید که دستخوش هیجان شد و احساس پیروزی کرد و توانست اشکهایش را فروخورد. کتاب را اندکی بالاتر برد تا صورتش را بپوشاند و اشکها را فروریخت و سرش را اینسو و آنسو تکان داد و خود را پاک از یاد برد (اما نه یکی دو تأمل را درباره‌ی اخلاق و رمانهای فرانسوی و رمانهای انگلیسی و دست بسته بودن اسکات ولی شاید با داشتن دیدی به درستی دید رمان‌نویس فرانسوی)، و گرفتاریها و ناکامیهای خود را در غرق شدن استینی^{۶۷} بینوا و اندوه ماکلبیکیت (شاهکار اسکات) و سرخوشی و نیروی شگفت‌انگیز حاصل از خواندن آن یکسره از یاد برد. با تمام کردن این فصل از کتاب، اندیشید: خوب، بگذار آن را دستکاری کنند. احساس کرد که با کسی در حال جر و بحث بوده و حرفش را به کرسی نشانده است. هرچه که درباره‌ی آن می‌گفتند، نمی‌توانستند دستکاری اش کنند؛ و موضع خودش استوارتر گردید. همچنان که همه چیز

66. Mucklebeckit

67. Steenie

را دوباره به ذهن می آورد، اندیشید: عشاق مهمل بودند. و با قرار دادن يك چیز در کنار چیز دیگر، با خود گفت: این چرند است، آن عالی است. اما بایستی آن را از نو بخواند. ترکیب کلی آن را به یاد نمی آورد. ناچار بود حکمش را در حالت تعلیق نگه دارد. از این رو به اندیشه دیگرش بازگشت. اگر مردان جوان از این فارغ بوده باشند، طبعاً از او هم فارغ خواهند بود. آقای رمزی که سعی می کرد هوس شکایت بردن به زنش را درباره اینکه مردان جوان تحسینش نمی کنند در گلو خفه کند، اندیشید: جای گله نیست. اما تصمیمش را گرفته بود؛ دیگر مزاحم او نمی شد. در اینجا به زنش که در حال خواندن بود نگاه کرد. در حال خواندن سرشار از آرامش می نمود. از این فکر خوشحال بود که دیگران دامن درکشیده بودند و خودش با زنش تنها مانده بود. اندیشید: تمام زندگی در رفتن به رختخواب با زن خلاصه نمی شود، و در همان حال به اسکات و بالزاک، به رمان انگلیسی و رمان فرانسوی بازگشت.

خانم رمزی سرش را بالا نمود و مانند کسی که در خوابی سبک رفته باشد، گویی می گفت: اگر بخواهی بیدار می شوم، راست می گویم، اما اگر نمی خواهی، می گذاری قدری دیگر، فقط قدری دیگر بخوابم؟ داشت از آن شاخه ها، اینور و آنور، بالا می رفت و از این گل به آن گل دست می نهاد.

خواند: «و نه در گل سرخ رنگ شنگرف را ستودم،» (۱۶) و احساس کرد همچنان که می خواند راه به قله، به اوج، می برد. چه رضایتبخش! چه آرامش بخش! تمام خرده ریزهای روز به این مغناطیس چسبیده بود؛ احساس می کرد ذهنش روئیده و تمیز گشته است. و آنوقت آن چیز ناگهان در تمامیت خود پدیدار شد؛ آن را در دستهایش نگه داشت، همان را که زیبا و معقول، روشن و کامل، عصاره زندگی بود و تمام و کمال در اینجا نگه داشته شده بود. غزل.

اما داشت از وجود شوهرش که نگاهش می کرد آگاه می شد. شوهرش با لبخندی غریب به او لبخند می زد، انگار به خاطر خواب بودنش در روز روشن ریشخندی از سر مهربانی به او می زد، ولی در عین حال با خود

می گفت: به خواندن ادامه بده. حالا دیگر غمگین به نظر نمی آیی. و نمی دانست چه می خواند، و نادانی و سادگی اش را بزرگ جلوه می داد، چون خوش داشت فکر کند که او باهوش نیست و به هیچ وجه کتاب آموخته نیست. نمی دانست که آیا آنچه می خواند می فهمد یا نه. اندیشید: احتمالاً نه. او به طرز شگفت آوری زیبا بود. زیبایی اش به نظر وی، اگر چنین چیزی ممکن بوده باشد، فزونی می یافت.

و با اینحال هنوز هم زمستان می نمود و من در فراق تو،

چنان چون سایهات با اینها بازی می کردم، (۱۷)

خانم رمزی غزل را تمام کرد و با پڑواک روی آمیزی از لبخند شوهرش، در همان حال که سر از روی کتاب برمی داشت، گفت: «خوب؟» زمزمه کنان گفت:

چنان چون سایهات با اینها بازی می کردم.

و کتاب را روی میز گذاشت.

همچنان که بافتنی اش را برمی داشت، از خود پرسید: از وقتی که او را تنها دیده بودم، چه پیش آمده است؟ لباس پوشیدن و دیدن ماه را به یاد آورد؛ اندرورا که سر میز شام بشقابش را خیلی بالا گرفته بود؛ افسرده شدن خودش را به خاطر چیزی که ویلیام گفته بود؛ پرنده ها را در میان درختان؛ نیمکت نرم را روی پا گرد؛ بچه ها را که بیدار مانده بودند؛ چارلز تنسلی را که با افتادن کتابهایش بچه ها را بیدار کند. آه، نه، این را دیگر از خودش درآورده بود؛ و پاول را که برای ساعتش يك جلد چرمی داشت. درباره کداميك به او بگويد؟

در کار از سرگیری بافتن جوراب، گفت: «پاول و میتا نامزد کرده اند.»

شوهرش گفت: «همین حدس را می زدم.» در این باره حرف زیادی برای گفتن نبود. ذهن خانم رمزی همچنان داشت با شعر بالا و پایین می رفت؛ آقای رمزی پس از خواندن درباره خاکسپاری استینی، همچنان احساس قوت و صلابت زیادی می کرد. از این جهت خاموش نشسته بودند. آنوقت خانم رمزی شستنش خبردار شد که از او می خواست چیزی بگوید.

در حال ادامه دادن به بافتنی، اندیشید: هرچیزی، هرچیزی. هرچه باشد. و گفت: «ازدواج کردن با مردی که ساعت جلد چرمی دارد چه خوب است،» زیرا این از نوع لطیفه‌هایی بود که به هم می‌گفتند.

آقای رمزی خره کشید. درباره این نامزدی عین احساس همیشگی اش را درباره همه نامزدیها داشت؛ دخترک از سر آن مرد جوان زیاد است. اندک اندک به ذهن خانم رمزی آمد که پس چرا آدم از دیگران می‌خواهد ازدواج کنند؟ ارزش و معنای چیزها چه بود؟ (هر کلمه‌ای که حالا می‌گفتند، راست می‌بود.) در آرزوی اینکه تنها صدایش را بشنود، اندیشید: تو را خدا چیزی بگو. چون احساس می‌کرد آن سایه، آن چیزی که در میانشان گرفته بود، در کار پیچیدن به دورش است. گویی در طلب یاری به او نگاه کرد و التماس نمود: چیزی بگو.

او خاموش بود و قطب‌نمای روی زنجیر ساعتش را پس و پیش می‌برد و به رمانهای اسکات و رمانهای بالزاک فکر می‌کرد. اما از آنجا که بی‌اختیار به سوی هم کشیده می‌شدند و پهلو به پهلو و کاملاً نزدیک به هم قرار می‌گرفتند، خانم رمزی از میان دیوار هایل خلوت انشان احساس می‌کرد که ذهن آقای رمزی مانند دستی افراشته بر ذهن او سایه انداخته است؛ و حالا که افکار خانم رمزی به راهی می‌رفت که آقای رمزی آن را خوش نداشت - به سوی، به قول خودش، این «بدبینی» - بنای بی‌تابی گذاشت، هرچند که چیزی نگفت و دست به پیشانی برد، بافه‌ای از موی سرش را تاب داد و دوباره آن را رها کرد.

با اشاره به جوراب گفت: «امشب این جوراب را تمام نمی‌کنی.» این بود همان چیزی که خانم رمزی می‌خواست - تنلی صدایش، که وی را شمامت می‌کرد. اندیشید: اگر بگویند بدبینی خطاست، احتمال دارد خطا باشد؛ عروسی میتتا و پاول خوب از آب درمی‌آید.

در حال پهن کردن جوراب روی زانویش، گفت: «نه، تماشا نمی‌کنم.»

خوب بعد چه؟ چون حس می‌کرد که او همچنان نگاهش می‌کند، ولی نگاهش تغییر یافته است. چیزی می‌خواست - چیزی را می‌خواست که هبه

کردن آن برای وی دشوار بود؛ از وی می‌خواست بگوید که دوستش می‌دارد. نه امکان نداشت که وی چنین کاری بکند. برای او حرف زدن مثل آب خوردن بود- چنین کاری از دست وی بر نمی‌آمد. پس طبیعی بود که همیشه او زبان به گفتن باز کند، آنوقت ناگهان به دلیلی به او برمی‌خورد و وی را سرزنش می‌کرد. زن سنگدلی می‌نامیدش؛ یکبار هم نشده بود که بگوید دوستش می‌دارد. ولی آخر اینطور نبود- نه اینطور نبود. اشکال کار در این بود که نمی‌توانست احساسش را به زبان بیاورد. خردهریزه‌ای روی کش نبود؟ کاری نبود که برایش بکند؟ خانم رمزی به پا خاست و با جوراب قهوه‌ای مایل به قرمز در دستش کنار پنجره ایستاد که تا اندازه‌ای از شوهرش رو برگرداند و تا اندازه‌ای هم به این خاطر که یادش افتاد بیشتر وقتها چه زیباست- دریا به شب هنگام. ولی می‌دانست که به محض رو برگرداندن، شوهرش هم سر برگردانده است و دارد تماشایش می‌کند. می‌دانست که دارد با خود می‌گوید: تو از همیشه زیباتری. و خانم رمزی خودش را بسیار زیبا احساس کرد. شوهرش با خود می‌گفت: یکبار هم که شده به من نمی‌گویی که دوستم می‌داری؟ چون پس از ماجرای میتتا و کتاب و رسیدن روز به آخر و دعوا بر سر رفتن به فانوس دریایی حالا به هیجان آمده بود. ولی خانم رمزی از چنین کاری عاجز بود، گفتن نمی‌توانست. آنوقت، با خبر از این که شوهرش دارد تماشایش می‌کند، بی‌آنکه چیزی بگوید برگشت و جورابش را به دست گرفت و به او نگاه کرد. و همچنان که نگاهش می‌کرد، به رویش لبخند زد، چون هرچند که کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود، شوهرش می‌دانست که دوستش می‌دارد، حتماً هم می‌دانست. نمی‌توانست آن را حاشا کند. و لبخند زنان از پنجره به بیرون نگاه کرد و (همچنان که می‌اندیشید: هیچ چیزی بر روی زمین نمی‌تواند با این شادی برابری کند) گفت:

«آره، تو راست می‌گفتی. فردا بارانی می‌شود و نمی‌توانید بروید.» و لبخند زنان نگاهش کرد. چون باز هم پیروز شده بود. آن را به زبان نیاورده بود: با این حال بر او معلوم شده بود.

زمان می گذرد

آقای بنکس که از مهتابی به درون اتاق می آمد، گفت: «خوب، باید صبر کنیم و ببینیم آینده چه نشان می دهد.»

اندرو که از ساحل می آمد، گفت: «به اندازه ای هوا تاریک شده که دیگر چشم جایی را نمی بیند.»

پرو گفت: «آدم دیگر نمی تواند دریا را از خشکی تمییز بدهد.»

و در حالی که همگی توی خانه پالتوشان را درمی آوردند، لی لی گفت: «بگذاریم آن چراغ روشن بماند؟»

پرو گفت: «نه، حتی اگر کسی هم بیرون مانده باشد.» سپس صدا زد: «اندرو، چراغ سرسرا را خاموش کن.»

چراغها یکایک خاموش شدند و فقط آقای کارمایکل که خوش داشت اندکی پیش از خوابیدن آثار ویرژیل را بخواند، دیرتر از دیگران شمع را خاموش کرد.

به این ترتیب وقتی همه چراغها خاموش شد و ماه افول کرد و باران خفیفی روی پشت بام باریدن گرفت، بارش ظلمت نه تو آغاز گردید. گویی هیچ چیز از این سیلاب نمی توانست جان به در ببرد، از این انبوه تاریکی، که با خزیدن از سوراخ کلیدها و پستو پسله ها به درون، به کرکره ها

می‌آویخت، درون اتاقهای خواب می‌آمد و اینجا تنگ و کاسه‌آبی را به کام می‌کشید و آنجا گلدان گل کوکب سرخ و زردی را، و آنجا لبه‌های تیز و بدنه محکم گنجه‌ها را. نه تنها اسباب و اثاثیه درهم شده بود، بلکه جسم یا ذهنی در میان نمانده بود تا بواسطه آن بتوانی مرد و زن را از هم تمییز بدهی. گاهی دستی برافراشته می‌شد، آنچنان که گویی به چیزی چنگ می‌زند یا از چیزی دوری می‌کند، یا کسی می‌نالد، یا کسی بلند می‌خندید، گویی لطفه‌ای را برای عدم تعریف می‌کرد.

در اتاق پذیرایی یا اتاق غذاخوری یا روی پله پرنده پر نمی‌زد. تنها از میان لولاهای زنگ زده و وسایل چوبی برآماسیده و نمور، هواهای گسسته از پیکر باد (آخر، خانه پرخلل بود) سر از کنج اتاقها درمی‌آوردند و بی‌محابا به درون می‌آمدند. همچو که وارد اتاق پذیرایی می‌شدند، می‌توانستی آنها را پرسان و حیران در منظر خیال بیاوری و ببینی که با زبانۀ کاغذ دیواری بازی می‌کنند و می‌پرسند: آیا بیش از این آویخته می‌ماند، کی فرومی‌افتد؟ سپس درحالی که به نرمی خود را بر دیوارها می‌سایند، اندیشناک می‌گذرند، گویی از گلهای سرخ و زرد کاغذ دیواری می‌پرسند که آیا محو می‌شوند یا نه، و نامه‌های پاره‌پاره درون سبد کاغذ باطله و گلها و کتابهایی را که اکنون به روی آنها باز بودند زیر سؤال بکشند (با ملامت، چون فرصت زیادی در اختیارشان بود) و بپرسند: دوست یا دشمنید؟ تا کی تاب می‌آورید؟

و هواهای کوچک بدین‌سان با طلیعه‌داری نوری اتفاقی از ستاره‌ای پنهان؛ یا از کشتی‌ای سرگردان، یا حتی از فانوس دریایی، با شعاع کمرنگی بر پله و پادری، از پله بالا آمدند و به درهای اتاق خواب سرک کشیدند. اما همینجا باید بطور قطع و یقین دست از پیشروی بردارند. هرچیز دیگر محو و نابود شود، آنچه در اینجاست پایدار است. در اینجا آدم به آن نورهای لغزان، آن هواهای کورمکوری که روی خود بستر خم می‌شوند و نفس می‌کشند، می‌تواند بگوید: یارای دست زدن به اینجا یا خراب کردن آن را ندارید. به شنیدن این سخن، رنجور و شبح‌وار، گویی که انگشهاشان به سبکی پر است و مقاومتی همسان مقاومت پر دارند،

نگاه یکباره‌ای بر چشمهای بسته و انگشتهای مست به هم برآمده می اندازند و جل و پلاستان را جمع می کنند و ناپدید می شوند. و به این ترتیب، با سرک کشیدن و خود را مالیدن به سوی پنجره پله، اتاقهای خواب پیشخدمتها، صندوقهای داخل اتاقهای زیر شیروانی رفتند و در حال فرود آمدن، سیبهای روی میز اتاق غذاخوری را به رنگ سفید درآوردند، کورمال به گلبرگ گلهای سرخ دست زدند، سراغ نقاشی روی سه پایه رفتند، پادری را جارو کردند و اندکی شن بر کف اتاق پاشیدند. دست آخر همه با هم دست از کار برداشتند، دور هم جمع شدند، جملگی آه کشیدند، ناله‌ای بی هدف از دل پر درد برآوردند، یکی از درهای آشپزخانه به آن جواب داد، چارتاق باز شد، اذن دخول نداد و چفت شد.

[در اینجا آقای کارمایکل که آثار ویرژیل را می خواند، شمع را فوت کرد. نیمه شب شده بود.]

۳

ولی آخر شب چیست؟ فاصله‌ای است کوتاه، خاصه هنگامی که تاریکی دیری نمی پاید و زمانی نمی گذرد که پرنده‌ای می نالد، خروسی می خواند یا سبزینه کم رنگی، مانند برگ چرخانی، از گرده موج سر به درمی آورد. با اینهمه شب به شب می پیوندد. زمستان يك بسته از این شبها را در آستین دارد و با انگشتهای خستگی ناپذیر آنها را یکسان و عادلانه بر می زند. بلند می شوند؛ تاریک می شوند. بعضی از آنها بر فراز سیاره‌های روشن، آن الواح روشنایی، برجای می مانند. درختان پاییزی، با آنکه به تاراج رفته‌اند، فروغ پرچمهای سدرسی را که در تیرگی غارهای خنک کلیسای جامع برمی افروزد به خود می گیرند، غارهایی که در آن با خط زر بر ورق مرمرین شرح مرگ در نبرد و سفید شدن استخوانها و سوختن آنها در دوردستها در میان شنهای هندوستان را نگاشته‌اند. درختان پاییزی زیر ماهتاب زرد، زیر نور ماههای خریف، می درخشند، نوری که مشقت کار را دلپذیر می سازد و شانه بر سر کاه و کلش می کشد و موج را لیسه‌زنان و

آبی رنگ به ساحل می آورد.

اکنون چنین می نمود که مصلحت الهی، گویی متأثر از توبه آدمیان و تمام مشقتهاى آن، پرده را کنار زده و خرگوش راست ایستاده و موج فروافتان و قایق جنبان را یکایک و روشن از پس پرده نمایان ساخته بود. پس اگر ما استحقاق آنها را داشته باشیم، همیشه از آن ما خواهند بود. اما دریغ که مصلحت الهی طناب را ناگهان می کشد و پرده را به هم می آورد؛ خاطرش را خویش نمی آید؛ گنجهایش را لای دانه های تگرگ پنهان می کند و چنان آنها را می شکند و درهم می آمیزد که محال می نماید آرامششان را باز یابند یا اینکه ما تکه ها را به صورت کامل دریاوریم یا از روی تکه پاره ها کلمات روشن حقیقت را بر بخوانیم. چه توبه ما تنها مستحق يك نگاه است و مشقتهايمان تنها استحقاق استراحت دارد.

شبها اکنون آکنده از باد و خرابی است؛ درختان کژمژ می شوند و از پرویزن آنها آنقدر برگ می ریزد که روی چمن مفروش می شود و تالابها انباشته می شود و جلوناودانها بند می آید و بازیکه راههای نمور برگ آگین می گردد. دریا هم به تلاطم درمی آید و شکافته می شود، و اگر خفته ای به تصور یافتن جوابی برای دودلیهای خویش، انبازی برای تنهایی خویش در ساحل، زبر پوشش را کنار بزنند و به قصد قدم زدن بر روی شنها راه بیفتند، تصویری با شباهت ملکوتی ظاهر نمی شود تا دست به کار شود و با اقدام عاجل خود شب را به نظم بیاورد و جهان را بر مدار قطب نمای روح بگرداند. دست در دست وی تحلیل می رود؛ صدا در گوشش نمره می زند. تو گویی خود پیداست که در چنین آشفتگی پرمسیدن سؤالاتی از شب از گونه چه و چرا و به کجا که خفته در رختخواب را به جستجوی جواب وسوسه می کند بیحاصل است.

[آقای رمزی که در يك صبح تاريك تلوتلو خوران از راهی می گذشت، دستهایش را دراز کرد، اما چون خانم رمزی دوش به مرگ مفاجا در گذشته بود، دستهای او به رغم دراز شدن تهی ماند.]

و چنین بود که با خانهٔ تهی و درهای فروسته و تشکهای لوله شده، آن هواهای سرگردان، پیشقراولان لشگریان فراوان به درون می‌توفیدند، کف پوشهای عربان را می‌رویدند، ناخنک می‌زدند و باد می‌زدند، در اتاق خواب یا اتاق پذیرایی با چیزی که مقاومت کند روبرو نمی‌شدند، مگر با پرده‌هایی که صدا می‌کرد، چوبی که غرغر می‌کرد و پایه‌های عربان میزها، ماهی‌تابه‌ها و ظروف چینی کدر گشته که تق‌تق می‌کرد. آنچه آدمها زمین انداخته و جا گذاشته بودند - جفتی کفش، کلاه مخصوص شکار، چندتایی دامن و پالتورنگ و رورفته در جارخچها - فقط همینها هیئت انسانی خانه را حفظ کرده بودند و در این خراب‌آباد نشان از این داشتند که زمانی زینت آدمیان بودند و روح زندگی در آنها می‌دمید، و زمانی دستها بر قلاب و دگمه بود، و زمانی نقش چهره‌ای بر آینه بود و نقش دنیای بر تراشیده‌ای بر آینه بود که در آن قامتی برمی‌گشت، دستی افشانده می‌شد، دری گشوده می‌شد، بچه‌ها شتابان و جست‌وخیزکنان به درون می‌آمدند و از نو بیرون می‌رفتند. اکنون، روزبه‌روز، نور همچون نقش گلی در آب، تصویر تند آن را بر دیوار مقابل می‌گرداند. تنها سایهٔ درختان شکفته در باد بر دیوار تعظیم می‌کرد و حوضی را که نور در آن منعکس می‌شد لحظه‌ای تیره می‌ساخت؛ یا پرندگان، در حال پرواز، نقطهٔ نرمی را در کف اتاق خواب آهسته به لرزه می‌آوردند.

بدین سان دلربایی و آرامش بر سریر نشسته بودند و با هم ترکیب خود دلربایی را به وجود آورده بودند، شکلی که زندگی از آن جدا شده بود؛ یکه و تنها همچون برکه‌ای در شامگاهان که از پنجرهٔ قطاری در دور دستها به دیده درآید و چنان سریع محو گردد که برکه، با رنگ محو آن در شامگاهان، از خلوت گزیدگی خود محروم نشود، گویا یکه‌بار به دیده درآمده است. دلربایی و آرامش در اتاق خواب دست در دست هم یکی شده بودند، و در میان سبوه‌های کفن‌پوش و صندلیهای روکش دار، حتی سرك کشیدن باد، و بینی نرم هواهای دریای سرد و مرطوب هم که بر آنها می‌ساییدند و بر

می کشیدند و سؤالهای خود را - آیا محو می شوید؟ آیا از بین می روید؟ - گوید و واگویی می کردند، آرامش و فراغت و حال و هوای یکپارچگی ناب را برهم نمی زد، گویی در جواب سؤال آنها نیازی نبود که بگویند: ما می مانیم.

انگار هیچ چیز یارای آن نداشت که آن تصویر را زایل کند، دامن آن عصمت را بیالاید، یا سکوت را برآشوبد، سکوتی که ردای جنبان آن، هفته از پس هفته، در آن اتاق خالی، ناله های فروافتان پرنده ها، سوت کشتیها، مهمه کشتزاران، لاییدن سنگی، فریاد مردی را در تار و پود خود می تنید و خموشانه آنها را بر گرد خانه می پیچید. تنها یکبار تخته ای از پاگرد پله از جا در رفت؛ یکبار در نیمه های شب یکی از لایه های شال [خانم رمزی] با غرش، با گسستگی، همچون صخره ای که پس از قرنها سکوت و سکون از پیکر کوه کنده می شود و صفیرکشان به دره نگوئسار می گردد، باز شد و اینسو و آنسو به نوسان افتاد. پس از آن باز هم آرامش بال گسترده؛ و سایه به جنبش افتاد؛ روشنایی بر دیوار اتاق خواب بر آستان تصویر خود سر نیایش فرود آورد؛ و خانم مکناب^{۶۸} در همان حال که حجاب سکوت را با دستهایی که در طشت لباسشویی قرار گرفته بود پاره می کرد و آن را با پوتینهایی که توفال را خرد کرده بود می ساید، طبق دستور آمد تا تمام پنجره ها را باز کند و اتاقهای خواب را گردگیری کند.

۵

خانم مکناب همچنان که کژومز می شد (چون مانند کشتی پیچ و تاب می خورد) و چپ چپ نگاه میکرد (چون چشمهایش مستقیم به چیزی نمی افتاد بلکه چپ چپ نگاه می کرد، زیرا شماتت و خشم دنیا را به دیده قبول نمی نگریست - می دانست که آدم بی فوقی است)، و همچنان که نرده پله را می گرفت و خود را بالا می کشید و از اتاقی به اتاق دیگر چرخ

می‌خورد، آواز می‌خواند. در کار برق انداختن آینه قدی و کج کج نگاه کردن به هیکل در حال نوسان خویش، صدایی از لبانش بیرون می‌آمد. آهنگی که بیست سال پیش آهنگ شادی بوده و شاید در تئاتر خوانده می‌شده، زیر لب ترنم می‌شده و با آن می‌رقصیده‌اند، اما حالا که از دهان بی‌دندان زنی چارقده به سر و تیماردار بیرون می‌آمد از معناتهی بود و شبیه صدایی بود حاکی از بی‌ذوقی، شوخ‌طبعی و مقاومتی پایمال گشته اما دوباره قد راست کرده، طوری که وقتی در حال گرد گرفتن و تمیز کردن کژومژ می‌شد، به زبان حال می‌گفت که این صدا حکایت اندوه و گرفتاری دیرپاست، قصه بیدار شدن به رختخواب رفتن و بیرون آوردن چیزها و دوباره کنار نهادن آنهاست. هفتاد سال آزرگار بود که می‌دانست این دنیا دنیای راحت و آسوده‌ای نبوده است. زیر فشار خستگی دو تا شده بود. در همان حال که روی زانو در زیر تختخواب آه و ناله می‌کرد و تخته‌پوشها را گردگیری می‌کرد، می‌پرسید: تا کی طول می‌کشد؟ اما دوباره خود را روی پاهایش بلند می‌کرد و باز هم با نگاه کج کجی که از صورت و اندوه خویش رو برمی‌تافت، می‌ایستاد و با دهان باز به آینه نگاه می‌کرد و بی‌هدف لبخند می‌زد و آهسته و لنگان‌لنگان رفتنش را از سر می‌گرفت و پادریها را برمی‌داشت و ظروف چینی را زمین می‌گذاشت و از پهلوی به آینه نگاه می‌کرد، گویی دست آخر مایه‌های تسلایی داشت، گویی که به راستی در تاروپود نوحه‌اش امید سرسختی تنیده بود. لابد سر طشت رختشویی منظری از شادی در برابر چشمش بوده، بگویم بخاطر بچه‌هایش (با این حال دو تا از بچه‌هایش حرامزاده بودند و یکی دیگر ترکش گفته بود)، که یکی در میخانه‌ها در حال بادنه‌نوشی؛ و دیگری در حال زیر و رو کردن خرده‌ریزهای کشو او. لابد در تاریکی روزنه‌ای و در اعماق ابهام شیاری بوده که از میان آن بقدر کافی نور بیرون می‌آمده تا رو بگرداند و در آینه لبخندی بر لب آورد و با از سر گرفتن کارش آن آهنگ قدیمی را زیر لبی بخواند. عارفان و الهام‌شوندگانی که در شبی زیبا در ساحل گام می‌زنند و تالابی را برمی‌آشوبند و به سنگی نگاه می‌کنند و از خود می‌پرسند: «من چیستم، این چیست؟» به ناگاه از موهبت جواب برخوردار می‌شوند:

(نمی‌توانند بگویند چیست) و در نتیجه در زمهریر گرم می‌شوند و در بیابان آسایش می‌یابند. اما خانم مکتاب مثل همیشه به باده‌نوشی و سخن‌چینی ادامه می‌داد.

۶

بهار بی‌آنکه برگری را بجنباند، عریان و تابان همچون باکره‌ای غره به عفاف و از اثر عصمت ملامت‌جوی، با چشمانی به فراخی گشوده و مراقب بر کشتزاران لمیده بود و از کردار و پندار تماشاگران یکسر فارغ بود. [پرو رمزی را، تکیه داده به بازوی پدر، شوهر دادند. مردم می‌گفتند: و چه بهتر از این. و اضافه می‌کردند: چقدر خوشگل شده!]

با نزدیک شدن تابستان، با دراز شدن شامگاهان، خیالاتی بس عجیب در ذهن سحرخیزان، امیدواران، ساحل‌پویان، برکه آشویان نقش می‌بست. خیال تبدیل گوشت تن به ذراتی که دستخوش باد بود، خیال شمشعه ستارگان در دل‌های آنان، خیال به‌عمداً بر آمدن پرتگاه و دریا و ابر و آسمان به هم و تلفیق عینی اجزای پراکنده رؤیای درون. در آن آینه‌ها، ذهن آدمها، در آن برکه‌های ناآرامی که ابرها همیشه می‌گردند و سایه‌ها ساخته می‌شوند، رؤیاها دوام می‌آورند و محال بود تن در ندادن به اشاره‌گریی که مرغان دریایی و گلها و درختان و مردان و زنان و خاک سید می‌دادند و گویی هر یک به زبان حال می‌گفتند (اما در صورت چون و چرا آنا مضایقه می‌کردند) که خوبی پیروز می‌شود، سعادت دوام می‌آورد، نظم حاکم می‌گردد؛ و محال بود تن در ندادن به انگیزه فوق‌العاده صف‌آرایی در طلب خیر مطلق، بلور در هم فشرده، به دور از لذت‌های شناخته و فضایل آشنا، بیگانه با سیر زندگی خانگی، یگانه و سخت و تابان، همچون الماسی در دل سنگ، که صاحبش را در امان نگه‌دارد. به علاوه، بهار، دل‌داده و همه تن تسلیم، با وزوز زنبوران و رقص پشه‌هایش، ردا بر تن پیچید، برقع بر چشمان آویخت، سر به یکسو برگرداند، و در میان سایه‌های گذران و پرواز باران‌ریزه‌ها گویی جامه معرفت اندوه بشری را به

تن کرد.

[پرو رمزی آن تابستان بر اثر بیماری ناشی از زایمان درگذشت. و به راستی که مرگ او، به قول مردم، مصیبت بار بود. می‌گفتند که همه چیز از آینده‌ای پرنوید حکایت می‌کرد.]

و حالا در بحبوحه تابستان باد دوباره جاسوسانش را به حول و حوش خانه گسیل داشت. پشه‌ها در اتاقهای آفتابگیر تار بافتند؛ علفهای هرزی که تا زیر آینه می‌رسیدند شبها بر شیشه پنجره آهنگی منظم می‌نواختند. وقتی تاریکی فرو می‌افتاد، ضربه فانوس دریایی که در گذشته به هنگام تاریکی با چنان اقتداری روی قالی قرار می‌گرفت و نقش و نگار آن را دنبال می‌کرد، اکنون با نور ملایمتر بهاری و آمیخته با مهتاب می‌آمد و آرام آرام می‌لفزید گویی دست نوازش می‌کشید و دزدانه به تماشا درنگ می‌کرد و باز هم نازلود می‌آمد. اما در میانه لالایی این ناز و نوازش، همچنان که پرتو بلند فانوس روی رختخواب خم می‌شد، صخره ازهم شکافت؛ تای دیگری از شال باز شد، فروآویخت و در نوسان آمد. سرتاسر شبهای کوتاه تابستان و روزهای بلند تابستان، هنگام که اتاقهای خالی انگار با پژواکهای کشتزاران و وز وز پشه‌ها به نجوا چیزی می‌گفت، ریشه‌های دراز شال به آرامی می‌جنبید و بی‌هدف در نوسان بود؛ و خورشید اتاقها را چنان هاشور می‌زد و از تابش زرد پر می‌کرد که خانم مکتاب هنگامی که به داخل خانه هجوم می‌آورد و در حال گردگیری و جارو زدن لنگ‌لنگان می‌رفت، به ماهی گرمسیری‌ای می‌مانست که از میان آبهای خورشید آجین باله می‌کشد و پیش می‌رود.

اما در چنین حالتی که چه بسا حالت چرت و خواب بود، در اواخر تابستان صداهای شومی برخاست، چنان چون ضربه‌های موزون چکشهایی که یکنواخت به گوش برسد، و تکانهای مکرر آنها باز هم تای دیگری از شال را باز کرد و در فنجانهای چای شکاف انداخت. گاه و بیگاه جامی در گنجه چنان جرنج جرنج می‌کرد که گویی صدای غولانه‌ای است که در نتیجه عذاب آنچنان صیحه‌ای می‌کشد که لیوانهای درون گنجه هم به ارتعاش درمی‌آید. آنوقت باز هم خاموشی پرده می‌افکند؛ و سپس

شب به شب، و گاهی هم در وسط روز، در آن هنگام که گل‌های سرخ درخشش داشت و نور شمایل خود را به روشنی بر دیوار می کشید، انگار به درون این خاموشی، این فراغت، این انسجام، چیزی می افتاد و در حال افتادن پلقی می کرد.

[گلوله تویی منفجر شد. بیست تا سی مرد جوان در فرانسه تکه پاره شدند و یکی از آنها اندرورمزی بود که مرگش، شکر خدا، آنی بود.]
در چنان موسمی آنان که رفته بودند در ساحل قدم بزنند و از دریا و آسمان بپرسند چه پیامی می گزارند و چه طالعی می بینند، در میان نشانه‌های معمولی برکت و نعمت الهی - غروب آفتاب در دریا، رنگ محو سپیده‌دمان، طلوع ماه، قایق‌های ماهیگیری در زیر ماه، و بچه‌های در حال درست کردن کلوچه‌های گلین یا زدن یکدیگر با بافهٔ علف - ناچار به دیدن چیزی می شدند که با این طربناکی و این آرامش ناساز بود. مثلاً شبح ساکت کشتی خاکستری رنگی بود که می آمد و می رفت؛ لکه‌ای ارغوانی بر سطح آرام دریا قرار داشت، گویی چیزی ناپیدا از زیر جوشیده و از آن خون آمده بود. این دخول بی اذن به حریم صحنه‌ای که قرار بود والاترین تأملات را برانگیزد و به خشنودکننده‌ترین نتایج منتهی شود، ساحل رفتگان را از پیشروی بازمی داشت. چشم‌پوشی از آنها دشوار بود، برانداختن اهمیت آنها از چشم انداز نیز هم؛ و در حال قدم زدن در کرانهٔ دریا باز دشوار بود که در چگونگی انعکاس زیبایی درون در زیبایی بیرون تأمل کنی.

آیا چیزی را که انسان طرح می افکند طبیعت تکمیل می کرد؟ آیا آنچه انسان آغاز کرده بود کامل می کرد؟ درماندگی و پستی و عذاب انسان را با خوبشکامی می دید. پس آیا آن رؤیای سهیم شدن و کامل کردن و یافتن جواب در خلوت ساحل چیزی جز نقشی در آینه نبود، و خود آینه هم چیزی جز آبیگینی سطح نبود که به گاه خفتن قدرتهای والاتر در زیر آب در سکون ساخته می شود؟ بی شکیب، نومید و در عین حال بیزار از رفتن (چون زیبایی دامهای فرییش را می گستراند و مایه‌های تسلی هم فراهم می کند)، قدم زدن در ساحل محال بود؛ تأمل از تحمل گذشته بود؛ آینه شکسته بود.

[آقای کارمایکل آن بهار يك جلد از اشعار خویش را منتشر ساخت که موفقیت نامنتظری برایش به ارمغان آورد. مردم می‌گفتند که جنگ علاقه‌شان را به شعر احیا کرده است.]

۷

شب به شب، تابستان و زمستان عذاب توفانها و آرامش پیکانی هوای دلپذیر محکمه خود را بی هیچ مزاحمتی به پا می‌داشتند. با گوش سپردن (البته اگر گوش سپارنده‌ای در میان بود) از اتاقهای بالایی خانه خالی تنها صدای هرج و مرج غول‌آسای مخطط از آذرخش در حال جست و خیز و تلاطم شنیده می‌شد، و در همان حال بادهای و امواج مانند پیکری شکل از دهبانی که نور عقل در جبین آنها نفوذ نمی‌کند سرگرم تفریح و بازی بودند، برگرده هم سوار می‌شدند و در تاریکی شب یا روشنائی روز (زیرا شب و روز، ماه و سال بی هیچ شکلی با هم سپری می‌شدند) در بازی احمقانه‌ای غوطه می‌خوردند و کیفیت حال چنان بود که گویی جهان در آشفتنگی وحشیانه و شهوت بلهوسانه بی هیچ مقصد و مقصودی می‌جنگد و جست و خیز می‌کند.

در بهاران گلدانهای درون باغ که دست باد به تصادف در آنها دانه رویانده بود، مثل همیشه طراوت داشتند. بنفشه و نرگس سر بر می‌زدند. اما آرامش و تابناکی روز هم مانند هرج و مرج و تلاطم شب عجیب بود، با درختانی ایستاده در آنجا، و گللهایی ایستاده در آنجا، که پیش رویشان را نگاه می‌کردند، به بالا می‌نگریستند و با این حال از بی‌چشمی چیزی نمی‌دیدند، که چه وحشتناک بود.

۸

چون کسی گفته بود که اهل خانه دیگر بازمی‌گردند و خانه شاید در روز عید میکائیل به فروش برود، خانم مکناب بی‌آنکه نیت بدی به دل بیاورد

خم شد و دسته‌ای گل چید تا با خودش به خانه ببرد. دسته گل را روی میز گذاشت و به گردگیری پرداخت. به گل علاقه داشت. حیف بود بگذاری گلها ضایع شود. فرض کنیم که خانه به فروش برود (خانم مکناب دست به کمر رویه‌روی آینه ایستاده بود) آنوقت باید به آن سر و صورت داده شود - بلی. اینهمه سال بی آنکه دیارالبشری در آن باشد برجا مانده بود. کتابها و اثاثیه کپک زده بود، چون با بودن جنگ و دشواری پیدا کردن کمک کار، خانه آنطور که دلش می‌خواست تمیز نشده بود. و حالا هم راست و ریست کردن آن از عهدۀ يك نفر بر نمی‌آمد. آن همه کتاب بایستی روی علف آفتاب رو گذاشته می‌شد؛ توی سرسرا گچ ریخته بود؛ ناودان بالای پنجره اتاق مطالعه مسدود شده بود و آب به داخل اتاق می‌زد؛ قالی هم حسابی خراب شده بود. بهتر بود خودشان بیایند؛ بهتر بود کسی را بفرستند که سر و سامانی به اینجا بدهد. چون توی گنج‌ها لباس بود؛ توی تمام اتاق خوابها لباس جا گذاشته بودند. باید با آنها چه می‌کرد؟ به آنها بید زده بود - به لباسها و وسایل خانم رمزی. طفلکی خانم! دیگر نیازی به آنها نداشت. می‌گفتند سالها پیش در لندن فوت کرده. آن جبه کهنه خاکستری رنگ همان بود که وقتی توی باغچه کار می‌کرد می‌پوشید (خانم مکناب انگشت روی آن گذاشت). می‌توانست او را ببیند که با لباسهای شستنی از سواره‌رو بالا می‌آمد و روی گلپایش خم می‌شد (حالا دیگر دل آدم از دیدن باغچه کباب می‌شد، همه چیز به هم ریخته بود و خرگوشها با دیدن آدم از توی کرتها درمی‌رفتند) - می‌توانست او را در آن جبه خاکستری با یکی از بچه‌ها در کنارش ببیند. پوتین و کفش هم توی گنج بود؛ و يك دانه بورس و يك شانه هم روی میز آرایش جا مانده بود، تو را خدا انگار انتظار داشت همین فردا برگردد. (می‌گفتند که سرانجام خیلی ناگهانی مرده.) و يك دفعه قصد کرده بودند بیایند، ولی به‌خاطر جنگ و گرفتاری سفر در این روزها، آمدنشان را به تأخیر انداخته بودند و دیگر این همه سال نیامده بودند؛ فقط برایش پول می‌فرستادند؛ نه نامه‌ای می‌نوشتند، نه می‌آمدند، آنوقت انتظار هم داشتند که بیایند و ببینند همه چیز سر جای خودش است، والله که قربان خدا بروم! چرا کسوه‌های میز آرایش پر از خرت و پرت بود (کسوها

را باز کرد)، دستمال و تکه‌های نوار. آره، می‌توانست خانم رمزی را ببیند که با شستنیها از سواره‌رو بالا می‌آید.

خانم رمزی می‌گفت: «عصر بخیر، خانم مکناب.»

با او خوشرفتاری می‌کرد. بچه‌ها دوستش داشتند. ولی، خدا جانم، از آنوقت تا حالا خیلی چیزها تغییر کرده بود (کشور را بست)؛ خانواده‌های زیادی عزیزانشان را از دست داده بودند. پس خانم رمزی مرده بود؛ و آقای اندرو کشته شده بود؛ و می‌گفتند پرو خانم هم سرزار رفته؛ ولی خوب توی این سالها از هر خانواده‌ای یکی از بین رفته بود. قیمتها هم خیلی بالا رفته بود و هیچوقت هم پایین نمی‌آمد. خانم رمزی را با جبه‌ خاکستری‌اش بر تن خوب به یاد می‌آورد.

گفت: «خانم مکناب، عصر بخیر،» و به آشپزگفت بشقایی فرنی برای او نگه دارد. خوب می‌دانست این همه راه را که با آن سبد سنگین از شهر آمده، به آن نیاز دارد. حالا می‌توانست او را ببیند که روی گلهایش خم شده بود؛ و محو و سو سوزن، مانند شعاع زرد یا دایره در انتهای تلسکوپ، بانویی در جبه‌ خاکستری، خم گشته بر گلهای، پر سه‌زنان از روی دیوار اتاق خواب، بالای میز آرایش، آنسوی دستشویی عبور کرد. و این در حالی بود که خانم مکناب خم می‌شد، گردگیری می‌کرد و راست می‌شد.

راستی اسم آشپز چه بود؟ میلدرد؟ ماریان؟ - همچو اسمی بود. خوب دیگر، فراموش کرده بود. به فراموشی دچار بود. آتشین، مثل تمام زنهای سرخ مو. چه خنده‌هایی که با هم نکرده بودند. توی آشپزخانه قدمش را روی چشم می‌گذاشتند. حرفهای خنده‌دار برایشان تعریف می‌کرد. آره، روزگار خوبی بود. اوضاع بهتر از حالا بود.

آهی کشید؛ يك زن از عهده این همه کار بر نمی‌آمد. سرش را اینسو و آنسو تکان داد. اینجا اتاق بچه‌داری بوده. ای وای از در و دیوارش نم می‌بارید؛ گچش می‌افتاد. جمجمه جانوری را برای چه آنجا آویخته بودند؟ آن هم کپک زده بود. موشها هم که توی اتاقهای زیر شیروانی رژه می‌رفتند. باران تو می‌آمد. ولی نه کسی را می‌فرستادند نه خودشان می‌آمدند. بعضی از قفلها خراب شده بود، برای همین درها به هم

می خوردند. اصلاً خوش نداشت که وقت غروب تنهایی در اینجا باشد. والله این همه کار از عهدۀ يك زن بر نمی آمد. زبان به شکوه گشود، نالید. در را به هم زد. کلید را در قفل در چرخاند و خانه بسته و قفل شده را به حال خود رها کرد.

۹

خانه به حال خود رها شد؛ خانه متروک شد. و حالا که زندگی از آن رخت بر بسته بود، مانند صدفی روی شن رها شد تا از دانه های نمک خشک پر شود. انگار شب یلدا آمده بود. انگار پیروزی با هواهای کوچکی بود که ناخنک می زدند و نفسهای سرد و مرطوبی که کورمال کورمال می آمدند. ماهی تابه زنگ زده بود و پادری پوشیده بود. وزغها توی خانه راه پیدا کرده بودند. شال در حال نوسان، با فراغت و بی مقصود، پس و پیش تاب می خورد. خاربنی بین کاشیها در دولاچه جاخوش کرده بود. پرستوها توی اتاق پذیرایی لانه کرده بودند؛ کف اتاق را گاه پوشیده بود؛ گچ کومه کومه می ریخت؛ تیرهای سقف عریان شده بود؛ موشها این چیز و آن چیز را می بردند و پشت قرنیزها به نیش می کشیدند. پروانه های رنگ وارنگ از پيله های خود بیرون می زدند و با راه رفتن روی شیشه پنجره جان می گرفتند. دانه های خشخاش در میان گلهای کوکب می افتاد؛ چمن از علف بلند موج می زد؛ کنگرهای تناور از میان گلهای سرخ قامت برمی افراشت؛ گل میخک صد پر حاشیه داری در میان کلمها شکوفه کرده بود؛ و آهنگ ملایم گل هرز بر پنجره در شبهای زمستان به صدای طبل آسای درختان ستبر و گلهای خارداري جا داده بود که تمام اتاق را در تابستان سبز می کرد.

کدام قدرتی می توانست اکنون راه بر حاصلخیزی و بی عاطفگی طبیعت بر بندد؟ رؤیای خانم مکناب از بانویی و بچه ای و بشقای فرنی؟ رؤیای او همچون نقطه ای از نور خورشید روی دیوارها در نوسان آمده و محو شده بود. خانم مکناب در را قفل کرده بود؛ رفته بود. می گفت از عهدۀ يك زن

برنمی‌آید. آنها نه کسی را می‌فرستند، نه نامه‌ای می‌نویسند. توی کشوها چیزهایی بود که داشت می‌پوسید. می‌گفت ول کردن آنها به این صورت شرم‌آور است. خانه ویرانه‌ای شده بود. فقط شعاع فانوس دریایی لحظه‌ای وارد اتاقها می‌شد و در تاریکی زمستان نگاه خیره‌اش را روی تخته‌خواب و دیوار می‌فرستاد و خاربن و پرستو و موش و گاه را به يك چشم می‌نگریست. حالا دیگر هیچ چیز جلودارشان نبود؛ هیچ چیز به آنها نه نمی‌گفت. بگذار باد بوزد؛ بگذار خشخاش دانه بریزد و گل میخک با کلم درآمیزد. بگذار پرستو در اتاق پذیرایی آشیان کند و خاربن کاشیها را کنار بزند و پروانه روی چیت گلدار صندلیهای دسته‌دار خود را به آفتاب بسپارد. بگذار لیوان و چینی شکسته روی چمن بماند و در چنبر علف و تمشک وحشی قرار گیرد. چون اکنون آن لحظه رسیده بود، آن لحظه‌ی درنگی که سپیده‌دم می‌لرزد و شب مکث می‌کند، لحظه‌ای که اگر پر بر کفه ترازو قرار گیرد کفه پایین می‌آید. يك پر، و خانه در حال نشست و سقوط برمی‌گشت و به اعماق تاریکی فرو می‌رفت. آنوقت در اتاق ویرانه پیک نیک رونندگان کتری روی آتش می‌گذاشتند؛ عشاق در آنجا به جستجوی پناهگاه برمی‌آمدند و روی تخته‌پوشهای عریان دراز می‌کشیدند؛ و چوپان غذای شبس را روی آجرها نگه می‌داشت، و آدم ولگرد آنجا می‌خوابید و برای جلوگیری از سرما پالتوش را به دور خود می‌پیچید. آنوقت بام خانه فرو می‌ریخت؛ گلها و شوکرانها راه پله و پنجره را مسدود می‌کردند و نامیزان اما پرموس روی کپک رشد می‌کردند، تا اینکه ره گم کرده‌ای با شکستن حریم خانه تنها از سوسن مشعلی بین گزنه‌ها یا از تکه ظرف چینی در شوکران می‌توانست بگوید که زمانی در اینجا کسی زندگی می‌کرده، زمانی اینجا خانه‌ای بوده است.

اگر پر افتاده بود، اگر کفه را پایین برده بود، کل خانه به اعماق فرومی‌رفت و روی شنهای فراموشی قرار می‌گرفت. اما دستی قوی در کار بود؛ چیزی نه‌چندان هشیار؛ چیزی که کج کج نگاه می‌کرد، چیزی که کژ و مژ می‌شد؛ چیزی که به آن الهام نشده بود با دعا یا سرود مذهبی پرمأنینه به کارش ادامه دهد. خانم مکتاب ناله می‌کرد؛ خانم باست^{۶۹}

شکوه می‌کرد. آنها پیر بودند؛ استخوانشان خشک شده بود؛ پایشان درد می‌کرد. و عاقبت با جارو و سطلشان آمدند؛ دست به کار شدند. به ناگاه نامه‌ی یکی از خانمهای جوان برای خانم مکناب آمد، مبنی بر اینکه ایشان لطف کند و ترتیب آماده شدن خانه را بدهد، این کار را بکند، آن کار را بکند، و خیلی هم فوری. امکان داشت برای تابستان بیایند؛ حتی يك پوش هم از خانه نبرده بودند؛ انتظار داشتند همه چیز مثل اولش باشد. خانم مکناب و خانم باست با جارو و سطل اندك اندك و با عذاب دست به کار رفت و روب و تمیزکاری شدند و جلو ویرانی و پوسیدگی را گرفتند؛ هرچه به دستشان می‌رسید، زمانی دستشویی، گاهی گنجه، همه را از مرداب زمان نجات دادند؛ تمام رمانهای ویولنی و یکدست سرویس چایخوری را يك روز صبح از دست نسیان بیرون آوردند؛ بعدازظهر آن روز هم يك دانه پیش بخاری مسی و سیخ و خاك انداز و انبر را آفتاب و هوا دادند. جرج، پسر خانم باست، موشها را گرفت و علفها را برید. عمله و بنا هم آوردند. همراه با جیرجیر لولاها و قیرقیر کلونها و ترق ترق درهای چوبی نم کشیده، همچنان که خانم مکناب و خانم باست در کار خم شدن و برخاستن و نالیدن و خواندن درها را گاهی در طبقه بالا و گاهی در انبارها به هم می‌زدند، گویی زایمانی کند پا و پر مشقت صورت می‌گرفت. دوتایی می‌گفتند: امان از این همه کار!

چایشان را گاهی در اتاق خواب می‌خوردند و گاهی هم در اتاق مطالعه؛ موسم آن هم وسط روز بود، که با صورت پر از لکه و دست پینه بسته از دسته جارو دست از کار می‌کشیدند. و در همان حال که با آهن و تلپ روی صندلی می‌نشستند، زمانی درباره‌ی پیروزی بی نظیرشان بر شیر آبها و حمام تأمل می‌کردند و زمانی هم درباره‌ی پیروزی دشواریاب‌تر و ناتمام‌تر بر قفسه‌های دراز کتابهایی که پیش از گردگیری به سیاهی زغال بودند و قارچهای کمزنگی از میان آنها رشد می‌کرد و محل اختفای عنکبوتها بودند. بار دیگر، همچنان که خانم مکناب گرمای چای را در وجودش حس کرد،

تلسکوپ بر چشمه‌هایش میزان شد و در دایره‌ای از روشنایی آقای مسنی را به باریکی شن‌کش روی چمن دید که سرش را تکان می‌داد و گویا با خودش حرف می‌زد، و این در حالی بود که خانم از سواره‌رو با شستنیها بالا می‌آمد. آقا اصلاً توجهی به او نکرد. بعضی می‌گفتند که آقا مرده؛ بعضی می‌گفتند که خانم مرده. کدامشان مرده بود؟ خانم بلاست مطمئن نبود که کدامشان مرده. آقای جوان که مرده بود. این دیگر حتمی بود. اسمش را توی روزنامه‌ها دیده بود.

و حالا آشپز بر صفحه‌ٔ تلسکوپ قرار گرفت: میلدرد، ماریان، یا اسمی شبیه این- زنی سرخ‌مو و مانند جنم خودش تندخو، که با این حال مهربان هم بود، البته اگر می‌دانستی چطور با او تا کنی. چه خنده‌ها که با هم نکرده بودند. بشقاب سوپ برای مگی ۷۰ نگه می‌داشت؛ گاهی هم لقمه‌ای گوشت خوک؛ هرچه که زیاد می‌آمد. آن روزها روزگار خوشی داشتند. همه چیز در اختیارشان بود. خانم مکناب در همان حال که توی صندلی دسته‌دار کنار پیش بخاری اتاق بچه‌داری نشسته بود، بی‌وقفه و سرخوش کلاف خاطراتش را باز می‌کرد. با مهمانانی که به خانه می‌آمد و تعدادشان گاهی به بیست نفر می‌رسید، همیشه کار زیادی روی دست بود و تا پاسی از نیمه‌شب شستن ظرف و ظروف طول می‌کشید.

خانم بلاست (شناختی از آنها نداشت؛ آنوقت‌ها در گلاسکو زندگی می‌کرده) فنجان چایش را زمین گذاشت و پرسید: این کاسه سر جانور را برای چه آنجا آویخته‌اند؟ لابد در ولایت غربت آن جانور را شکار کرده‌اند. خانم مکناب که به خاطراتش پر و بال زیادی می‌داد، گفت: امکانش زیاد است. آنها در ممالک شرقی دوست و آشنا داشتند. آقایان آنجا می‌ماندند، خانمها لباس شب می‌پوشیدند. خودم يك دفعه از لای در اتاق پذیرایی دیدمشان که سر سبز غذا نشسته بودند. غلط نکنم بیست نفری می‌شدند و همه‌شان جواهرات بر تن داشتند. از من خواستند بمانم و ظرف بشورم. از نیمه‌شب هم گذشته بود.

خانم بلاست گفت: حیف که دیگر خانه را مثل اولش نمی یابند. از پنجره به بیرون خم شد. به تماشای پسرش جرج پرداخت که علفها را درو می کرد. لابد خواهند پرسید که بر سر آن چه آمده؟ چون قرار بوده کندی پیر به کار باغچه برسد و بعد که از درشکه پایین می افتد پایش آسیب زیادی می بیند، و بعد تا یکسال یا نزدیک به یکسال کسی پیدایش نمی شود، و بعد دیوی مکدونالد^{۷۱} می آید، شاید بذر هم می فرستاده اند، ولی از کجا معلوم که بذر نشا می شده؟ دیگر خانه را مثل اولش نمی یافتند.

پسرش را در کار درویدن علفها تماشا می کرد. برای کار حرف نداشت. از کارگرهایی بود که ساکت و سربزیرند. به گمانش حالا باید به سراغ گنجه ها می رفتند و به آنها سر و صورت می دادند. خودشان را از پله ها بالا کشیدند.

عاقبت پس از روزها کار در داخل و بریدن و چال کردن در بیرون، وسایل گردگیری از پنجره ها برداشته شد، پنجره ها بسته شد، کلید تمام قفلها چرخ خورد؛ در بیرونی به هم زده شد؛ کار پایان یافت.

و اکنون آن آهنگ نیم شنیده، که گویی از غرقاب پاک کردن ولته کشیدن و درو کردن و رفت و روب بیرون آمده بود، برخاست، آن موسیقی ستاویی که گوش نمی از آن را می گیرد و رهایش می کند؛ لایبندی، یعنی بعی؛ نامنظم، ستاوب اما به نحوی در پیوند؛ نوای حشره ای، لرزش علف بریده ای که به رغم بریده شدن هنوز پیوندش قطع نشده بود؛ صدای چکشی، تق تق چرخشی، بلند، آهسته، اما بطور اسرارآمیزی در پیوند؛ که گوش تقلا می کند آنها را به هم بیاورد و همیشه در آستانه همساز کردن آنهاست، اما هرگز درست شنیده نمی شوند و حسایی همساز نمی گردند، و عاقبت در شامگاهان صداها یکی پس از دیگری خاموش می شوند و همسازي پاست می کند و خاموشی حاکم می گردد. با غروب روشنی از میان می رفت و سکوت همچون مهخیزان برمی خاست و می گسترده، باد خاموشی می گرفت؛ دنیا کاهلانه دراز می کشید و به خواب می رفت، و در

اینجا با تیرگی و بی‌آنکه نوری بر آن بتابد، مگر آنچه به صورت سبز از لای برگها می‌تراوید یا به صورت کم‌رنگ روی گل‌های درون بستر در کنار پنجره قرار داشت.

(لی لی بریسکو شامگاه يك روز در سپتامبر با چمدانش به خانه آمد.)

۱۰

پس راست بود که صلح فرارسیده بود. پیام‌های صلح از دریا به ساحل می‌دمید. و همچنان که لی لی بریسکو در اتاق تمیز و آرام سر به بالش نهاده بود به صدای دریا گوش می‌داد، دریا زمزمه می‌کرد که دیگر خواب ساحل را بر نمی‌آشوبد، بلکه با گفتن لالایی آن را به خوابی عمیق‌تر می‌برد و رؤیای خفتگان قدسی و عاقلانه می‌شود، و تأیید می‌کند. چه چیز دیگری را زمزمه می‌کرد؟ از لابلای پنجره گشوده صدای زیبایی دنیا زمزمه‌کنان می‌آمد و از بس که لطیف بود کلامش درست شنیده نمی‌شد. اما اگر هم به روشنی شنیده می‌شد چه فرقی می‌کرد؟ از خفتگان (خانه دوباره پر شده بود؛ خانم بک‌ویت^{۷۲} آنجا آمده بود، آقای کارمایکل هم) به تمنا می‌خواست که اگر به ساحل نمی‌آیند دست کم پرده را کنار بزنند و به بیرون نگاه کنند. آنوقت خواهند دید که شب به رنگ ارغوانی جاری است؛ بر سرتاج شاهی دارد؛ شمشیرش جواهرنشان است؛ و چشمانش نگاه کودک را دارد. و اگر هنوز هم تردید می‌کردند (سفر لی لی را خسته کرده بود و تقریباً بی‌درنگ به خواب رفت؛ ولی آقای کارمایکل زیر نور شمع کتاب می‌خواند)، اگر هنوز می‌گفتند: نه، شوکت و حشمت شب‌بخاری بیش نیست و شبنم قدرتی بیشتر از او دارد و ما خواب را ترجیح می‌دهیم؛ آنوقت صدا آرام و بی‌چون و چرا آوازش را می‌خواند. موجها آرام و رام به ساحل می‌خوردند (لی لی صدای موجها را توی خواب می‌شنید)؛ نور با لطافت می‌تابید (گویی از لای پلکهای لی لی می‌آمد). و آقای کارمایکل در حال بستن کتاب و رفتن به

خواب اندیشید: همه چیز چنان می نماید که بود.

و به راستی، همچنان که پرده‌های تاریکی روی خانه کشیده می شد، و روی خانم بك ویت و آقای کارمایکل و لی لی بریسکو هم، طوری که با چند لایه تاریکی بر چشمانشان خوابیده بودند، چه بسا صدا گفته خود را از سر می گرفت: مگر چه می شود که همین را قبول کنید، به آن قناعت کنید، به تسلیم و رضا تن دهید؟ آه تمام دریا‌هایی که بر کرانه جزیره‌های کوچک فرود می آمد، به آنها آرامش می داد؛ شب آنها را در خود پیچیده بود؛ هیچ چیز خوابشان را قطع نمی کرد، تا اینکه وقتی پرنده‌ها به نوا درآمدند و سپیده دم صدای نازک آنها را در تار و پود سپیدی خویش تنید و صدای تق تق درشکه‌ای آمد و سگی در جایی به عوعو پرداخت، آفتاب پرده‌ها را کنار زد و حجاب را از روی چشمان آنها بردرید و لی لی بریسکو تکانی به خود داد. به لحافش چنگ زد، چنان چون سقوط‌کننده‌ای که به چمن حاشیه پرتگاه چنگ می زند. چشمانش را چارتاق باز کرد. و در همان حال که توی رختخواب رامت می نشست، اندیشید: باز هم اینجام. بیدار.

فانوس دریایی

لی لی بریسکو از خودش پرسید: پس این یعنی چه، آخر یعنی چه؟ و از وقتی که تنها مانده بود نمی دانست که آیا بر او فرض بود که به آشپزخانه برود و یک فنجان دیگر قهوه برای خود بیاورد یا همین جا منتظر بماند. یعنی چه؟- این تکیه کلام، که آن را از کتابی گرفته بود، تا اندازه‌ای با اندیشه‌اش مناسبت داشت، چون در این نخستین صبح آمدن نزد خانواده رمزی نمی توانست احساساتش را جمع کند و تنها می توانست برای پوشاندن جای خالی ذهنش عبارتی را به زبان بیاورد تا اینکه این بخارها فرونشینند. چون پس از اینهمه سال که برگشته بود و خانم رمزی هم دیگر نبود، راستی راستی چه احساسی می کرد؟ هیچ، هیچ- هیچ چیزی که بتواند به زبان بیاورد.

دیروقت دیشب که همه چیز اسرارآمیز و تاریک بود، آمده بود. حالا بیدار بود، اما تنها سر جای قدیمی اش پشت میز صبحانه نشسته بود. خیلی هم زود بود، هنوز ساعت هشت نشده بود. سفری در پیش بود- آقای رمزی و کام و جیمز در کار رفتن به فانوس دریایی بودند. می بایستی تا حالا رفته باشند- لازم بود به مد دریا یا چیزی نظیر آن برسند. و کام آماده نبود و جیمز آماده نبود و نانسی هم یادش رفته بود ساندویچ سفارش بدهد و آقای رمزی از جا در رفته و در را به هم زده و بیرون رفته بود.

بانگ برآورده بود: «دیگر چه فایده از رفتن؟»

نانسی غیث زده بود. آقای رمزی هم با غیظ و غضب از مہتایی بالا و پایین می رفت. گویی صدای به هم خوردن درها و بانگ و فریاد در تمام خانه بلند بود. در چنین هنگامه‌ای نانسی سرزده وارد شد و با حالتی

نیمه‌حیران و نیمه‌نومید، در حالی که دور اتاق را نگاه می‌کرد پرسید: «به فانوس دریایی چه می‌فرستند؟» گویی خودش را وادار به کاری می‌کرد که از انجام دادن آن عاجز و درمانده بود.

راستی به فانوس دریایی چه می‌فرستند؟ در اوقات دیگری لی لی معقولانه پیشنهاد فرستادن چای و توتون و روزنامه را می‌کرد. اما امروز صبح همه چیز آنچنان عجیب و غریب می‌نمود که سؤالی نظیر سؤال نانسی - به فانوس دریایی چه می‌فرستند؟ - در ذهن آدم درهایی را می‌گشود که درق درق به هم می‌خورند و به پس و پیش تاب می‌خورند و آدم را وامی‌داشتند که حیران و انگشت به دهان همه‌اش بپرسد: چه می‌فرستند؟ چه کار می‌کنند؟ آخر چرا باید اینجا نشست؟

لی لی که پشت میز دراز با فنجانهای تمیز روی آن تنها نشسته بود (چون نانسی از نو بیرون رفت)، احساس می‌کرد از دیگران بریده شده و فقط می‌تواند به تماشا و پرسش و حیرت ادامه بدهد. خانه و محل و صبح، همه و همه در نظرش بیگانه می‌نمودند. احساس می‌کرد در اینجا هیچ‌گونه پیوستگی ندارد، ارتباطی با آن ندارد، همه چیز ممکن بود، و هرچه واقع می‌شد: صدای قدمی در بیرون، ندا در دادنی (يك نفر داد زد: «توی گنجبه نیست، روی پاگرد پله است»)، سؤالی بیش نبود، گویی حلقه‌ای که معمولاً چیزها را به هم می‌پیوندد گسسته بود و اینجا و آنجا در بالا یا در پایین شناور بودند، و به هر تقدیر پیوستگی نداشتند. لی لی در حال نگاه به فنجان خالی قهوه‌اش اندیشید: چقدر بی‌هدف و به هم ریخته است و چقدر غیرواقعی. خانم رمزی مرده، اندرو کشته شده و پرو هم مرده بود - هرقدر هم این را مکرر می‌کرد، هیچ احساسی در او برنمی‌انگیخت. در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، گفت: و ما در چنین خانه‌ای و در چنین صبحی دور هم جمع می‌شویم. روز زیبای آرامی بود.

ناگهان آقای رمزی در حال عبور سرش را بلند کرد و راست به او نگریست، با آن نگاه وحشی و پریشانی که هنوز هم نافذ بود، گویی آدم را در همان نگاه اول، تا ابد می‌دید؛ ولی لی وانمود کرد که از فنجان قهوه‌اش می‌نوشد، باشد که از او بگریزد - از تقاضای او بگریزد، دمی دیگر آن نیاز

آمرانه را کنار بگذارد. و آقای رمزی رو به او سری تکان داد و راه افتاد و رفت («تنها»، لی لی این را از او شنید، «فنا شدیم»^(۱۸) لی لی این را از او شنید) و مانند هر چیز دیگری در این صبح غریب، این کلمات به صورت رمز درآمدند و روی دیوارهای سبز و خاکستری نقش بستند. لی لی احساس کرد: کاش می توانستم آنها را با هم تلفیق کنم و به صورت جمله ای بنویسم، آنوقت به حقیقت اشیاء می رسیدم. آقای کارمایکل پیر بی سر و صدا وارد شد، برای خودش قهوه ریخت، فنجانش را برداشت و رفت که زیر آفتاب بنشیند. وهم آلودگی فوق عادت مایه هراس بود و در عین حال هیجان انگیز. رفتن به فانوس دریایی. ولی به فانوس دریایی چه می فرستند؟ فنا شدیم. تنها. نور سبز و خاکستری بر دیوار مقابل. جاهای خالی. چنین بود بعضی از اجزاء، ولی سؤال لی لی این بود که چگونه باید آنها را با هم تلفیق کرد؟ و چنانکه گویی هرگونه به میان درآمدنی شکل ظریفی را که در کار ساختن آن بر روی میز بود می شکست، پشت به پنجره کرد مبادا آقای رمزی ببیندش. ناچار بود جایی بگریزد، در جایی تنها باشد. ناگهان یادش آمد. ده سال پیش آخرین باری که آنجا نشسته بود، شاخه ای کوچک یا نقشینه برگی روی سفره بود که در لحظه الهام به آن نگاه کرده بود. درباره پیشزمینه نقاشی مسئله ای در میان بود. گفته بود درخت را به وسط می برم. آن نقاشی را تمام نکرده بود. حالا آن رانقاشی می کرد. اینهمه سال در ذهنش دوران می کرده. نمی دانست وسایل نقاشی اش را کجا گذاشته بود. آری، وسایل نقاشی اش را. آنها را دیشب توی سرسرا برجای گذاشته بود. بی درنگ دست به کار می شد. پیش از آنکه آقای رمزی برگردد، به سرعت از جا برخاست.

رفت برای خودش یک صندلی آورد. سه پایه نقاشی را با حرکات بی کم و کاست پیر دخترانه اش بر کناره چمن، نه چندان نزدیک به آقای کارمایکل، بلکه به قدری که برای او حفاظی باشد، برپا کرد. آری، ده سال پیش درست همینجا بود که ایستاده بود. این از دیوار، و آن هم از پرچین و درخت. سخن بر سر ارتباط این حجمها بود. اینهمه سال آن را در ذهن نگه داشته بود. چنین می نمود که گویا به راه حلی رسیده بود: حالا

می دانست که چه می خواهد بکند.

اما اینطور که آقای رمزی بر سرش فرود می آمد، کاری نمی توانست بکند. هر زمان که نزدیک می شد - داشت از مهتابی بالا و پایین می رفت - ویرانی سر می رسید، هرج و مرج سر می رسید. نمی توانست نقاشی کند. خم می شد، بر می گشت؛ این کهنه را بر می داشت؛ آن لوله را فشار می داد. اما کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه تنها لحظه ای او را دورنگه دارد. انجام دادن هرکاری را برایش محال کرده بود. چون اگر کوچکترین فرصتی را به او می داد و اگر او لحظه ای می دید که وی دست از نقاشی اش برداشته و به سوی او نگاه می کند، فی الفور نزدش می آمد و حرف دیشب را تکرار می کرد: «ما دیگر خیلی فرق کرده ایم.» آخر دیشب از جا برخاسته، روبروی وی ایستاده و این حرف را گفته بود. لی لی احساس می کرد که هر شش کودکی که آنها را با لقب شاهان و ملکه های انگلیس صدا می کردند - سرخ، زیبا، شیرین، بی پروا - با آنکه خیره و خموش نشسته بودند، از حرف پدرشان از خشم به خود می پیچیدند. خانم بک ویت پیر نازنین حرف معقولی زد. اما اینجا خانه ای بود پر از عواطف نامربوط - لی لی شب همه شب این را احساس کرده بود. و در میانه این هرج و مرج، آقای رمزی از جا برخاست، دست لی لی را فشرد و گفت: «ما دیگر خیلی فرق کرده ایم.» هیچ کدامشان هم از جا نجنبیدند و سخنی بر زبان نیاوردند؛ بلکه سر جای شان نشسته بودند گویی ناچار بودند که بگذارند چنین حرفی را بزنند. تنها جیمز (بلی، جیمز عبوس) با ترش رویی به چراغ نگاه کرد؛ و کام دستمالش را دور انگشت پیچید. سپس آقای رمزی به یادشان آورد که فردا به فانوس دریایی می روند، پس باید سر ساعت هفت و نیم توی سرسرا آماده باشند. بعد با دستی بر در ایستاد؛ رو به آنان نمود و پرسید: مگر نمی خواهید بروید؟ اگر جرئت نه گفتن را به خود داده بودند (برای سؤالش منظوری داشت) پس پس می آمد و با حالتی تراژیک خود را به درون آبهای تلخ نومیدی فرو می افکند. برای چنین حرکاتی استعداد شایانی داشت. به پادشاهی تبعیدی شبیه بود. جیمز با سرسختی گفت بله. کام از روی خبث من و من بیشتری کرد. هردو گفتند: آه، بله بله، حاضر می شویم.

و به ذهن لی لی آمد که: این تراژدی است. نه تراژدی همراه با تابوت و خاک و کفن، بلکه تراژدی بچه‌های تن به ناگزیر داده‌ای که روحشان منقاد شده است. جیمز شانزده سال داشت و کام هم شاید هفده. لی لی با نگاه به جستجوی کسی برآمده بود که آنجا نبود، به جستجوی خانم رمزی شاید. اما نگاهش به کسی جز خانم بك ویت نازنین که زیر چراغ طرح‌هایش را ورق می‌زد نیفتاده بود. آنوقت بر اثر خستگی، و در حالی که ذهنش همچنان با دریا برمی‌آمد و فرومی‌افتاد و طعم و بوی مخصوص جاها از پس غیبی طولانی تسخیرش کرده بود و شمعها در چشمانش سوسو می‌زدند، از خود بیخود شده و به زیر رفته بود. شب شگفت‌آوری بود، از ستاره تابان؛ و همچنان که بالا می‌رفتند، صدای امواج به گوششان خورد؛ و با گذشتن از کنار پنجرهٔ پله حیران ماه شدند، ماه بزرگ و رنگ‌پریده. لی لی انا خوابیده بود.

لی لی بوم تمیزش را محکم روی سه پایه قرار داد، که مانع استواری نبود، اما امیدوار بود که برای نگه داشتن آقای رمزی و توقعات زیادش بقدر کافی استوار باشد. نهایت سعی خود را می‌کرد که وقتی آقای رمزی پشت برمی‌گرداند به نقاشی اش نگاه کند؛ آن خط در آنجا، آن حجم در آنجا. ولی مگر می‌شد. بگذار پنجاه قدم دور شود، بگذار حتی هم کلامت نشود، بگذار حتی نگاهت هم نکند، سرایت می‌کرد، بر سر آدم فرود می‌آمد، خودش را تحمیل می‌کرد. همه چیز را دگرگون می‌کرد. لی لی نمی‌توانست رنگ را ببیند؛ نمی‌توانست خطوط را ببیند؛ حتی وقتی هم آقای رمزی پشت می‌گرداند، اندیشه‌ای جز این نداشت که الان است که بر سرم فرود آید، متوقع باشد. متوقع چیزی که نمی‌توانم به او بدهم. یکی از قلم موها را کنار زد؛ قلم موی دیگری انتخاب کرد. با بی‌تابی پرسید: چه وقت آن بچه‌ها می‌آیند؟ چه وقت راه می‌افتند؟ و در حالی که خشمش برمی‌جوشید، اندیشید: آن مرد هرگز از خودش مایه نمی‌گذارد؛ آن مرد می‌گیرد. ولی من ناچار می‌شوم که از خودم مایه بگذارم. خانم رمزی از خودش مایه گذاشته بود. آنقدر از خودش مایه گذاشت که مرد. و این همه را برجای گذاشت. راستی راستی که از دست خانم رمزی کفری‌ام. در

حالی که قلم مو در میان انگشتانش اندکی می لرزید، به پرچین و پله و دیوار نگاه کرد. همه اش زیر سر خانم رمزی بود. مرده و رفته بود. ولی لی مانده بود و در چهل و چهارسالگی، بی آنکه قادر به انجام دادن کاری باشد، عمرش را تباه می کرد و آنجا ایستاده بود و با نقاشی اش بازی می کرد، با چیزی که نباید با آن بازی کرد، و همه اش هم تقصیر خانم رمزی بود. او مرده بود. پله ای که روی آن می نشست خالی بود. او مرده بود.

ولی اینهمه تکرار برای چه؟ چرا باید به احساسی که فاقد آن بود اینقدر میدان می داد؟ آلوده به کفر بود. همه چیز خشک بود: همه چیز پژمرده بود: همه چیز هدر رفته بود. نباید از او می خواستند که بیاید؛ خودش نباید می آمد. اندیشید: در چهل و چهار سالگی نمی توانم وقتم را هدر بدهم. از بازی کردن با نقاشی اش بیزار بود. با قلم مو، آن یگانه تکیه گاه در دنیای کشمکش و ویرانی و هرج و مرج، نباید بازی کرد، حتی هشیاران هم: از آن بیزار بود. اما آقای رمزی او را به این کار واداشت. در حالی که بر او فرود می آمد، انگار می گفت: دست به بوم نمی زنی مگر اینکه تقاضای مرا اجابت کنی. بفرما باز هم بالای سرش ایستاده بود: آزمند و پریشان حواس. لی لی در حالی که دست راستش را پایین می انداخت، از سر نو میدی اندیشید: خوب اگر نقاشی را تمام کنم آنوقت اجابت تقاضای او ساده تر خواهد بود. حتم داشت که می تواند با فراخوانی تابش و شور و تسلیمی که بر چهره بسیاری از زنان دیده بود (مثلاً بر چهره خانم رمزی) آن را محاکات کند، چهره هایی که در چنین مواقعی برمی افروختند - حالت چهره خانم رمزی را به پاد می آورد - و به سرمستی همدلی بدل می شدند و به سرمستی در ازای پاداشی که می گرفتند، و همین، هر چند که دلیل آن بر لی لی پوشیده بود، والاترین سعادت را که سرشت انسانی توانایی آن را داشت به آنها عطا می کرد. این هم از آقای رمزی که کنار لی لی برجای ایستاد. لی لی تقاضای او را در حد توان اجابت می کرد.

لی لی به نظر آقای رمزی اندکی ورچلوزیده شده بود. قدری نحیف و زار و نزار می نمود؛ اما جذاب بود. از او خوشش می آمد. يك وقتی صحبت ازدواج او با ویلیام بنکس درمیان بود، ولی به جایی نرسیده بود. زنش به او علاقه داشت. خودش سر صبحانه اندکی اوقات تلخی هم کرده بود. و بعد، و بعد- این لحظه یکی از آن لحظه‌هایی بود که نیازی بس بزرگ، بی آنکه از ماهیت آن آگاه باشد، وادارش می کرد به طرف زنها برود و به هر صورتی که شده مجبورشان کند چیزی را که می خواهد به او بدهند: همدلی.

گفت: خوب بهت می رسند؟ کم و کسری نداری؟

لی لی بریسکویا حالتی عصبی گفت: «آه، ممنونم، چیزی کم ندارم. « نخیر؛ از عهده اش ساقط بود. بایستی آنرا بر موجی از انبساط همدلانه شناور می شد: زیر فشاری گران قرار داشت. اما پای در گل برجای ماند. مکث جانکاهی پیش آمد. هردو به دریا نگریستند. آقای رمزی اندیشید: وقتی که من اینجا می چرخم چرا باید به دریا نگاه کند؟ لی لی گفت: امیدوارم دریا آنقدر آرام باشد که بتوانید در فانوس دریایی لنگر بیندازید. آقای رمزی از سر بی شکیبی اندیشید: فانوس دریایی! فانوس دریایی! اصلاً چه ربطی با موضوع دارد؟ و دردم با نیروی همسان تندبادهای نخستین (چون دیگر خویشتن داری نمی توانست کرد) چنان ناله‌ای از نایش بیرون آمد که لی لی، در همان حال که به تلخی بر خود عتاب می کرد، اندیشید: هر زن دیگری اگر بود کاری می کرد، چیزی می گفت- غیر از من که زن نیستم، بلکه احتمالاً پیر دختر ترسوی تندخوی بی حاصلی هستم.

آقای رمزی آهی از ته دل برآورد. آیا لی لی نمی خواست چیزی بگوید؟ آیا متوجه نبود که از وی چه می خواهد؟ بعد گفت که برای رفتن به فانوس دریای منظور خاصی دارم. زخم برای مردمان آنجا چیزهایی می فرستاد. طفلکی پسر نگهبان سل مفصل دارد. آقای رمزی آهی از سینه برآورد. آه معنی داری کشید. نهایت آرزوی لی لی این بود که این سیل بنیان کن

انده، این عطش سیری ناپذیر برای همدلی، این توقعی که باید خودش را یکسره به او بسپارد و به رغم آن باز هم با انده فراوان او دمساز باشد، رهایش سازد و پیش از آنکه به دست امواج آن بیفتد ذهنش به چیز دیگری متوجه گردد (لی لی مرتب به خانه نگاه می کرد و امیدوار بود که چیزی در میان بیاید).

آقای رمزی با ساییدن انگشت پا به زمین، گفت: «چنین سفرهایی دردناک است.» لی لی باز هم چیزی نگفت. (آقای رمزی به خود گفت: به يك تکه چوب و سنگ می ماند). و همچنان که با نگاه رنجوری که حال لی لی را به هم زد به دستهای قشنگش نگاه می کرد (لی لی احساس کرد: این مرد بزرگ دارد نقش بازی می کند، خودش را شبیه سازی می کند)، گفت: «بسیار هم خسته کننده است.» وحشتناک بود، برازنده نبود. لی لی پرسید: پس این بچه ها کی می آیند، چون دیگر نمی توانست این وزن گران انده را برتابد و این پرده های سنگین غم را بر دوش گیرد (آقای رمزی حالت بسیار فرتوتی به خود گرفته بود؛ و حتی در حالی که ایستاده بود اندکی تلوتلو می خورد).

لی لی هنوز هم نمی توانست چیزی بگوید؛ گویی سراسر افق از همه چیز عاری گشته بود و دیگر چیزی در آن نبود که بتواند درباره اش حرف بزند؛ و همچنان که آقای رمزی برجای ایستاده بود، با حالتی مبهوت تنها می توانست احساس کند که نگاه او انگار اندوهناک بر علف آفتاب تاب می افتد و رنگش را می برد، و بر هیكل سرخ و خواب آلوده و خرسند آقای کارمایکل، که روی صندلی نشسته بود و رمان فرانسوی می خواند، چادر سیاهی می اندازد، گویی به جلوه درآمدن چنان وجودی در دنیای ماتم و انده برای برانگیختن ملال آورترین اندیشه ها کفایت می کرد. انگار آقای رمزی می گفت: او را باش، مرا باش؛ راستش هم اینکه در تمام این مدت احساس می کرد: به فکر من باش، به فکر من باش. لی لی در دل آرزو می کرد که کاش آن حجم از پهلوی آنها برداشته شود؛ کاش سه پایه اش را یکی دو قدم نزدیکتر به او نصب کرده بود؛ يك مرد، هر مردی، جلو این فوران را می گرفت، این ندبه ها را موقوف می کرد. يك زن به این وحشت

دامن زده بود؛ آری يك زن، باید می دانست که چگونه با آن برخورد می کرد. به لحاظ زنانگی بسیار به زیانش بود که لال و گنگ آنجا بایستند. آدم می گفتم - چه می گفت؟ - آه آقای رمزی! آقای رمزی عزیز! اگر خانم بك ویت، همان پیر بانوی نازنینی که طرح می کشید، می بود، در دم چنین حرفی را می گفت. ولی نه. آنها جدا از دیگر آدمهای دنیا ایستاده بودند. دلسوزی بیش از اندازه آقای رمزی به حال خودش و توقع همدلی داشتن، جو به جو کنار پای لی لی می ریخت و می گسترده و لی لی که معصیت کار درمانده ای بیش نبود دامنش را بالا می کشید مبادا تر شود. در خموشی کامل ایستاده بود و قلم مویش را چنگ زده بود.

مگر می توان از عهده شکر پروردگار بدرآمد! صداهایی را در خانه شنید. لابد جیمز و کام داشتند می آمدند. اما آقای رمزی، که گویی می دانست روزگارش مرمی آید، فشار بسیار گران ماتم متراکمش، سن و سالش، شکنندگی و تنهایی اش را بر قامت خلوت گزیده لی لی وارد آورد، و ناگهان در حالی که سرش را از سر بی شکیبی تکان می داد، با خاطری رنجیده - چون دست آخر کدام زن در برابر او تاب مقاومت داشت - متوجه شد که بند پوتینش باز است. لی لی که به آن نگاه می کرد، اندیشید: پوتین جالبی هم هست: برترایشیده؛ گت و گنده؛ مانند هر چیز دیگری که آقای رمزی می پوشید، از کراوات فرسوده اش تا جلیقه نیمه دگمه انداخته اش، که بی چون و چرا خاص خودش بود. لی لی می توانست جیمز و کام را ببیند که به میل خویش به سوی اتاق آقای رمزی می روند و در غیاب آه واسف و ترشروی و تندخویی و افسون او نطقشان باز شده است.

با شگفتی گفت: «چه پوتین قشنگی!» از خودش شرمناک شد. به به و چه چه گفتن از پوتین او به هنگامی که از وی خواسته بود جانش را تسلا دهد؛ به هنگامی که دستهای خونین و دل مجروحش را به وی نشان داده و خواسته بود که بر آنها رحمت بیاورد، آری در چنین موقعی گفتن شادمانه «خدا جان، چه پوتین قشنگی به پا دارید!» مستوجب نابودی کامل بود و لی لی این را می دانست و در انتظار چنین کیفری در یکی از غرشهای ناگهانی ناشی از تندخویی آقای رمزی به بالا نگاه کرد.

به جای آن، آقای رمزی لبخند زد. نعش پوشش، پرده‌هایش، ضعف و فتورش فروافتاد. پایش را بلند کرد تا لی لی ببیند و گفت: آره، آره، پوتین فرد اعلایی است. در انگلیس تنها یک نفر بود که از این نوع پوتین می ساخت. گفت: پوتین در ردیف نفرینهای عمده بشر است. و اظهار داشت: «پوتینگرها پیمان بسته‌اند که پای آدمیزاد را در منگنه بگذارند و چلاق کنند.» کله‌شق‌تر و فاسدتر از جنم اینها هم مگر خودشان. بهترین ایام جوانی را صرف یافتن پوتینهای خوش‌دوخت کرده بود. بگذار نشانش بدهد (پای راست و بعد پای چپش را بلند کرد) که به عمرش پوتین این شکلی ندیده است. از عالیترین چرم موجود هم ساخته شده بود. اکثر چرمها چیزی جز کاغذ و مقوای قهوه‌ای نبود. به پایش که همچنان بالا نگاهش داشته بود با طیب خاطر نگاه کرد. لی لی احساس کرد که به جزیره‌ای آفتابی رسیده‌اند که در آن صلح آشیان دارد و عقل حکمفرماست و خورشید تا ابد می درخشد: جزیره مبارک پوتینهای خوب. دلش به او گرما بخشید. گفت: «حالا بگذار ببینم می توانی گره بزنی.» به شیوه مسست گره زدن لی لی او و پیف کرد. اختراع خودش را نشان وی داد. یکباره گره زدن همان و باز نشدنش همان. سه بار کفش او را گره زد: سه بار آن را باز کرد. در این لحظه کاملاً نامناسی که آقای رمزی روی کفش لی لی خم شده بود، چرا باید دل‌نمودگی آنچنان مایه عذاب لی لی می شد که همچنان که خودش هم خم شده بود، خون به چهره‌اش هجوم بیاورد و با اندیشیدن به سنگدلی خویش (او را نقشباز خوانده بود) احساس کند که چشمانش ورم کرده است و از اشک می سوزد؟ نحوه و رفتن آقای رمزی با بند کفش وی را به صورت آدمی بی نهایت رقت انگیز در نظر لی لی جلوه می داد. او بندها را گره می زد. او پوتین می خرید. یاوری برای سفرش نداشت. اما درست همین حالا که لی لی می خواست چیزی بگوید، شاید می توانست چیزی بگوید، بفرما- سر و کله کام و جیمز پیدا شد. روی مهتابی پیدایشان شد. پهلوی به پهلوی هم، لنگ‌لنگان، با قیافه‌ای جدی و افسرده آمدند. ولی چرا با این قیافه می آمدند؟ لی لی از آنها رنجیده خاطر شد؛ می توانستند با قیافه‌ای شاد بیایند، و حالا که عزم رفتن داشتند می توانستند

چیزی را که او فرصت دادنش را نمی‌یافت به وی بدهند. چون احساسی از تهی بودن ناگهانی و نومیدی به او دست داده بود. احساسش بسیار دیر آمده بود؛ اما آقای رمزی دیگر به آن نیازی نداشت. پیرمرد بسیار متشخصی شده بود که به هیچ وجه نیازی به او نداشت. لی لی احساس سرزنش کرد. آقای رمزی به دوشش کوله‌پشتی انداخت. بسته‌ها را قسمت کرد. چندتایی می‌شد و همه هم با کاغذ قهوه‌ای ناشیانه بسته شده بود. کام را دنبال ردایی فرستاد. شکل و شمایل رهبری را داشت که در کار اردوگشی است. بعد چرخ می‌زد و با آن پوتین عالی و قدمهای محکم نظامی، و بسته‌های پیچیده در کاغذ قهوه‌ای در دست راه را در پیش گرفت و بچه‌ها هم به دنبالش. به نظر لی لی بچه‌ها چنان می‌نمودند که گویی سرنوشت آنها را وقف سودایی خطیر کرده بود و آنها هم به جانب آن می‌رفتند اما سر درپی پلر نهادن به اقتضای سنشان از سر خشنودی و فرمانبرداری نبود، بلکه رنگ زرد چشمان گواهی می‌داد که در سکوت از چیزی رنج می‌برند که از حد سن و سالشان فراتر می‌رود. به این ترتیب از حاشیه چمن گذشتند، و در نظر لی لی چنان بود که گویی دسته‌ای را تماشا می‌کند، دسته کوچکی که به رغم سستی و تزلزل بر اثر نیروی احساسی مشترک به هم گره خورده بود و به لحاظ او عجیب چشمگیر بود. همچنان که می‌گذشتند، آقای رمزی با احترام تمام، اما بس دور، دست بالا برد و به او سلام نظامی داد.

لی لی که در دم دچار دل‌نمودگی شده بود، بی‌هیچ کسی طالب نثار آن و مصدع به زبان آوردن آن، اندیشید: چه چهره‌ای. چه چیزی آن را چنین کرده بود؟ به گمانش، شب به شب فکر کردن درباره واقعت میزهای آشپزخانه، این را لی لی با یادآوری نشانه‌ای که در میانه گرداب تأمل درباره چند و چون فکر آقای رمزی از اندرو گرفته بود به گمان خود افزود. (به یاد خود آورد که اندرو بر اثر ترکش توپ جابه‌جا کشته شده بود.) میز آشپزخانه چیزی خیالین و بی‌پیرایه بود؛ چیزی عربیان و سخت و بی‌نقش و نگار. رنگی بر آن نبود؛ همه‌اش حاشیه و زاویه بود؛ ساده ماده بود. ولی آقای رمزی همیشه دیده به آن می‌دوخت، هیچوقت نمی‌گذاشت حواسش به جای دیگری برود یا گمراه شود، تا اینکه صورت خودش هم غرسوده و

زاهدانه می گشت و از این زیبایی بی زیوری که لی لی را سخت تحت تاثیر قرار می داد حصه ای می برد. سپس (قلم مو به دست و ایستاده در جایی که آقای رمزی از او جدا شده بود) به خاطر آورد که دلمشغولها آن را فرسوده بود. نه چندان نجیبانه. چنین گمان کرد که لابد آقای رمزی درباره آن میز تردیدهایی به دل راه داده بود؛ آیامیزی واقعی بود؛ آیا شایان وقتی بود که صرف آن می کرد؛ آیا دست آخر می توانست آن را بیابد. احساس کرد که تردیدهایی در میان بوده، والا توقع کمتری از مردم داشت. گمان کرد که گاهی دیروقت شب موضوع گفتگویشان همین بود؛ و آنوقت روز بعد خانم رمزی خسته به نظر می آمد و لی لی هم سر هیچ و پوچ بر آقای رمزی خشم می گرفت. اما حالا کسی نبود که آقای رمزی درباره آن میز یا پوتینش یا گره زدن بند کفش با وی حرف بزند؛ و به مانند شیری در طلب بر دریدن کسی، و صورتش نشان از آن گونه نومیدی و گزافه ای دارد که مایه هراس لی لی می شد و بر آتش می داشت که دامن به دور خود بپیچد. و بعد بروز آن سرزندگی ناگهانی را به یاد آورد، آن شراره ناگهانی (هنگامی که زبان به تعریف پوتین او گشود)، آن کشف ناگهانی زنده دلی و علاقه به امور عادی آدمیان، که آنهم گذرا بود و دگرگون شد (چون آقای رمزی همیشه در حال دگرگونی بود و هیچ چیزی را پنهان نمی کرد) و در آن مرحله غایی ای مستحیل گشت که برایش تازه بود و تصدیق هم کرد که از خودش به خاطر عصبی شدن شرمناک شده بود، یعنی وقتی که آقای رمزی گویی جامه نگرانیها و بلندپروازیها و امید همدلی و طلب ستایش را از تن به در آورده وارد دنیای دیگری شده و چنانکه گویی با جاذبه کنجکاوی، در حال گفتگویی گنگ با خودش یا با دیگری، در رأس آن دسته کوچک از دیدرس بیرون رفته بود. چهره ای فوق العاده! دروازه با صدای بلندی بسته شد.

۳

لی لی با برآوردن آهی از آسودگی و نومیدی، اندیشید: پس آنها رفتند. همدلی اش انگار به او برگردانده شد و مانند خاری از بیخ گوشش رد شد. احساس دوپارگی عجیبی می کرد، گویی پاره ای از وجودش به آنجا کشیده

می‌شد. روزی آرام و تابناک بود؛ فانوس دریایی امروز صبح در فاصله‌ای بس بعید دیده می‌شد؛ پارهٔ دیگرش اینجا روی چمن به سرسختی پا سفت کرده بود. بومش را چنان می‌دید که گویی به بالا شناور شده، سفید و سرسخت در برابرش قد برافراشته بود. انگار با نگاه سرد خیرخیر از این همه شتاب و هیجان عتابش می‌کرد، و از این حماقت و حرام کردن عاطفه؛ و در همان حال که احساسات پریشان او (آقای رمزی رفته بود و دلش به حالش سوخته بود و چیزی نگفته بود) به دشت لشکر می‌کشید، با دمیدنی سخت در شیپور فرمان بازگشت به او می‌داد و در ذهنش نخست آرامش می‌گسترانید و، پس از آن، خلا. به بوم با آن نگاه سفید خیرخیر و سرسخت آن، مات‌مات می‌نگریست؛ و از بوم به باغ. به یاد آورد که در ارتباط آن خطوط متقاطع و برش خورده چیزی بود (به‌پا خاست و چشمان کوچک چینی اش را در چهرهٔ کوچک پرچین و چروکش بالا برد)، و نیز در حجم پرچین با غار سبز آبها و قهوه‌ایهای آن، که در ذهنش برجای مانده بود؛ که چنان در ذهنش گره خورده بود که در تکه‌پاره‌های زمان، به هنگام راه رفتن در برامپتون رُد یا شانۀ زدن به موهایش، بی اختیار خود را در کار کشیدن آن نقاشی می‌یافت و چشم بر آن می‌گرداند و گره را در خیال باز می‌کرد. اما بین این طرح خیالی دور از بوم و در دست گرفتن قلم‌مو و گذاشتن نخستین اثر، تفاوت از زمین تا آسمان بود.

به سبب پریشانی از حضور آقای رمزی قلم‌موی اشتباهی را برداشته بود و سه پایه هم که با حالتی عصبی روی زمین نصب شده بود در زاویهٔ درستی قرار نداشت. و حالا که ترتیب درست کار را داد و بدین وسیله چیزهای نامتناسب و نامربوطی را که حواسش را جای دیگری برده و مسبب شده بودند چند و چون خود و چند و چون روابطش را با دیگران به یاد بیاورد زیر نگین آورد، با هر دو دستش قلم‌مو را بلند کرد. قلم‌مو در جلبه دردناک اما هیجان‌انگیزی يك لحظه لرز لرزان در هوا برجای ماند. از کجا شروع کند؟- منظور این بود که در کدام نقطه نخستین اثر را بگذارد؟ يك خط که روی بوم می‌کشید، او را در معرض خطرهای بیشمار و تصمیمهای فراوان و برگشت‌ناپذیر قرار می‌داد. هرآنچه در عالم نظر ساده می‌نمود در عالم

عمل آنا پیچیده می شد؛ چنان چون موجهایی که از نوک پرتگاه به حالت متقارن شکل می بندند، اما در نظر کسی که در میان این امواج شنا می کند چنین می نماید که با خلیجهای شیب دار و ستیغهای کف آلود منقسم شده اند. با اینهمه باید خطر می کرد؛ اثر را می گذاشت.

با احساس جسمانی عجیبی، آنچنان که گویی به پیش رانده می شد و در عین حال ناچار بود خود را پس بکشد، نخستین حرکت سریع و قاطع خود را انجام داد. قلم مو پایین آمد. روی بوم سفید سوسوی قهوه ای زد؛ نشانه گسترده ای برجای گذاشت. بلردوم نیز چنین کرد. بار سوم نیز هم. و با چنین مکثها و سوسوزدنها به حرکت رقصان موزونی دست یافت، گویی مکثها یک جزء از ضربانگ بودند و حرکتهای قلم موجزی دیگر، و همه نیز با هم در پیوند؛ و بدین مان در حال مکث کردنهای آهسته و سریع و به حرکت درآوردن قلم مو، خطر قهوه ای گسترده ای را روی بوم نقش کرد که به محض نقش بستن فضایی را در میان گرفتند (احساس کرد که در برابرش قد برافراشته است). در پشت یک موج موج دیگری را می دید که بالای سرش قد برمی افرازد و فراتر و فراتر می رود. زیرا چه چیزی می توانست پایدارتر از آن فضا باشد؟ در حالی که یک قدم عقب می آمد تا به آن نگاه کند، اندیشید: باز هم اینجایم، به دور از پناه گوییها، به دور از زندگانی، بریده از دیگران، و در حضور این دشمن پابرجای قدیمی ام - این چیز دیگر، این حقیقت، این واقعیتی که ناگهان او را در چنگال می گرفت، از پس پشت نمودها عریان جلوه می کرد و از او توجه می طلبید. نیمه ناخشنود و نیمه نارضا بود. چرا همیشه بیرون کشیده شود و به امان خدا سپرده گردد؟ چرا آسوده اش نگذارند تا روی چمن با آقای کارمایکل حرف بزند؟ به هر تقدیر، چنین گفتگویی صورت درست رابطه بود. دیگر اعیان مورد پرستش به پرستش قانع بودند؛ مردان، زنان، خدا، همه می گذاشتند آدم به پرستشان زانو بزند؛ اما این صورت، حتی اگر چیزی جز شکل آباژور سفیدی قد برافراشته روی یک میز حصیری نبود، آدم را به پیکار همیشگی برمی انگیخت و به جنگی فرامی خواند که محتوم به شکست بود. همیشه (در مرستش بود، یا در جنبش، نمی دانست کدام) پیش از آنکه سیالیت

زندگی را با جامدیت نقاشی تاخت بزند، چند لحظه‌ای خود را عریان حس می‌کرد و در این لحظات به جان زاده نشده‌ای شباهت می‌یافت، جانی جدا از جسم، مردد بر بلندجایی بادگیر و دستخوش تازیانه‌های شك، بی هیچ سپهری. پس چرا این کار را می‌کرد؟ به بوم نگاه کرد، که خطوط گسترده‌ای بر آن نقش بسته بود. به اتاق خوابهای پیشخدمتها آویخته می‌شد. لوله می‌شد و زیر نیمکت نرم انداخته می‌شد. پس چه فایده از کشیدن آن، و صدایی را شنید که می‌گفت نقاشی بلد نیست، می‌گفت ناتوان از آفریدن است، گویی در یکی از آن جریانهای عادی گیر کرده بود، در جریانی که پس از زمان معینی تجربه در ذهن شکل می‌گیرد و چنان می‌شود که آدم کلماتی را تکرار می‌کند، بی آنکه دیگر آگاه باشد که این کلمات نخست از زبان چه کسی گفته شده است.

به لحنی یکتواخت زمزمه می‌کرد: نقاشی بلد نیستند، نوشتن نمی‌توانند، و مشتاقانه چند و چون نقشه حمله‌اش را در نظر می‌گرفت. چون حجم در برابرش قد برافراشته بود؛ سینه سپر کرده بود؛ حس می‌کرد بر مردمک چشمش فشار می‌آورد. سپس، چنان که گویی مایع لازم برای نرم کردن اعضای بدنش بی اختیار روان گردید، بنا کرد به فرو بردن قلم مو به میان آبها و قهوه‌ایها مایل به زرد، و اینجا و آنجا گرداندن آن، اما حالا سنگین تر شده بود و آهسته‌تر پیش می‌رفت، گویی با ضرباهنگی همنا شده بود که از زبان آنچه که می‌دید بر او املاء می‌شد (از پرچین، از بوم، دیده برنمی‌گرفت) و چنان بود که در آن حال که دستش مرتعش از زندگی بود، نیروی این ضرباهنگ آن اندازه بود که او را در جریان خود انداخته و با خود می‌برد. به یقین هشیاری‌اش را نسبت به اعیان بیرونی از دست می‌داد. و همچنان که هشیاری‌اش را نسبت به اعیان بیرونی، و نام و شخصیت و نمود خودش و حضور یا غیبت آقای کارمایکل از دست می‌داد، صحنه‌ها و نامها و گفته‌ها و خاطرات و انگارها از اعماق ذهنش برافکنده می‌شد، چنان چون چشمه‌ای در حال جوشش بر فراز آن فضای سپید تابان و فوق‌العاده دشواری که داشت با آبها و سبزه‌ها آرایشش می‌داد. حالا یادش آمد، چارلز تسلی بود که می‌گفت: زنهانقاشی بلد نیستند،

نوشتن نمی‌توانند. هنگام نقاشی کردنش در همین نقطه از پشت سر بالا آمده و جفتش ایستاده بود، کاری که از آن بدش می‌آمد. گفته بود: «توتون زیر، اونس پنچ پنی»، و فقر و اصول خود را به نمایش گذاشته بود. (اما جنگ نیش زنانگی لی لی را کشیده بود. آدم در ذهن خودش هم به مردها می‌گفت: طفلکیها، و هم به زنها.) چارلز تنسلی همیشه خدا کتابی زیر بغل داشت. کتابی ارغوانی رنگ. او «کار می‌کرد.» لی لی به یاد آورد او زیر تابش آفتاب به کار کردن می‌نشست. سر شام درست در وسط منظره می‌نشست. لی لی اندیشید: ولی خوب، آن صحنه روی ساحل را هم نباید از یاد برد. صبحی بود که باد می‌آمد. همه با هم به ساحل رفته بودند. خانم رمزی کنار صخره‌ای نشست و مشغول نوشتن نامه شد. هی نوشت و نوشت. و در همان حال که سرش را بلند می‌کرد و به چیزی که در دریا شناور بود نگاه می‌کرد، گفت: «تور خرچنگ‌گیری نیست؟ قایق چپه شده نیست؟» آنقدر نزدیک بین بود که نمی‌دید، و بعد چارلز تنسلی به قدری مهربان شد که مپرس. بنا کرد به لب‌پربازی کردن. (۱۹) آنها سنگ‌ریزه‌های سیاه و صاف را دستچین می‌کردند و روی امواج پرمی دادند. گاه و بیگاه خانم رمزی از بالای عینکش نگاه می‌کرد و به آنها می‌خندید. لی لی یادش نماند که چه می‌گفتند، فقط یادش ماند که با چارلز سنگ پرت می‌کردند و ناگهان با هم خوب شده بودند و خانم رمزی هم تماشایشان می‌کرد. شش‌دانگ حواسش به آن بود. يك قدم به عقب آمد و چشمهایش را بالا برد و اندیشید: خانم رمزی. (اگر لی لی طرحش را وقتی که خانم رمزی و جیمز روی پله نشسته بودند می‌کشید، صورت دیگری پیدا می‌کرد. حتماً پای سایه به میان می‌آمد.) وقتی به خودش و چارلز در حال لب‌پربازی کردن و به کل صحنه روی ساحل فکر می‌کرد، تصورش را به سوی خانم رمزی می‌کشاند که زیر تخته سنگی نشسته و در حالی که بالشتکی روی زانو دارد نامه می‌نویسد. (خانم رمزی نامه‌های فراوانی نوشت و گاهی باد آنها را با خود می‌برد و لی لی و چارلز توانستند تنها يك برگ از آنها را از دریا بگیرند.) لی لی اندیشید: ولی روح آدمی چه قدرتی دارد! آن زن که زیر سنگ نشسته بود و نامه می‌نوشت، گر از همه چیز می‌گشود و به سادگی باز

می آورد؛ کاری می کرد که این خشمها و برآشفتنها مانند لته کهنه بی اعتبار شود؛ او این و آن و سپس این را آشتی می داد و از این سبب از آن حماقت و نفرت وامانده (لی لی و چارلز که با هم جنگ و ستیز می کردند، احمق و پرفرت شده بودند) چیزی می ساخت که پس از اینهمه سال بی کم و کاست برجای بماند. مثلاً این صحنه روی ساحل، این لحظه دوستی و دوست داشتن. و او هم قلم مویش را در آن فروبرد و خاطره اش را از چارلز دوباره شکل بدهد و در ذهنش برجای بماند و چنان چون اثر هنری بر او اثر بگذارد.

تکرار کرد: «مانند اثر هنری»، و از بوم به پله های اتاق پذیرایی و دوباره به بوم نگاه کرد. لازم شد که لحظه ای استراحت کند. و در حال استراحت، همچنان که بی مجموع خاطر از این به آن نگاه می کرد، آن سؤال قدیمی که دمام آسمان روحش را می پیمود بالای سرش ایستاد، بالای سرش مکث کرد، بالای سرش حایل شد. همان سؤال عام، که در لحظاتی مانند این لحظات که او قوای ذهنی اش را از قید فشار آزاد می کرد، خاص می شد. معنای زندگی چیست؟ همین. سؤالی ساده، سؤالی که با گذشت سالیان آدم را در حصار می گرفت. آن الهام بزرگ هرگز به تحقق نرسیده بود. شاید آن الهام بزرگ اصلاً به تحقق نمی رسید. به جای آن معجزه های کوچک روزانه و حالتهای اشراق روی داده بود، ناگهان در تاریکی کبریتهایی روشن شده بود؛ اینهم یکی از آنها. این، آن، و آن یکی؛ خودش و چارلز تنسلی و موجی که به ساحل می خورد؛ خانم رمزی که آنها را با هم سازش داده بود؛ خانم رمزی که گفته بود: «ای زندگی در اینجا آرام بگیر»؛ خانم رمزی که لحظه را ثابت نگه داشته بود (همچنان که خود لی در عرصه دیگری سعی می کرد لحظه را ثابت نگه دارد). این از سنخ الهام بود. در میانه هرج و مرج ترکیب بود؛ این گذر و سیلان ابدی (به ابرهای گذران و برگهای لرزان نگاه کرد) به ثبات می رسید. خانم رمزی می گفت: ای زندگی در اینجا آرام بگیر. تکرار کرد: «خانم رمزی خانم رمزی!» همه چیز را مدیون او بود.

همه چیز ساکت بود. انگار هیچکس هنوز در خانه از جا نجنبیده بود.

به خانه نگاه کرد. زیر آفتاب بامدادی خفته بود و پنجره‌های آن از انعکاس برگها سبز و آبی بود. اندیشه کمرنگی که از خانم رمزی در ذهن داشت، گویی با این خانه ساکت و این دود و این هوای دلپذیر بامدادی همساز بود. کمرنگ و غیرواقعی، ولی عجیب نغز و هیجان انگیز بود. خدا خدا می کرد کسی پنجره را باز نکند یا از خانه بیرون نیاید تا او تنها بماند و به اندیشیدن ادامه دهد، به نقاشی کردن ادامه دهد. رو به بوم گردانید. اما به سائقه کنجکاو و ملالت حاصل از کنجکاوای ابراز نشده، راه افتاد و یکی دو قدم مانده به انتهای چمن ایستاد بلکه بتواند در ساحل آن گروه کوچک را در حال برافراشتن بادبان ببیند. آنجا در میان قایقهای کوچک شناوری که بادبان بعضی از آنها برافراشته نبود و بعضی هم به دلیل نیامدن باد آهسته پیش می رفتند، قایقی به چشم می خورد که تا اندازه‌ای جدا از قایقهای دیگر بود. حتی بادبان آن حالا داشت برافراشته می شد. لی لی یقین کرد که در آن قایق کوچک بسیار دور و ساکت آقای رمزی با کام و جیمز نشسته است. حالا بادبانها را برافراشته بودند؛ حالا پس از اندکی فروافتادن و درنگ در بادبانها باد افتاد و لیلی قایق را تماشا کرد که با کفنی از سکوت عمیق راه افتاد و از کنار قایقهای دیگر گذشت و آهنگ دریا کرد.

۴

بادبانها بالای سر آنها به هم می خورد. آب قهقهه می زد و به کناره‌های قایق، که بی حرکت در زیر آفتاب پینکی می زد، سیلی می نواخت. گاه و بیگاه بادبانها از خرده نسیمی که در آنها بود موج برمی داشتند، موج آنها را می آکند و بند می آمد. قایق از جا نمی جنبید. آقای رمزی وسط قایق نشسته بود. جیمز اندیشید: الان است که از جا دربرود. کام هم همین فکر را کرد و به پدرش نگاه کرد که وسط قایق و بین آنها نشسته بود (جیمز سکان می گردانید؛ کام تنها روی دماغه قایق نشسته بود) و پاهایش را در هم پیچیده بود. او از عاطل و باطل ماندن بدش می آمد. واقش هم پس از یکی دو ثانیه وول خوردن حرف تندی به پسر مکالیستر^{۷۳} گفت و او هم

پاروها را بیرون آورد و بنای پاروزدن گذاشت. ولی آنها می دانستند پدرشان با این چیزها قانع نمی شود الا اینکه قایق شتاب بگیرد. و همین طور چشم به آمدن نسیم می دوزد و وول می خورد و زیرلی بدو بیراه می گوید و مکالیستر و پسرش آن را می شنوند و به روی خود نمی آورند و هردوی آنها هم عذاب می کشند. به آمدن وادارشان کرده بود. به گردنشان گذاشته بود که بیایند. از خشم خداخدا می کردند نسیم نیاید و سر او به سنگ بخورد، چون مجبورشان کرده بود برخلاف میل خود بیایند.

تمام راه را تا ساحل، بی آنکه لام تا کام حرف بزنند، به رغم فرمان او که «تندتر بیایید، تندتر بیایید»، پشت سرش لنگیده بودند. سرشان را پایین انداخته بودند، کله شقی باعث شده بود سرشان را پایین بیندازند. به هیچ قیمتی با او حرف نمی زدند. به اجبار آمده بودند؛ به اجبار پشت سرش می رفتند. به اجبار پشت سرش راه می رفتند، با بسته های کاغذی قهوه ای رنگ در دستشان. اما همچنان که راه می رفتند در سکوت پیمان بستند که دوش به دوش هم بایستند و پیمان بزرگ را به انجام برسانند. تا پای جان در برابر بیداد بایستند. با این قرار خاموش می نشستند، یکی این سر و یکی هم آن سر قایق. لام تا کام حرف نمی زدند، فقط گاه و بیگاه همان جا که با پاهای درهم پیچیده و اخم و تخم نشسته بود و وول می خورد و اه و پیف می کرد و زیر لبی بدو بیراه می گفت و بی صبرانه منتظر آمدن نسیم بود، نگاهش می کردند. و خداخدا می کردند نسیم نیاید. خداخدا می کردند سرش به سنگ بخورد. دعا می کردند برنامه سفر به هم بخورد و با بسته هایشان به ساحل بازگردند.

اما حالا که پسر مکالیستر پارویی چند زده بود، بادبانها آرام آرام تاب خوردند، قایق سرعت گرفت، متوازن شد، خیز برداشت. آقای رمزی، انگار که از فشاری گران رهیده باشد، دردم پاهایش را از هم باز کرد، کیسه توتونش را درآورد و با اندکی نك و نال آن را به مکالیستر داد. جیمز و کام می دانستند که خاطرش سخت خشنود است و به رنج آنها هم بی اعتناست. حالا دیگر ساعتها به همین ترتیب پیش می رفتند و آقای رمزی از مکالیستر پیر سؤال می کرد. احتمالاً درباره توفان بزرگ زمستان قبل. و او هم جواب

می داد و با هم چپق می کشیدند و مکالیستر بند قیراندودی به انگشت می گرفت و گره می زد و باز می کرد و پسرش ماهی می گرفت و لب از لب برنمی گرفت. جیمز ناچار می شد تمام مدت چشم به بادبان بندوزد. چون اگر از یادش می رفت، بادبان چروک برمی داشت و می لرزید و قایق از سرعت می افتاد. آنوقت آقای رمزی درمی آمد که: «مواظب باش! مواظب باش!» و مکالیستر پیر هم آهسته به سمت او برمی گشت. باری آنها شنیدند که آقای رمزی درباره توفان بزرگ در کریسمس سؤال می کند. مکالیستر هم ضمن تعریف ماجرای توفان بزرگ کریسمس پارسال، گفت: «کشتی آمدش به آن نقطه. ده کشتی را آورده و در پناه خلیج قرار داده بوده اند. او یکی را آنجا، یکی را آنجا، یکی را آنجا» دیده بود (با انگشت آرام آرام به دور تا دور خلیج اشاره می کرد. آقای رمزی با چرخاندن سر حرکات انگشت او را دنبال می کرد). چهارتن را دیده بود که به عرشه چنگ زده اند. بعد کشتی غیبش زده بود. و ادامه داد: «آخرش کشیدیمش جلو»، (ولی جیمز و کام در خشم و خموشی تنها کلمه ای را اینجا و آنجا می شنیدند، چون این سو و آن سوی قایق نشسته بودند، با این حال پیمانی که بسته بودند که تا پای جان در برابر بیداد بایستند با هم یگانه شان کرده بود). عاقبت کشتی را جلو کشیده، قایق نجات را به آب انداخته و در کنار آن نقطه بیرونش آورده بودند. مکالیستر داستان را تعریف می کرد؛ و هرچند که آنها تنها کلمه ای را اینجا و آنجا می شنیدند، تمام مدت هوش و حواسشان را به پدرشان داده بودند. به خم شدنش رو به جلو و هماهنگ کردن صدایش با صدای مکالیستر؛ به پک زدنش به چپق و نگاه کردن به جاهایی که مکالیستر اشاره می کرد و در همان حال در ذهنش به توفان و شب تاریک و ماهیگیران پرتکاپو پر و بال می داد. خوش داشت که مردها در ساحل پرباد در شب در تک و پو باشند و عرق بریزند و به زور بازو و ذهن با امواج و باد درآویزند؛ خوش داشت که مردها اینچنین کار کنند و زنها خانه داری کنند و در آن هنگام که مردها در توفان غرق می شدند، زنها کنار بچه های خفته بنشینند. این را جیمز و کام از پس و پیش رفتن و سر هشیاری و زنگ صدایش می خواندند (به او نگاه کردند، به یکدیگر نگاه کردند)، و از گرتنه

لهجه اسکاتلندی او که وقت سؤال کردن از مکالیستر دربارهٔ یازده کشتی آورده شده به ساحل در توفان قاتی صدایش می شد و وی را هم به صورت یک روستایی درمی آورد. سه تا از کشتیها غرق شده بود.

با غرور به جایی که مکالیستر اشاره می کرد نگاه کرد؛ و کام که به او مباحث می کرد بی آنکه دلیلش را بداند، اندیشید: اگر آنجا می بود، قایق نجات را به آب می انداخت و خودش را به کشتی غرق شده می رساند. کام اندیشید: خیلی دلیر و ماجراجوست. اما یادش آمد. پای آن پیمان در میان بود: ایستادگی در برابر بیداد تا پای جان. غصه سر جیمز و کام سنگینی می کرد. مجبور شده بودند؛ زیر بار دستور رفته بودند. بار دیگر اندوه و اقتدارش به خاکشان انداخته بود و به میل مبارک و ادارشان کرده بود فرمانش را ببرند و در چنین صبح قشنگی بیایند و بسته‌ها را به فانوس دریایی ببرند و بی هیچ رغبتی در مراسمی شرکت کنند که حضرتش به دلخواه و به یاد مردگان انجام می داد. برای همین پشت سرش می لنگیدند، و تمام لذتهای آن روز خراب شد.

آری، نسیم تازه می شد. قایق یله شده بود، آب برش می خورد و به صورت آبشارهای کوچک سبز، حباب، آبشارهای بزرگ فرومی ریخت. کام به کف و جوش نظر انداخت و به دریا با گنجهایی که در سینه داشت، و شتاب آن از خود بیخودش کرد و پیوند بین او و جیمز اندکی سست شد. اندکی کاستی گرفت. بنا کرد به اندیشیدن که چه سریع می رود. داریم کجا می رویم؟ و حرکت از خود بیخودش کرد. در همان حال، جیمز که به بادبان و افق دیده دوخته بود، با ترشروی سکان می کشید. اما همچنان که سکان می کشید به این فکر افتاد که شاید فرار کند؛ شاید از اینهمه خلاص شود. چه بسا در جایی پیاده می شدند و آنوقت خلاص می شدند. هردو، درحالی که لحظه‌ای به هم نگاه می کردند، بر اثر سرعت و تغییر، هوای فرار و گردن‌فرازی به سرشان زده بود. اما نسیم در آقای رمزی هم همین هیجان را برانگیخته بود و، همچنان که مکالیستر برگشت و طناب را به آب انداخت، گلبانگ زد: «ما فنا شدیم،» و پس از آن باز: «هریک به تنهایی.» (۲۰) و بعد با لرزهٔ توبه یا شرم خود را جمع و جور کرد و دست به

جاناب ساحل تکان داد.

با انگشت اشاره کرد و در همان حال که از کام می خواست نگاه کند، گفت: «خانه کوچک را ببین.» کام با اکراه قد راست کرد و نگاه کرد. اما کدامیک بود؟ دیگر نمی توانست آنجا در دامنه تپه تشخیص بدهد که خانه شان کدام است. همه چیز دور و آرام و غریب می نمود. ساحل، پالوده و دور و غیر واقعی به نظر می آمد. همین فاصله اندک آنها را از ساحل دور کرده بود و جلوه تغییر یافته و آرام چیزی را به آن داده بود که پس می رود و آدمی در آن دیگر هیچ سهمی ندارد. خانه شان کدام بود؟ آن را نمی دید.

آقای رمزی زمزمه کرد: «اما من در زیر دریایی خشن تر.» خانه را جسته بود و با دیدن آن خودش را هم آنجا دیده بود؛ خودش را دیده بود که تک و تنها در مهتابی قدم می زند. بین گلدانها بالا و پایین می رفت و به نظر خودش بسیار پیر و خمیده شده بود. همچنان که در قایق نشسته بود، قامت خم کرد، کز کرد، و آنا نقش خود را بازی کرد. نقش مردی خلوت گزیده، زن مرده، داغ دیده؛ و بدین سان در برابر خویش فوج آدمهایی را فراخواند که با وی همدردی می کردند؛ و همچنان که در قایق نشسته بود، نمایشنامه کوچکی برای خود به صحنه آورد و در نقش آدمی فرتوت و خسته و اندوهگین ظاهر شد (دستهایش را بلند کرد و در اثبات رؤیای خودش به ریزنقش بودن آنها نگاه کرد) و آنوقت از همدردی زنها به وفور برخوردار شد و در خیال آورد که آنها بر زخمش مرهم می گذارند و با وی همدردی می کنند، و به این ترتیب همچنان که در رؤیایش از برق لذت دلاویز همدردی زنها برخوردار می شد، آهی کشید و به لحنی آرام و سوگوار گفت:

اما من در زیر دریایی خشن تر

گردابهایم نیز از گردابهای او هائل تر.

و این کلمات حزن را همگی به روشنی شنیدند. کام در جای خود کمی بیکه خورد. به حیرت افتاد. درخشم شد. پدرش از حرکت او به هیجان آمد؛ به خود لرزید و از لرزیدن افتاد و گفت: «نگاه! نگاه!» و چنان به اصرار گفت که جیمز هم سر برگرداند و از روی شانه به جزیره نگاه کرد. همگی نگاه کردند. همگی به جزیره نگاه کردند.

اما کام چیزی نمی دید. در این فکر بود که آنهمه باریکه راه و چمن، انبوه و تنیده در عمری که به سر آورده بودند، ناپدید شده بود: فرسوده شده بود؛ پشت سر بود؛ غیر واقعی بود، و حالا این واقعی بود؛ قایق و بادبان و صله دار؛ مکالیستر و گوشواره اش؛ صدای امواج- واقعی اینها بود. همچنان که به این می اندیشید، با خود زمزمه می کرد: «ما فنا شدیم، هریک به تنهایی.» چون هروقت پدرش او را می دید که با نگاهی مات خیره مانده است سر به سرش می گذاشت، کلمات او در ذهنش دمام طنین می انداخت. می پرسید: جهت قطب نما را تشخیص نمی دهی؟ شمال را از جنوب تشخیص نمی دهی؟ راستی فکر می کنی آنجا زندگی می کنیم؟ و باز با انگشت اشاره می کرد و نشانش می داد که خانه شان کجاست: آنجا، پهلوی آن درختها. می گفت: دلم می خواهد کوشش کنی و دقیقتر بگویی. و نیمی به خنده و نیمی به سرزنش می گفت: «بگو ببینم مشرق کدام است، مغرب کدام است؟» چون در تصورش نمی گنجید که آدمی که پاک کالیوه هم نیست، نتواند جهات قطب نما را تشخیص دهد. با این حال کام تشخیص نمی داد. آقای رمزی هم چون دید که کام با نگاهی مات، و حالا نیز با چشمان تقریباً هراسخورده به جایی دیده دوخته است که خانه ای در آن نیست، رویایش را از یاد برد: آن بالا و پایین رفتن در مهتابی در میان گلدانها، آن دراز شدن بازوها به سویش. اندیشید: زنها همیشه همیتوری اند؛ پریشانی ذهنشان چاره ناپذیر است. این را هرگز نتوانسته بود بفهمد؛ اما اینچنین بود. درباره او-زنش- هم مصداق داشت. آنها نمی توانستند چیزی را در ذهنشان روشن و ثابت نگه دارند. ولی خطا کرده بود که از دست کام عصبانی شده بود؛ وانگهی، مگر خودش هم پریشانی ذهن زنها را خوش نداشت؟ جزئی از فریبایی فوق العاده شان بود. اندیشید: کاری می کنم به من لبخند بزنند. هراسخورده به نظر می رسند. آخر کام خیلی ساکت بود. آقای رمزی انگشتهایش را گره کرد، عزم جزم کرد که صدا و صورت و تمام حرکات سریع و گویایی را که در اختیار داشت و اینهمه سال مردم را واداشته بود با وی همدلی کنند و زبان به تحسینش بکشایند به اطاعت بخواند. کاری می کرد که کام به او لبخند بزند. حرف

ساده و زودفهمی را برای گفتن به کام پیدا می‌کرد. اما چه؟ چون آنقدر در کارش غرق بود که حرفهای معمولی را از یاد برده بود. چطور بود از توله‌سگ حرف بزند؟ توله‌سگی داشتند. پرسید: امروز کی از توله‌سگ مواظبت می‌کند؟ جیمز که سر خواهرش را به محاذات بادبان می‌دید، بیرحمانه اندیشید: آره، الان است که تسلیم شود. آنوقت خودم می‌مانم که با ظالم بجنگم. وفا به پیمان به عهده خودم می‌ماند و با تماشای حالت‌های اندوه و انخم و تسلیم در چهره او با ترش رویی اندیشید: کام هیچوقت در برابر بیداد تا پای جان نمی‌ایستد. و همچنان که گاهی چنین پیش می‌آید که ابر بر کناره سبز تپه‌ای می‌افتد و نیروی جاذبه فرود می‌آید و تیرگی و اندوه بر تپه‌های اطراف حاکم می‌شود و چنان می‌نماید که گویی خود تپه‌ها باید بر سرنوشت آدم گرفتار در دست ابر و تیرگی تأمل کنند، خواه از سر دلسوزی و خواه از شادی دیو صفتانه از پریشانی او: حالا هم کام همچنان که در میان آدم‌های آرام و با عزم نشسته بود و نمی‌دانست درباره توله‌سگ چه جوابی به پدرش بدهد و در برابر خواهش او - مرا ببخش، به فکر من باش - چگونه بایستد، احساس می‌کرد ابر و تیرگی بر سرش افتاده است؛ و در همان حال جیمز قانونگزار، با الواح حکمت ابدی بر زانو (دست او بر سکان برای کام حکم رمز یافته بود) می‌گفت: تسلیمش مشو. با او بجنگ. کام اندیشید: جیمز درست می‌گوید، بحق می‌گوید. چون باید تا پای جان در برابر بیداد بایستیم. به عدالت بیشتر از دیگر فضیلت‌های انسانی احترام می‌گذاشت. برادرش خداوار بود و پدرش بنده‌ای خاکسار. و همچنان که بین آنها نشسته بود و به ساحلی که نقطه‌های آن برایش ناشناخته بود چشم دوخته بود و داشت فکر می‌کرد که حالا دیگر چمن و مهتابی و خانه نرم نرمک پس می‌نشینند و آرامش در آنجا برقرار می‌شود، اندیشید: به کدامیک تسلیم شوم؟

با چهره‌ای گرفته گفت: «یاسپر». یاسپر از توله‌سگ مواظبت می‌کند. پدرش دست برنداشت و پرسید: می‌خواهی اسمش را چه بگذاری؟ وقتی که من بچه بودم سگی داشتم که اسمش فریسک^{۷۴} بود. جیمز به

دیدن حالتی که بر صورت کام آمد، حالتی که آن را فراموش نکرده بود، اندیشید: تسلیم می‌شود. سرشان را پایین می‌اندازند و به بافتنی یا چیز دیگری که در دست دارند نگاه می‌کنند. بعد يك مرتبه سرشان را بلند می‌کنند. یادش آمد که برق آبی رنگی پیدا شد و بعد کسی که با او نشسته بود خندید، تسلیم شد، او هم خیلی عصبانی شد. اندیشید: حتماً مادرم بود که روی صندلی کوتاهی نشسته بود و پدرم هم بالای سرش ایستاده بود. در میان سلسله ناپیدا نهایت تأثراتی که زمان، برگ به برگ و لایه به لایه، آرام و بی وقفه بر ذهنش برجای نهاده بود به جستجو پرداخت؛ و همچنین در میان بوها و صداها، صداهاى خشن، تهی، خوش؛ و گذر چراغها و خش خش جاروها؛ و تلاطم و سکون دریا، و مردی که بالای سرشان بالا و پایین رفته و برجای مانده و ایستاده مرده بود. در همین احوال ستوجه شد که کام انگشتهایش را در آب فرو کرده است و به ساحل خیره شده است و چیزی نمی‌گوید. اندیشید: نه، تسلیم نمی‌شود؛ با زنهای دیگر فرق دارد. آقای رمزی به خودش گفت: خوب اگر کام جوابم را ندهد درد سرش نمی‌دهم. و در جیبش به جستجوی کتابی برآمد. ولی کام جوابش را می‌داد؛ از ته دل آرزو می‌کرد قفل از زبان بردارد و بگوید: آه بله، فریسک. اسمش را فریسک می‌گذارم. حتی می‌خواست بگوید: همان سگی نبود که راهش را از خلنگ‌زار پیدا کرد؟ اما بر اثر غرور و وفای به پیمان هرکاری که می‌کرد، چیزی نظیر این برای گفتن به ذهنش نمی‌آمد، با این حال، بی آنکه جیمز بویی بیرد، عشقی را که نسبت به پدرش در خود احساس می‌کرد به او ارمغان می‌داد. چون، با فرو بردن انگشت در آب، می‌اندیشید (و حالا پسر مکالیستر ماهی گرفته بود و ماهی خود را به کف قایق می‌زد و از گوشه‌هایش خون می‌آمد) چون، با نگاه کردن به جیمز که با خونسردی دیده به بادبان دوخته بود یا گاه و بیگاه لحظه‌ای به افق نظر می‌انداخت، می‌اندیشید: تو در معرض این فشار و دو پارگی احساس، این وسوسه فوق‌العاده قرار نداری. پدرش داشت جیبهایش را می‌گشت؛ همین الان بود که کتابش را بجوید. چون هیچکس به اندازه پدرش مجذوبش نمی‌کرد؛ دستهایش قشنگ بود، و پاهایش، و صدایش، و

کلماتش، و شتابش، و خلق و خویش، و ناهم‌رنگی اش، و شر و شورش، بی‌پروا سخن گفتنش پیش همه: ما فنا می‌شویم، هر يك به تنهایی، و خلوت‌گزیدگی اش. (کتابش را باز کرده بود.) کام که راست نشسته بود و به پسر مکالیستر که قلاب را از گوش ماهی دیگری بیرون می‌کشید نگاه می‌کرد، اندیشید: اما چیزی که شورش درآمده، کوری و ظلم بی‌علاج اوست که زهر در مذاق کودکی ام ریخته و توفان بلا به پا کرده، طوری که حالا هم شبها بیدار می‌شوم و از خشم به خود می‌لرزم و بعضی از فرمایشاتش: «این را بکن، آن را بکن» و سلطه‌جویی اش: «به من تسلیم شو»، یادم می‌آید.

برای همین بود که چیزی نگفت و به جای آن با چهره‌ای عبوس و غمگین به ساحل نگاه کرد، که ردای آرامش به خود پیچیده بود؛ و اندیشید: انگار مردمان آنجا خوابیده‌اند، مثل دود آزادند، آزادند که مثل اشباح بیایند و بروند. و اندیشید: آنجا از رنج خبری نیست.

۵

لی لی بریسکو که بر حاشیه چمن ایستاده بود، به یقین گفت: آره، قایق آنهاست. همان قایق بادبان قهوه‌ای مایل به خاکستری بود که حالا می‌دید روی آب متوازن می‌شود و آنسوی خلیج خیز برمی‌دارد. اندیشید: اونه‌هاش، نشسته و بچه‌ها هنوز ساکت ساکت‌اند. و دیگر نمی‌توانست به او دست بیابد. همدلی را از او دریغ کرده بود و حالا بر دوشش سنگینی می‌کرد. نقاشی کردن را برایش دشوار می‌کرد.

همدم شدن با او را همیشه دشوار یافته بود. یادش آمد که هیچوقت نتوانسته بود حضوری از او تعریف کند. و همین روابط آنها را بی‌رنگ کرده بود. جاذبه زنانگی در آن نبود، همان جاذبه‌ای که سبب شده بود رفتار او با میتا مردانه، و تقریباً شوخ و شنگ، باشد. برای میتا گل می‌چید و کتابهایش را به وی قرض می‌داد. یعنی باورش می‌شد که میتا لای آنها را باز می‌کند؟ آنها را با خودش اینور و آنور باغ می‌برد. و از برگ به عنوان چوب‌الف استفاده می‌کرد.

لی لی در حال نگاه کردن به کارمایکل می خواست بپرسد: «آقای کارمایکل، یادته؟» اما پیرمرد کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. لی لی گمان کرد که خواب است، یا دارد خواب می بیند، یا دراز کشیده است و دارد کلمه شکار می کند.

همچنان که از کنارش می گذشت، خواست بپرسد: «یادته؟» آخر باز هم به یاد خانم رمزی در ساحل افتاده بود؛ چلیک داشت بالا و پایین می رفت؛ و ورقهای نامه به دست باد افتاده بود. چرا این صحنه پس از اینهمه سال دوام آورده بود، با حلقه ای برگرد آن، نورانی و موبه موبه پیدا تا فرسنگها گسترده بود و دیگر نه چیزی پیش از آن پیدا بود و نه پس از آن؟

لی لی که باز هم با اکراه رو به بوم می نمود، تکرار کرد: خانم رمزی می گفت: «قایق نیست؟ چوب پنبه نیست؟» و در همان حال که قلم مورا دوباره برمی داشت، اندیشید: باز هم جای شکرش باقی است که فقط مشگل فضا مانده است. به او خیره شده بود. تمام حجم تصویر بر آن وزنه قرار داشت. نمای بیرونی آن بایستی زیبا و تابان، سبک و محو، و همچون رنگهای یال پروانه یک رنگ در رنگی دیگر مستحیل می شد؛ اما کرباس در زیر بایستی با میخهای آهنین به هم چفت می شد. بایستی چیزی می شد که دمیدن نفسی آشفته اش سازد؛ چیزی می شد که یک قطار اسب هم نتواند آن را جاکن کند. و بنا کرد به کشیدن رنگ قرمز و خاکستری، و بنا کرد به هدایت کردن قلم مو به فضای گود. در همان حال خود را دید که در ساحل کنار خانم رمزی نشسته است.

خانم رمزی گفت: «قایق نیست؟ چلیک نیست؟» و در جستجوی عینکش برآمد. همینکه آن را پیدا کرد، آرام برجای نشست و دیده به دریا دوخت. ولی لی که بی درنگ نقاشی می کرد، احساس کرد دری باز شده است و از در پا به درون گذاشت و ایستاد و در جای رفیع کلیسا ماندندی که بسیار تاریک و پرهیبت بود خموشانه به اطراف نگرستن گرفت. فریادهایی از دنیایی بس دور به گوش می رسید. کشتیهای بخاری در میان دود انبوه در افق محو می شدند. چارلز سنگ پرت می کرد و سنگها روی آب لب پر می زد.

خانم رمزی ساکت نشسته بود. لی لی اندیشید: خوشحال است که در سکوت استراحت کرده است و مهر بر دهان دارد؛ خوشحال است که در تیرگی کامل روابط انسانی استراحت کرده است. که می داند ما چه هستیم و چه احساس می کنیم؟ حتی در لحظه خلوت انس هم که می داند که معرفت این است؟ چه بسا خانم رمزی می پرسید (گویا این سکوت در کنار او اغلب پیش آمده بود): اگر همه چیز را به زبان بیاوریم، آن را ضایع نمی کنیم؟ اگر خاموش باشیم، گویاتر نیستیم؟ دست کم به نظر می رسد که این لحظه، لحظه پرحاصلی بوده باشد. حفره کوچکی در شن ایجاد کرد و روی آن را پوشاند، تا مگر کمال آن لحظه را در خاک کند. به قطره نقره‌ای شباهت داشت که آدم انگشت در آن فرو می برد و تاریکی گذشته را روشن می کند.

لی لی قدمی به عقب برداشت تا بوم را از زاویه درست ببیند. اینطور. عجب راهی بود، این راه نقاشی. آدم در آن راه می افتاد و می رفت و می رفت تا اینکه عاقبت انگار بر تخته پاره‌ای روی دریا، تنهای تنها، قرار می گرفت. لی لی همچنان که قلم‌مورا در رنگ آبی فرو می برد، آن را در گذشته هم فرو می برد. یادش آمد که حالا خانم رمزی از جا بلند شد. وقت رفتن به خانه بود. وقت خوردن ناهار. و همه با هم از ساحل راه افتادند و او با ویلیام بنکس پشت سر آنها می رفت و مینتا هم جلو افتاده بود و سوراخی در جورابش داشت. آن سوراخ ریز گرد بر پاشنه صورتی چه جلوه‌ای داشت! و تا جایی که در یادش مانده بود، ویلیام بنکس چقدر از آن بدش می آمد، بی آنکه چیزی بگوید! برای او بمنزله فنا شدن زنانگی بود، و کثافت و بی نظمی، و قهر کردن پیشخدمتها و درست نشدن تختخواب در میانه روز. تمام چیزهایی که او به شدت از آن بدش می آمد. از این چیزها به خودش می لرزید و انگشتهایش را جلو چشم می گرفت انگار بخواهد از منظره ناخوشایندی دیده پوشاند، کاری که همین حالا کرد و دستش را جلو روی خود گرفت. و مینتا در جلو راه می رفت و شاید هم پاول او را دید و با هم به باغ رفتند.

لی لی بریسکو در حالی که لوله رنگ سبز را فشار می داد، اندیشید: آقا

و خانم رایلی. خاطرات آنها را در ذهن زنده کرد. زندگی‌شان به صورت صحنه‌های نزاع در نظرش جلوه می‌کرد. یکی از این صحنه‌ها وقت سحر روی پله پیش آمده بود. پاول به خانه آمده و زود به رختخواب رفته بود. میتتا دیر کرده بود. نزدیک ساعت سه صبح میتتا، گل بر سر و هفت قلم آرایش کرده، روی پله‌ها ایستاده بود. پاول با لباس خواب بیرون آمده بود و به حساب اینکه دزد به خانه آمده باشد، چماقی در دست داشت. میتتا زیر نور پریده رنگ صبحگاهی کنار پنجره‌ای در نیمه راه پله‌ها ایستاده بود و داشت ساندویچ می‌خورد، و یک جای قالی سوراخ شده بود. لی لی از خود پرسید: خوب چه گفتند؟ گویی با نگاه کردن صدای آنها را می‌شنید. میتتا با حالتی رنجور همچنان در کار خوردن بود. ولی ناسزا می‌گفت و برای اینکه دو تا پسر کوچولوشان را بیدار نکند، زیر لب ناسزا می‌گفت. پاول پژمرده و خراب بود؛ میتتا سر بهوا و بی اعتنا. چون پس از یکسال پیوندشان سست شده بود؛ ازدواجشان خوب از آب درنیامده بود.

لی لی همچنان که قلم‌مورا به رنگ سبز می‌زد، اندیشید: و همین همین صحنه‌سازی درباره آنها همان چیزی است که «شناختن» مردم می‌نامیم و «فکر کردن» و «مشاق» شدن به آنها! یک کلمه از آنها هم راست نبود؛ خودش آن را ساخته بود؛ ولی در عین حال با همینها بود که آنها را می‌شناخت. به نقب زدن به درون نقاشی‌اش، به درون گذشته، ادامه داد.

بار دیگری پاول گفت «در قهوه‌خانه‌ها شطرنج بازی» می‌کند. لی لی بر گرد این گفته هم یک عالمه تخیل تنیده بود. یادش آمد که وقتی پاول این را گفته بود در تصور آورد که پاول زنگ زده و کلفت آمده و گفته بود: «آقا، خانم رایلی رفته‌اند بیرون»، و او تصمیم گرفته بود که دیگر پا به خانه نگذارد. لی لی او را دید که گوشه مکانی غمزده نشسته است، جایی که دود خود را تا روی نیمکتهای قرمز مخملی رسانده بود. آنجایی که زنان پیشخدمت باید آدم را بشناسند. پاول هم با مرد ریزاندامی شطرنج بازی می‌کرد. درباره او چیزی نمی‌دانست جز اینکه تاجر چای است و در سوربیون^{۷۵} زندگی می‌کند. و بعد وقتی که به خانه آمد میتتا بیرون رفته بود

و بعد آن ماجرای روی پله‌ها پیش آمد و به حساب آمدن دزد با چماقی بیرون آمد (تا بی تردید میتا را هم بترساند) و فحش و ناسزا به زبان آورد و گفت که زندگی اش را تباه کرده است. به هر تقدیر، وقتی که در کلبه‌ای نزدیک ریگمزورث^{۷۶} به دیدن آنها رفت، متوجه شد که روابطشان سخت تیره است. پاول او را به باغ برد تا خرگوشهای بلژیکی را که پرورش می‌داد نشان دهد، و میتا هم آوازخوانان دنبالشان راه افتاد و بازوی لمختش را روی شانه پاول گذاشت مبادا چیزی به لی لی بگوید.

لی لی اندیشید: میتا از دست خرگوشها زله شده بود. ولی میتا هرگز چیزی از خود بروز نمی‌داد. از بازی شطرنج در قهوه‌خانه‌ها لام تا کام چیزی نمی‌گفت. خیلی هشیار و خیلی هم محتاط بود. و اما بقیه داستان - تا حالا دیگر مرحله خطرناک را از سر گذرانده بودند. لی لی تابستان گذشته چند روزی نزد آنها مانده بود و ماشین خراب شده بود و میتا ناچار بود وسایل پاول را به دستش بدهد. پاول کنار جاده نشسته بود و ماشین را تعمیر می‌کرد و آنطور هم که وسایلش را میتا به دستش می‌داد - کاسبکارانه، بی‌پرده، دوستانه - پیدا بود که روابطشان خوب شده است. دیگر «دل‌باخته» هم نبودند؛ نه، پاول به زنی دیگر، زنی جدی، دل داده بود که گیسوان بافته و کیفی در دست داشت (میتا از روی حقیقت‌سناسی و تا اندازه‌ای با تحسین و صفش کرده بود)، و به جلسات می‌رفت و درباره مالیات زمین و مالیات بر درآمد با پاول همداستان بود. این دوستی نه تنها ازدواج آنها را به هم نزده بود بلکه آن را محکم کرده بود. آنطور که پاول کنار جاده نشسته بود و میتا وسایلش را به دستش می‌داد، پیدا بود که دوستان بی نظیری هستند.

لی لی اندیشید: این بود داستان آقا و خانم رایلی. در خیال آورد که این داستان را برای خانم رمزی که سخت کنجکاو بود بداند بر سر آنها چه آمده است می‌گوید. از اینکه به خانم رمزی بگوید ازدواج آنها قرین سعادت نبوده است احساس اندکی پیروزی می‌کرد.

75. Surbiton

76. Rickmansworth

چون در طرح خویش با مانعی روبرو شد و ناچار گردید مکث و تأمل کند، اندیشید: ولی مردگان، و همچنان که یکی دو قدم عقب می آمد، زمزمه کرد: آه، مردگان، به آنها ترحم می کنیم، کنارشان می زنیم، حتی اندک نقرتی هم به آنها داریم. در سایه مرحمت ما قرار دارند. خانم رمزی نیست و نابود شده. می توانیم پا بر سر خواسته‌هایش بگذاریم و اندیشه‌های محدود و از رونق افتاده‌اش را اصلاح کنیم. از ما دور و دورتر می شود. لی لی، پوزخند زنان، انگار خانم رمزی را در انتهای دالان زمان می دید که از میان تمام حرفها به این حرف ناجور پيله کرده است و می گوید: «شوهر کن، شوهر کن!» (صبح اول وقت بود. کنار پنجره مانند بیکانی راست نشسته بود و پرنده‌ها هم توی باغ به جیک جیک پرداخته بودند). آدم ناچار بود به او بگوید: تیرت به سنگ خورده است. آنها آن جور شادند؛ من این جور شادم. زندگی پاك تغییر کرده است. با این گفته تمام وجودش، حتی زیبایی اش، لحظه‌ای غبار گرفته و بی رونق می نمود. لی لی در حالی که آنجا ایستاده بود و آفتاب پشتش را داغ کرده بود و ماجرای آقا و خانم رایلی را خلاصه می کرد، بر خانم رمزی پیروز شد. چون خانم رمزی خبر نداشت که پاول به قهوه‌خانه‌ها می رفت، معشوقه داشت، روی زمین نشسته بود و میتا وسایل تعمیر ماشین را به دستش می داد، لی لی هم اینجا ایستاده بود و نقاشی می کرد و شوهر هم نکرده بود، حتی به ویلیام بنکس.

خانم رمزی نقشه آن را ریخته بود. اگر زنده می ماند، شاید به ازدواج وادارشان می کرد. او دیگر آن تابستان لقب «مهربانترین مردها» را گرفته بود. «شوهرم می گوید: او اولین دانشمند زمان خودش است.» لقب «طفلکی ویلیام» را هم داشت. «به دیدنش که می روم، اینقدر ناراحت می شوم که می بینم چیز قشنگی توی خانه اش پیدا نمی شود. . . کسی نیست که گلها را مرتب کند.» پس ترتیبی داد که آنها با هم به گردش بروند، و با گرتة طنزی که سبب می شد از دست آدم دربرود به لی لی گفت: ذهن عالمانه‌ای داری، گلها را دوست داری، خیلی هم دقیق هستی. لی لی که نزدیک سه پایه بوم پس و پیش می رفت، از خود پرسید: آخر چرا اینهمه شیفته ازدواج بود؟

(ناگهان، به همان ناگهانی لغزیدن ستاره‌ای در آسمان، رنگ سرخفامی انگار در ذهنش درخشید و پاول رایلی را دربرگرفت و از او ساطع شد. همچون آتشی که قبایل وحشی در ساحلی دوردست به نشانه برپایی جشن می‌فرستند، برخاست. لی لی صدای گرگر و درق درق آتش را شنید. کران تا کران دریا سرخ و زرین شد. بوی شراب آلوده‌ای در آن آمیخت و مستش کرد، چون باز هم هوس کرد در جستجوی گل سینه مروارید در ساحل خود را از پرتگاه به زیر بیندازد و غرق شود. و گرگر و درق درق آتش ترس و نفرت به جانش انداخت، گویی در همان حال که شکوه و عظمت آن را می‌دید، این را هم می‌دید که با حرص و نفرت گنج‌خانه را به کام می‌کشد، و از آن نفرت داشت. اما جلوه و جلال آن از تمام چیزهایی که تجربه کرده بود فراتر می‌رفت، و همچون آتش راهنما در جزیره برهوتی در حاشیه دریا سال به سال می‌سوخت، و آدم لازم نبود چیزی بگوید جز «دل‌باخته» و در دم آتش پاؤل از نو برمی‌خاست، همچنان که همین حالا چنین شد. و آتش فرونشست و لی لی، خندخندان، به خودش گفت: «آقا و خانم رایلی!»؛ پاؤل هم که به قهوه‌خانه‌ها می‌رفت و شطرنج بازی می‌کرد.)

اندیشید: ولی خوب، جان سالم به در بردم. در آن موقع مشغول نگاه کردن به سفره بود، و به ذهنش آمده بود که درخت را به وسط می‌برد و لازم نیست به کسی شوهر کند، و از این اندیشه وجودش سرشار از شوق شده بود. احساس کرده بود که حالا می‌تواند در برابر خانم رمزی بایستد. ادای احترام نسبت به سلطه شگفت‌انگیزی که خانم رمزی بر آدم داشت. می‌گفت: این کار را بکن، و آدم به آن تن می‌داد. حتی سایه او هنگامی که با جیمز کنار پنجره نشسته بود، آکنده از اقتدار بود. یادش آمد که ویلیام بنکس از غفلت وی درباره اهمیت مادر و پسریکه خورده بود. گفته بود: مگر زیبایی‌شان را تحسین نمی‌کنی؟ آما، یادش آمد که وقتی توضیح می‌داد که قصد بی‌حرمی ندارد و نوری در آنجا نیاز به سایه‌ای در اینجا دارد و الخ، ویلیام با گوش عقل به حرفهایش گوش داده بود. قصد نداشت به سوزهای که رافائل آن را با حالت ملکوتی نقش کرده بود^(۲۱) اسائه ادب کند. در این باره همداستان بودند. متجاهر به فسق نبود. برعکس. ویلیام به شکرانه

ذهن عالمانه‌اش این را درمی‌یافت. و همین حاجتی بود بر بی‌تعصبی او، که لی‌لی را سخت شادمان و آسوده‌خاطر ساخته بود. چه در این صورت آدم می‌توانست با مردی دربارهٔ نقاشی بطور جدی حرف بزند. راستش دوستی او یکی از لذت‌های زندگی‌اش بود. عاشق ویلیام بنکس بود.

با هم به هامپتون کورت^{۷۷} می‌رفتند و ویلیام که نمونهٔ کامل آقامنشی بود فرصت زیادی به لی‌لی می‌داد که دست‌هایش را بشوید و خودش کنار رودخانه قدم می‌زد. این نکته در رابطهٔ آنها شاخص بود. بسیاری چیزها نگفته می‌ماند. بعد توی حیاط قدم می‌زدند و تابستان به تابستان قرینه‌های معماری و گل‌ها را تحسین می‌کردند، و همچنان که راه می‌رفتند، ویلیام از مناظر و مرایا و معماری برای او حرف می‌زد و گاهی می‌ایستاد و به درختی یا منظرهٔ روی دریاچه نگاه می‌کرد و بچه‌ای را تحسین می‌کرد. (غم بزرگش این بود که دختر نداشت) آنهم به شیوه‌ای حاکی از ابهام و کناره‌گیری. و چنین شیوه‌ای برای مردی که وقت زیادی را در آزمایشگاه صرف می‌کرد طبیعی بود. چون وقتی از آزمایشگاه بیرون می‌آمد انگار دنیا حیرتش می‌کرد، طوری که آرام‌آرام راه می‌رفت، دست‌هایش را سایبان چشم می‌کرد، مکث می‌کرد و سرش را عقب می‌انداخت بلکه هوا را تنفس کند. آنوقت بود که به لی‌لی می‌گفت کلفت خانه‌ام به مرخصی رفته است، ناچارم برای راه پله قالی تازه‌ای بخرم. شاید هم برای خریدن آن تو را با خودم ببرم. یکبار هم دامنهٔ صحبت به آقا و خانم رمزی کشیده شده بود. گفته بود: بار اول که خانم رمزی را دیدم کلاه خاکستری رنگی به سرش گذاشته بود و نوزده یا بیست سال بیشتر نداشت. زیبایی‌اش آدم را مبهوت می‌کرد. ویلیام بنکس در خیابان باغ هامپتون کورت ایستاده بود و بطوری نگاه می‌کرد که انگار خانم رمزی را در میان فواره‌ها می‌بیند.

حالا لی‌لی به پلهٔ اتاق پذیرایی نگاه کرد. با چشم‌های ویلیام نگاه کرد و هیئت زنی را دید که آرام و خاموش، با چشمانی فروهشته، نشسته است و غرق در تأمل است (لی‌لی اندیشید: آن روز کلاه خاکستری رنگی بر سر

داشت). چشمانش را به پایین دوخته بود. سرش را بلند نمی کرد. لی لی که به دقت نگاه می کرد، اندیشید: آره، حتم دارم که با این شکل و شمایل او را دیده ام، ولی کلاه خاکستری بر سر نداشت، اینقدر هم ساکت و جوان و آرام نبود. هیئت او بی درنگ ظاهر شد. به قول ویلیام، زیبایی اش آدم را مبهوت می کرد. ولی آخر زیبایی که همه چیز نبود. زیبایی این تاوان را داشت. بی درنگ ظاهر می شد، تمام و کمال. زندگی را از حرکت باز می داشت. آن را منجمد می کرد. آدم پریشانیهای اندک را از یاد می برد؛ گلگون شدن، پریدگی رنگ، دگرگونی غریب، نور یا سایه، و سبب می شد لحظه ای چهره را به جا نیاورد، و با این حال طلعتی به آن می افزود که همیشه آن را ببیند. ساده تر این بود که اینهمه را زیر نقاب زیبایی بپوشاند. اما، لی لی از خود پرسید، وقتی که خانم رمزی کلاه گوشی دار بر سر می گذاشت، یا روی علفها می دوید، یا سر به سر کنده باغبان می گذاشت، نگاهش از چه حکایت داشت؟ که می توانست به او بگوید؟ که می توانست یاری اش کند.

به رغم میل باطنی اش به سطح آمده بود و خود را تا نیمه بیرون از نقاشی می یافت و اندکی حیران انگار به چیزهای غیر واقعی، به آقای کارمایکل، نگاه می کرد. آقای کارمایکل روی صندلی لمیده بود و دستهایش را بالاتر از شکمش به هم قلاب کرده بود. مطالعه نمی کرد، خواب هم نبود، بلکه مانند موجودی شکم سیر آفتاب می گرفت. (۲۳) کتابش روی چمن افتاده بود.

لی لی می خواست. یکراست بالای سرش برود و بگوید: «آقای کارمایکل!، آنوقت او هم مثل همیشه سرش را به عنایت بلند می کرد و با چشمهای سبز دود گرفته ابهام آمیزش به او نگاه می کرد. اما آدمی در صورتی دیگران را بیدار می کند که بدانند چه به آنها می خواهد بگوید. ولی لی می خواست نه یک چیز، بلکه همه چیز را بگوید. کلمات کوچکی که اندیشه را از هم می گسستند و ابتر می کردند، چیزی بیان نمی کردند. «درباره زندگی، درباره مرگ؛ درباره خانم رمزی»- لی لی اندیشید: نه، آدمی نمی تواند چیزی را به کسی بگوید. وقتی فوریتی در کار باشد تیر به

خطا می‌رود. تیر کلمات این طرز و آن طرف می‌خورد و به پایین‌تر از هدف اصابت می‌کند. آنوقت از خیرش می‌گذریم؛ آنوقت اندیشه از نو پس می‌نشیند؛ آنوقت مثل بیشتر آدمهای میانسال محتاط و پنهانکار می‌شویم و بین ابروهایمان چین می‌افتد و نگاهمان از نگرانی همیشگی حکایت می‌کند. آخر مگر کسی می‌تواند این احساسهای جسم را بیان کند؟ آن فضای خالی را در آنجا بیان کند؟ (لی لی داشت به پله‌های اتاق پذیرایی نگاه می‌کرد؛ بیش از اندازه خالی به نظر می‌رسیدند.) آخر این جسم لی لی بود که احساس می‌کرد، نه ذهنش. همراهی احساسهای جسمانی با جلوه‌ عریان پله‌ها ناگهان سخت نادلپسند شده بود. خواستن و به دست نیآوردن، موجی از فشار و درد بر جانش ریخت. و آنوقت خواستن و به دست نیآوردن - خواستن و خواستن - آخ که چقدر خون به دلش می‌ریخت، آخ که جگرش را خون می‌کرد! آرام صدا زد: آه، خانم رمزی! طرف خطابش آن وجودی بود که کنار قایق نشسته بود، آن وجود مجردی که از آن زن کلاه خاکستری بر سر ساخته شده بود. گویی می‌خواست به او سقط بگوید که چرا رفته است، و پس از رفتن دیگر چرا باز آمده است. فکر کردن به او به نظری خطر آمده بود. شبخ بود، هوا بود، عدم بود: چیزی که آدم می‌توانست در هر ساعتی از روز یا شب بی هیچ دشواری و خطر با آن بازی کند. آنوقت ناگهان دست دراز کرد و اینطور مایه خون جگر شد. ناگهان پله‌های خالی اتاق پذیرایی، حاشیه چین‌دار صندلی داخل خانه، توله‌سگی که روی متهایی جست و خیز می‌کرد، تمام موج و زمزمه باغ، به صورت نقشهای منحنی و اسلیمی درآمدند و گرداگرد تهی کاملی را تذهیب کردند.

در حالی که باز هم رو به آقای کارمایکل می‌نمود، خواست بگوید: «معنایش چیست؟ چگونه تفسیرش می‌کنی؟» چون در این ساعت بامدادی انگار تمام دنیا در برکه اندیشه، در برکه عمیق واقعیت، حل شده بود و آدمی می‌توانست تا اندازه‌ای چنین خیال کند که مثلاً اگر آقای کارمایکل لب به سخن باز می‌کرد، نم‌اشکی برکه بیرونی را از هم می‌شکافت. و بعد؟ چیزی بیرون می‌آمد. دستی بالا می‌آمد، تیغه شمشیری برق می‌زد. البته

چنین چیزی مهمل می نمود.

این فکر عجیب به ذهن لی لی آمد که چیزهایی را که نمی تواند بگوید، آقای کارمایکل به گوش جان می شنود. با آن لکه زرد روی ریشش، شعرش و معماهایش، پیرمرد اسرارآمیزی بود. با آرامش در دنیایی سیر می کرد که تمام حاجتهایش برآورده می شد. برای همین به نظر لی کافی بود همانجا که روی چمن دراز کشیده است دستش را زمین بگذارد و هرچه می خواهد به دست بیاورد. لی لی به نقاشی اش نگاه کرد. در صورت سؤال، جواب آقای کارمایکل احتمالاً این می بود: «من» و «تو» و «او» می گذریم و نابود می شویم؛ هیچ چیز برجای نمی ماند؛ همه چیز تغییر می پذیرد؛ ولی کلمه می ماند؛ نقاشی می ماند. اندیشید؛ ولی به دیوار اتاقهای زیر شیروانی آویزش می کنند؛ لوله اش می کنند و زیر نیمکت نرم می اندازند. حالا گیرم که اینطور بشود، باز هم می ماند. حتی این نقاشی خرچنگ قورباغه ای هم می ماند. می خواست بگوید: شاید درباره این نقاشی خرچنگ قورباغه ای و نه درباره آن نقاشی حقیقی، بلکه هدف از نقش کردن آن، بتوان گفت: «تا ابد می ماند.» و چون این کلمات به زبان آمده برای خودش هم طنین تفاخر داشت، می خواست به زبان بی زبانی منظورش را برساند. و در این احوال، همچون که به نقاشی نگاه می کرد، در کمال شگفتی متوجه شد که آن را نمی بیند. چشمهایش پر از مایع داغ شده بود (در آغاز فکر نمی کرد اشک باشد)، مایمی که هوا را انبوه می کرد و بی آنکه استواری لبهایش را پریشان سازد، از گونه هایش پایین می غلتید. اختیار کامل خودش را در دست داشت. معلوم است که داشت! پس برای خانم رمزی گریه می کرد، بی آنکه از ناشادیهها آگاه باشد؛ باز هم آقای کارمایکل پیر را مخاطب ساخت. پس چه بود؟ معنایش چه بود؟ آیا امکان داشت که چیزهایی دستشان را بالا بیاورند و به دست آدم چنگ بزنند؛ آیا امکان داشت که تیغه شمشیر ببرد و گره مشت باز شود و چنگ بزند؟ پس آیا سلامت در کار نبود؟ آدم از رسم دنیا بی خبر ماند؟ دلیل راهی، پناهگاهی نبود، بلکه همه چیز معجزه بود و خیز برداشتن از بالای برج و درون هوا رفتن؟ آیا امکان داشت که چنین چیزی، حتی برای پیرها هم،

زندگی باشد؟- حیرت آور، غیرمنتظره، ناشناخته؟ لحظه‌ای احساس کرد که اگر هر دو همینجا روی چمن به پا خیزند و توضیح بخواهند که چرا زندگی اینقدر کوتاه است و تبیین نمی‌پذیرد، و این خواست را با خشونت به زبان بیاورند، آنچنان که از دو آدم کاملاً مسلحی که هیچ چیز از آنها پنهان نیست ساخته است، آنوقت زیبایی عیان می‌شد؛ فضا پر می‌شد؛ آن تذهیب‌کاریهای تهی شکل می‌گرفت؛ اگر صدا در صدا می‌انداختند، خانم رمزی باز می‌گشت. صدا در داد: «خانم رمزی! خانم رمزی!» و اشک از دیدگانش سرازیر شد.

۶

[پسر مکالیستریکی از ماهیها را برداشت و از پهلوئی آن تکه چهارگوشی را برید و به قلابش زد. بدن مثله شده (ماهی هنوز زنده بود) به دریا انداخته شد.]

۷

لی لی فریاد زد: «خانم رمزی! خانم رمزی!» اما اتفاقی نیفتاد. درد شدت گرفت. اندیشید: درد جانکاه آدم را به گفتن حرفهای احمقانه می‌کشاند! ولی خوب، پیرمرد حرفهایش را نشنیده بود. خیرخواه و آرام و- شاید هم بتوان گفت- متعال برجای مانده بود. خدا را شکر که کسی فریادش را نشنیده بود، آن فریاد احمقانه را که: ای درد، ساکت شو، ساکت شو! پیدا بود که حواسش سر جای خودش است. کسی او را ندیده بود که پا از روی تخته پاره‌اش برداشته و به درون آبهای فنا رفته باشد. به صورت همان پیر دختر قلم‌مو به دست برجای مانده بود.

و حالا درد خواستن و خشم تلخ آهسته آهسته فرونشست (همان که درست وقتی که فکر کرده بود دیگر هیچوقت غصه خانم رمزی را

نمی خورد، بازگشته بود. آیا هنگام خوردن ناشتایی جای خانم رمزی سبز بود؟ (ابتدا)؛ و برجای دلهره آن آرامشی نشست که حکم تریاق داشت، عین مرهم بود. اما اسرارآمیزتر از آن احساس حضور کسی بود، احساس حضور خانم رمزی بود، که لحظه ای فارغ از بار گرانی که دنیا بر دوشش گذاشته بود، سبکبار پهلوی لی لی ایستاد و بعد (چون در منتهای زیبایی خود جلوه کرده بود) تاجی از گل سفید بر سر گذاشت و رفت. لی لی باز هم لوله های رنگ را فشار داد و در کار فتح آن مشکل پرچین برآمد. عجیب این بود که خانم رمزی را به روشنی می دید که با آن شتاب خاص خودش به گلزاران پانهاد و در میان چینهای ارغوانی و لطیف یاس و سوسن آن ناپدید شد. این منظره چیزی جز ترفند نگاه نبود. چون تا چند وقت پس از شنیدن خبر مرگ خانم رمزی، او را به این صورت دیده بود که تاجی از گل سفید بر سر می گذاشت و بی چون و چرا با همنفس خویش - سایه ای - به گلزاران می رفت. منظره، عبارت، قدرت تسلا داشت. به هر جا که گذارش می افتاد، در اینجا یا دهکنده یا لندن نقاشی می کرد، این منظره بر او ظاهر می شد و با چشمهای نیم بسته به جستجوی چیزی برمی آمد تا منظره را بر آن استوار سازد. به تراموا نگاه می کرد؛ تار مویی از شانۀ یا گونه برمی گرفت؛ به پنجره های روبرو نگاه می کرد، و به پیکادلی^{۷۸} با آویزه چراغها در شامگاهان. جملگی چیزی از گلزاران مرگ بود. اما همیشه چیزی - چهره ای، صدایی، پسرک روزنامه فروشی که استاندارد^{۷۹} و نیوز^{۸۰} را جار می زد - ناگهان به میان می آمد، سرزنش می کرد، بیدارش می کرد، توجه می طلبید و دست آخر هم توجه او را جلب می کرد. در نتیجه ناچار می شد که منظره را مدام بازسازی کند. حالا هم به سائقه نیاز غریزی به فاصله و رنگ آبی، به خلیج زیر پایش نظر انداخت و دید که از میله های آبی رنگ موجها پشته می سازد و از فضاها ی ارغوانی تر، دشتهای سنگی. و

78. Picadilly

79. Standard

80. News

باز هم چیزی ناهمساز به هیجانش آورد. در وسط خلیج نقطه قهوه‌ای رنگی بود. قایقی بود. آری، پس از لحظه‌ای آن را به‌جا آورد. اما قایق کی؟ جواب داد: قایق آقای رمزی. آقای رمزی؛ همان مردی که دست برافراشته و کناره‌جو، با پوتین زیبایش، پیشاپیش دسته‌ای از کنار او گذشته بود و جویای همدلی شده بود و او هم آن را دریغ کرده بود. حالا قایق در نیمه‌راه خلیج بود.

جز شلاله بادی اینجا و آنجا، صبح چنان زیبا بود که دریا و آسمان از يك قماش به نظر می‌رسید. گویی بادبانها به اوج آسمان نصب شده بود، یا ابرها به دریا فروریخته بود. آن دورها در دریا يك کشتی بخاری طومار بزرگی از دود در هوا کشیده بود. دود هم جاخوش کرده بود و به حالت تزئینی پیچ و تاب می‌خورد. گویی هوا نور لطیفی بود که چیزها را می‌گرفت و به نرمی در تار و پودش نگه می‌داشت و به آرامی اینسو و آنسو تاب می‌داد. و چنان که گاهی در موقع دل‌انگیز بودن هوا پیش می‌آید، پرتگاهها طوری به نظر می‌رسیدند که گویی از وجود کشتیها خبر دارند و کشتیها طوری به نظر می‌رسیدند که گویی از وجود پرتگاهها خبر دارند. گویی پیام مخصوص خودشان را به یکدیگر علامت می‌دادند. زیرا فانوس دریایی که گاهی چسبیده به ساحل می‌نمود، امروز صبح در میان تیرگی هوا در فاصله‌ای بس بعید به نظر می‌آمد.

لی‌لی به دریا نظر انداخت و اندیشید: «حالا کجایند؟» او کجا بود، همان پیرمردی که آرام از کنارش گذشته بود و بسته کاغذی قهوه‌ای رنگی زیر بغل داشت؟ قایق در وسط خلیج بود.

۸

کام در حالی که به ساحل نگاه می‌کرد، اندیشید: آنها در آنجا چیزی احساس نمی‌کنند. و ساحل هم که فرامی‌آید و فرو می‌رفت، پیاپی دورتر و آرامش یافته‌تر می‌شد. و همچنان که ذهن کام چین و شکنها و نوارهای سبزرنگ را نقش می‌زد، دستش هم در دریا خطی ایجاد می‌کرد و با دست

بی حس شده و کف آلود، خیالش را به دنیای زیرین آبیها فرستاده بود، آنجا که مرواریدها رشته به رشته به افشانه‌های سفید چسبیده بودند، آنجا که زیر نور سبز تغییری در سراسر ذهن آدم پدید می‌آمد و بدن در پوشش جبه‌ای سبز نیمه‌شفاف می‌درخشید.

سپس گرداب کوچک بر گرد دستش کندپا شد. آب از شتاب افتاد؛ دنیا پر از صدای غرغر و جق جق شد. صدای برخورد امواج بر بدنه قایق به گوش می‌رسید، گویی در ساحل لنگر انداخته بودند. همه چیز بسیار نزدیک شد. چون بادبان، که جیمز آنقدر بر آن دیده دوخته بود تا به صورت آدمی که می‌شناخت درآمده بود، پاك فرونشست. قایق ایستاد و آنها در حالی که اینسو و آنسوی می‌شدند، زیر آفتاب داغ و فرسنگها دور از ساحل و فرسنگها مانده به فانوس دریایی در انتظار نسیم ماندند. انگار همه چیز در دنیا از حرکت بازمانده بود. فانوس دریایی بی حرکت شد و خط ساحل دور ثابت برجای ماند. آفتاب داغتر شد و سرنشینان قایق انگار به هم بسیار نزدیک شدند و حضور یکدیگر را که تقریباً فراموش کرده بودند حس کردند. قلاب ماهیگیری مکالیستر تله‌ی به دریا افتاد. اما آقای رمزی که روی پاهایش نشسته بود، دست از خواندن کتاب برنداشت.

کتاب کوچکِ براقی را داشت می‌خواند که جلد آن مانند تخم مرغ باران خال‌خال بود. گاه و بیگاه هم، همچنان که در آن آرامش وحشتناک سرگردان مانده بودند، کتاب را ورق می‌زد. و جیمز احساس می‌کرد که حرکت‌های خاص پدرش در هنگام ورق زدن کتاب متوجه‌اوست: گاهی مؤکد، گاهی آمرانه؛ گاهی به قصد به رحم آوردن دل دیگران. جیمز هم در تمام مدتی که پدرش کتاب می‌خواند و صفحات کوچک آن را یکی پس از دیگری ورق می‌زد، از لحظه‌ای وحشت داشت که مبادا سر از روی کتاب بردارد و با وی از چیزی به تندی حرف بزند. مثلاً بگوید: چرا معطل می‌کنید؟ یا حرف کاملاً غیرمعتولی مثل این. جیمز اندیشید: اگر همچو حرفی بزند، آنوقت دیگر چاقویی برمی‌دارم و توی دلش فرو می‌کنم.

این رمز قدیمی چاقو برداشتن و توی دل پدرش فرو کردن، همیشه با او مانده بود. متها حالا که دیگر بزرگ شده بود و با خشم بی‌حاصلی نشسته

بود و خیره به پدرش نگاه می کرد، قصد کشتن او، آن پیرمرد در حال خواندن را نداشت. بلکه قصد آن چیزی را کرده بود که بر او فرود می آمد. بی آنکه شاید از آن خیر داشته باشد: آن عقاب^{۸۱} سیاه بال شرزه بی امانی که چنگال و منقارش سرد و سخت بود و بر تن آدم یکریز منقار می کوبید (منقارش را بر پاهای عریانش، همانجا که وقت کودکی منقار خورده بود، احساس می کرد) و بعد پر می کشید و می رفت و آنچه برجای می ماند پیرمرد پرغصه ای بود که داشت کتاب می خواند. حاضر بود آن عقاب را بکشد. حاضر بود چاقو توی دلش فرو کند. در هرکاری که می بود. (به فانوس دریایی و ساحل دور نگاه کرد و احساس کرد هرکاری را می تواند بکند) در تجارت یا در بانک، وکیل دعاوی می شد یا در رأس سودایی قرار می گرفت، حاضر بود با آن بجنگد، دنبالش کند و نابودش کند. آن را بیداد و استبداد می نامید. همان که مردم را به انجام دادن چیزی وامی داشت که نمی خواستند انجام دهند، و حق حرف زدن را از آنها می گرفت. وقتی می گفت: بیایید به فانوس دریایی برویم، مگر یکی از آنها جرأت می کرد بگوید: من نمی آیم. این را بکن. آن را بده به من. بالهای سیاه گسترده می شد و منقار سخت پاره می کرد، و آنوقت لحظه بعد او آنجا نشسته بود و کتاب می خواند، چه بسا هم که بسیار معقول سر بلند می کرد. آدم هرگز نمی دانست. چه بسا با مکالیستر و پسرش حرف می زد. جیمز اندیشید: چه بسا توی خیابان در دست یخ زده زن پیری سکه ای می گذاشت، و چه بسا بر سر فلان ماهی گیر و بازیچه هایش فریاد بکشد؛ دستهایش را از روی هیجان توی هوا تکان می داد. امکان هم داشت سر میز شام بنشیند و از اول تا آخر ساکت ساکت بماند. جیمز، همچنان که قایق زیر آفتاب داغ بلا تکلیف مانده بود و آب بر بدنه اش می خورد، اندیشید: آری. دشت بسیار تک افتاده و بی پیرایه ای از برف و سنگ بود، و آنجا در این اواخر بارها

۸۱. در متن اصلی harpy آمده که موجودی اسطوره ای است با تن و رخسار زن و بال و چنگال

متوجه شده بود که وقتی گفتار یا کردار پدرش مایهٔ تعجب دیگران می‌شود، تنها نقش دو جفت پا بر برف پیداست، نقش پای خودش و پدرش. فقط آنها بودند که همدیگر را می‌شناختند. پس دیگر این وحشت و این نفرت چه بود؟ همچنان که در میان برگهای زیادی که گذشته در وجودش برجای نهاده بود به عقب برمی‌گشت و با نگاهش دل بیشه‌ای را می‌کاوید که نور و سایه در آن چنان به هم آمیخته‌اند که تمام تصاویر دگرگونه شده است و آدمی دچار خطا می‌شود، چون گاهی چشمهایش را آفتاب می‌زند و گاهی سایهٔ تیره‌ای می‌بیند، به جستجوی تصویری برآمد که احساسش را ملایم کند و وارهاوند و شکل ملموسی به آن بدهد. پس فرض کنیم که به صورت بچه بی‌دست و پایی در کالسکه یا روی زانوی کسی، دیده بود که شخصی ندانسته و بی‌تقصیر پای یکی را با درشکه زیر می‌گیرد. فرض کنیم ابتدا پا را صاف و سالم توی سبزه دیده بود، بعد چرخ درشکه را، و بعد همان پا را ارغوانی و مجروح. اما چرخ گناهی نداشت. باری امروز صبح زود هم که پدرش از سرسرا آمد و در اتاقشان را زد و گفت به فانوس دریایی می‌روند، درشکه روی پایش آمد، و روی پای کام، و روی پای هرکس دیگری. بلند شد نشست و آن را تماشا کرد.

اما به پای چه کسی فکر می‌کرد، و در کدام باغ بود که چنین شد؟ چون آدمی برای این صحنه‌ها مکانهایی را در نظر می‌آورد؛ درختهایی که در آن می‌روید؛ گلها؛ روشنایی، آدمهایی چند. همه چیز در باغی قرار می‌گرفت که این تیرگی در آن راه نداشت. کسی دستهایش را بیهوده اینسو و آنسو نمی‌انداخت. آدمها به لحن عادی حرف می‌زدند. تمام مدت روز وارد و خارج می‌شدند. پیرزنی بود که توی آشپزخانه غیبت دیگران را می‌کرد؛ و نسیم پرده‌ها را به درون و بیرون می‌کشید؛ همه چیز در حال وزیدن بود، همه چیز در حال بالیدن بود؛ و شبها روی تمام بشقابها و کاسه‌ها و گلهای بلند آختهٔ سرخ و زرد، پردهٔ بسیار نازک زردرنگی مانند برگ مو کشیده می‌شد. شبها همه چیز آرامتر و تاریکتر می‌شد. اما پردهٔ برگ مانند آنچنان نازک بود که نور

فانوس آن را کنار می‌زد و صدا بر آن چین می‌انداخت. از لای آن قامتی را می‌دید که خم شده است و نزدیک که می‌آمد صدای خش خش لباسی را می‌شنید و دور که می‌شد، صدای جرنج‌جرنج زنجیری به گوشش می‌خورد.

در چنین دنیایی بود که چرخ درشکه روی پای آدم می‌رفت. یادش آمد که چیزی بالای سرش می‌ایستاد و هوا را تارک می‌کرد؛ از جانی جنید؛ چیزی در هوا آهیخته می‌شد، چیزی بی‌حاصل و تیز، مانند تیغی یا شمشیری، حتی در آنجا فرومی‌آمد و برگها و گل‌های آن دنیای سعادتبار را درو می‌کرد و باعث خشکی و تباهی اش می‌شد.

حرف پدرش را به یاد آورد که می‌گفت: «باران خواهد آمد. نمی‌توانی به فانوس دریایی بروی.»

فانوس دریایی آنوقتها برجی نقره‌ای بود که مه‌آلود به نظر می‌رسید و دریچه زردرنگی داشت که شامگاهان ناگهانی و آرام باز می‌شد. و حالا...

جیمز به فانوس دریایی نگاه کرد. سنگها را که بادوغاب سفید شده بود می‌توانست ببیند، و برج خشن و راست قامت را. می‌توانست ببیند که با رگه‌های سیاه و سفید رنگ شده است. می‌توانست پنجره‌های آن را ببیند. حتی می‌توانست لباسهای شسته را ببیند که برای خشک شدن روی سنگها پهن شده بود. پس فانوس دریایی این بود، هان؟

نه، آن یکی هم فانوس دریایی بود. چون هیچ چیز یک چیز نبود و بس. فانوس دریایی دیگر هم واقعی بود. گاهی از آنسوی خلیج دیده نمی‌شد. شامگاهان سرشان را بلند می‌کردند و می‌دیدند که دریچه باز و بسته می‌شود و نور انگار در آن باغ فضا دار آفتاب رویی که نشسته بودند به آنها می‌رسید.

اما جیمز ناگهان از اندیشیدن باز ایستاد. هر وقت که می‌گفت «آنها» یا «فلان آدم»، و بعد صدای آمدن یا رفتن را می‌شنید، نسبت به حضور هر آدمی در اتاق بسیار حساس می‌شد. حالا آن شخص پدرش بود. کار داشت به جاهای باریک می‌رسید. چون اگر یک لحظه دیگر از آمدن نسیم

خبری نمی شد، پدرش کتاب را در قی می بست و می گفت: «چه خبر شده؟ چرا عاطل و باطل مانده ایم؟» مثل وقتی که در مهتابی شمشیر در آنها نهاده بود و مادرش خشکش زده بود و اگر تیشه یا چاقویا هر چیز نوک تیزی دم دست بود جیمز آن را برمی گرفت و توی دل پدرش فرو می کرد. مادرش خشکش زده بود و بعد دستش سست شده بود، طوری که احساس کرده بود که دیگر به حرف او گوش نمی دهد و بلند شده و رفته بود و او را قیچی به دست و نشست بر کف اتاق، ناتوان و مضحك، رها کرده بود.

يك ذره باد هم نمی آمد. آب در زیر قایق قهقهه می زد و غلغل می کرد، همانجا که سه چهار ماهی در برکه آبی دشان را بالا و پایین می کوبیدند و عمق برکه آنقدر نبود که از نظر پنهانشان کند. امکان داشت که آقای رمزی (جیمز جرأت نمی کرد نگاهش کند) هر لحظه از جا بلند شود، کتابش را ببندد و سخن گزنده ای به زبان بیاورد. اما فعلاً کتاب می خواند. برای همین جیمز، انگار که بخواهد از ترس بیدار کردن سنگ نگاهیانی در کنار تخته گنجفه ای، با پاهای برهنه یواشکی به طبقه پایین برود دزدانه اندیشه اش را ادامه داد: آن روز مادرم چه قیافه ای داشت، کجا رفت؟ اتاق به اتاق دنبالش رفت تا اینکه عاقبت به اتاقی رسیدند و آنجا زیر نور آبی رنگی که گویی انعکاس ظرفهای چینی بسیاری بود، با کسی حرف زد. به حرف زدنش گوش داد. با یکی از کلفتها حرف می زد و هرچه به ذهنش می آمد می گفت. تنها او بود که حقیقت می گفت. تنها با او بود که می توانست حرف بزند. شاید سرچشمه جاذبه همیشگی اش نسبت به او همین بود. او کسی بود که آدم می توانست کنه ضمیرش را برایش بگوید. اما هر زمان که جیمز به مادرش می اندیشید، می دانست که پدرش افکار او را دنبال می کند، می سنجد و سبب پریشانی و وقفه آن می شود. عاقبت از اندیشیدن باز ایستاد.

و حالا با دستی بر سکان زیر آفتاب نشسته بود و دیده بر فانوس دریایی داشت. نه توان حرکت داشت، نه می توانست ذرات درماندگی را که یکی پس از دیگری بر ذهنش می نشست بزاید. انگار با طنابی بسته شده بود و پدرش آن را گره زده بود و تنها راه گریز این بود که چاقویی بردارد و توی دلش

فرو. . . اما در همان لحظه بادبان آهسته آهسته باز شد و اندك اندك پر باد شد. قایق هم انگار تکانی به خود داد و بعد نیمه‌هشیار در رؤیا به راه افتاد و بعد بیدار شد و از میان امواج پیش رفت. آرامش حاصل فوق‌العاده بود. جملگی انگار دوباره از هم جدا افتادند و خاطرشان آسوده شد و بندهای قلاب ماهیگیری کشیده و سخت کنار قایق توی آب قرار گرفت. اما پدر جیمز از جا بلند نشد. فقط دمنت راستش را به حالتی اسرارآمیز بالا آورد و باز روی زانویش انداخت، گویی ارکستر ناپیدایی را رهبری می‌کرد.

۹

(لی لی بریسکو که همچنان ایستاده بود و به خلیج نگاه می‌کرد، اندیشید: ذره‌ای لکه هم روی دریا نیست. دریا همچون حریر آنسوی خلیج گسترده بود. فاصله قدرت فوق‌العاده‌ای دارد. احساس کرد که آنها را در خود بلعیده است و دیگر خبری از آنان باز نمی‌آید. جزئی از طبیعت اشیاء شده بودند. هوا آنقدر آرامش‌بخش و ساکت بود که مپرس. کشتی بخاری ناپدید شده بود، اما طومار بزرگ دود همچنان در هوا آویخته بود و سوگوارانه مانند پرچمی به نشانهٔ بدرود سرخم کرده بود.)

۱۰

کام که یکبار دیگر انگشتهایش را به میان امواج برده بود، اندیشید: پس جزیره این جور است. پیش از این هیچوقت آن را از دریا ندیده بود. خوب، اینطوری روی دریا قرار گرفته و دندان‌های در وسط دارد و دوتا هم تخته سنگ نوك تیز. دریا هم خودش را آنجا می‌کشد و فرسنگها فرسنگ در اطراف جزیره پخش می‌شود. چقدر كوچك است. شكل برگي را دارد که روی پایه‌اش قرار داشته باشد. خوب ما هم سوار قایق کوچکی شدیم. و کام برای خودش بنا کرد به گفتن قصهٔ پرماجرایی دربارهٔ فرار از يك کشتی در حال غرق شدن. اما اینجوری که دریا از لای انگشتهایش جاری می‌شد

و افشانه‌ای از علف دریایی در پشت آنها ناپدید می‌شد، نمی‌خواست قصه‌ای را بطور جدی برای خودش بگوید. آنچه می‌خواست، نفس ماجرا و فرار بود. چون در همان حال که قایق پیش می‌رفت، داشت به خودش می‌گفت که بین چطور همه چیز از لای انگشتهایم لغزیده و با جریان آب رفته است: عصبانیت پدرم درباره عقربه‌های قطب‌نما، یک دندگی جیمز درباره همان، و دلهره خودم. پس بعدش چه پیش می‌آید؟ داریم کجا می‌رویم؟ از دستش که مثل یخ سرد بود و آن را توی دریا فرو برده بود، بر اثر تغییر و فرار و ماجرا چشمه‌ای از شادی برجوشید (از اینکه زنده است، از اینکه اینجاست). و قطره‌هایی که از این چشمه شادی به ناگهان برجوشیده و باورنکردنی فرو می‌ریخت، اینجا و آنجا روی شکل‌های تیره و خواب‌آلود ذهنش می‌ریخت؛ شکل‌های دنیایی که عیان نبود اما در تیرگی‌شان می‌چرخیدند و اینجا و آنجا شراره نوری را می‌گرفتند؛ یونان، رم، قسطنطنیه. این دنیا هر قدر هم که کوچک بود و شکل برگی را داشت که روی پایه‌اش قرار گرفته باشد، با آب‌های زر پاشیده‌ای که در آن و دور و برش جاری بود، به گمان کام جایی در جهان داشت. حتی آن جزیره کوچک هم؟ به نظرش رسید که این را همان پیرمردهایی که توی اتاق مطالعه بودند می‌توانستند برایش بگویند. گاهی راهش را از روی عمد از میان باغ کج می‌کرد و به سراغشان می‌رفت تا آنها را در حین مطالعه گیر بیاورد. می‌دیدشان (چه بسا آقای کارمایکل بود یا آقای بنکس که پهلوی پدرش نشسته بودند) که توی صندلیهای کوتاه دسته‌دار روبروی هم نشسته‌اند. وقتی که کام سراپا گل‌آلود از باغ وارد می‌شد، آنها در حال ورق زدن صفحات روزنامه تایمز بودند تا ببینند فلانی درباره مسیح چه گفته، یا شنیده بودند که در یکی از خیابانهای لندن ضمن کردن، ماموتی را پیدا کرده‌اند، یا از خود می‌پرسیدند که ناپلئون چه شکلی بوده. بعد تمام اینها را با دستهای تمیزشان برمی‌داشتند (لباسهای خاکستری رنگ به تن داشتند و بوی خلنگ می‌دادند) و تکه‌پاره‌ها را به هم وصل می‌کردند، ورق می‌زدند، زانو روی زانو می‌انداختند و گاه و بیگاه به اختصار چیزی می‌گفتند. کام هم محض دلخوشی کتابی را از قفسه برمی‌داشت و سرجا

می‌ایستاد و پدرش را تماشا می‌کرد که داشت از این سر تا آن سر صفحه خیلی مرتب و تمیز می‌نوشت. گاهی هم سرفه کوتاهی می‌کرد یا به آقای پیری که روبرویش نشسته بود به اختصار چیزی می‌گفت. و کام که لای کتاب را باز کرده و سرجا ایستاده بود می‌اندیشید: آدم می‌تواند اینجا به افکارش میدان بدهد، عین برگی که توی آب گسترده می‌شود، و اگر اینجا در میان چپق کشیدن آقایان پیر و ورق خوردن روزنامه‌تایمز بالان شود، پس غلط نیست. و همچنان که پدرش را در کار نوشتن در اتاق مطالعه (و حالا نشسته در قایق) تماشا می‌کرد، اندیشید: مغرور نیست، ظالم نیست، گدایی محبت هم نمی‌کند. تازه اگر ببیند اینجا دارم کتاب می‌خوانم با مهربانی ازم می‌پرسد: چیزی نمی‌خواهی. به تو بدهم؟

از ترس اینکه مبدا فکرش غلط باشد، به پدرش نگاه کرد که داشت کتاب کوچک جلد براق را که مثل تخم مرغ باران خال خال بود مطالعه می‌کرد. نه؛ درست بود. می‌خواست با صدای بلند به جیمز بگوید: حالا نگاهش کن. (اما جیمز دیده به بادبان داشت.) در جواب لابد می‌گفت: جانور طعنه‌زنی است. هر حرفی را به خودش و کتابهایش می‌کشاند. اینقدر خودخواه است که نگو. از اینها بدتر، ظالم است. کام در حال نگاه کردن به او گفت: با این حال نگاهش کن! حالا نگاهش کن. و خودش به او نگاه کرد که پاهایش را درهم پیچیده بود و کتاب کوچک را می‌خواند، همان کتاب کوچکی که برگهای مایل به زرد آن را می‌شناخت، بی‌آنکه بداند روی آنها چه نوشته‌اند. کوچک بود و سطرهایش را با فاصله کم چاپ کرده بودند. کام می‌دانست که پدرش روی لت آستر بدرقه نوشته است که پانزده فرانک خرج شام شده، شراب اینقدر شده، اینقدر به پیشخدمت داده، و پایین صفحه هم قشنگ جمع مخارج را نوشته. اما نمی‌دانست در کتابی که کناره‌های آن توی جیب او تا شده بود چه می‌توان نوشت. از اندیشه‌هایش سر در نمی‌آوردند. اما توی کتاب چنان غرق بود که وقتی سرش را بلند کرد، همچنان که الان سرش را لحظه‌ای بلند کرد، برای دیدن چیزی نبود؛ برای این بود که اندیشه‌ای را درست‌تر در ذهن جا دهد. همین که این کار را کرد، ذهنش باز به عقب برگشت و غرق خواندن شد. کام

اندیشید: طوری می خواند که انگار چیزی را راهنمایی می کند یا گله بزرگی از گوسفندان را راه می برد یا از باریکه راه تك افتاده ای راهش را می بالا می کشد و می رود. گاهی تند و مستقیم می رود و راهش را از میان خارنباها باز می کند، گاهی گویی شاخه ای به او می خورد، خاری در چشمش می رود، ولی دست بر نمی دارد، پیش می رود و پشت سر هم ورق می زند. و حالا کام داستان مربوط به کشتی غرق شده را برای خودش تعریف کرد. چون تا وقتی پدرش آنجا نشسته بود او در امان بود، مثل همان وقتها که از باغ می آمد و آرام توی اتاق مطالعه می رفت و کتابی برمی داشت و آقای پیر روزنامه را ناگهان پایین می آورد و از روی صفحه اول مطلب بسیار کوتاهی را درباره شخصیت ناپلئون می خواند.

کام سر برگرداند و از روی دریا به جزیره دیده دوخت. اما حالا دیگر برگ داشت از برجستگی می افتاد. بسیار کوچک بود؛ بسیار دور بود. حالا دیگر مهمتر از ساحل بود. امواج دور تا دور آنها را گرفته بود، کژ و مژ می شد و فرو می نشست و روی يك موج الواری وول می خورد و برگرده موج دیگری يك مرغ دریایی سواری می کرد. کام انگشتش را در آب فرو کرد و اندیشید: همین نزدیکیها يك کشتی غرق شده. و نیم خفته و در حال رؤیا، زمزمه کرد: ما فنا شدیم، هریک به تنهایی.

۱۱

لی لی بریسکو در حالی که به دریا نگاه می کرد، دریایی که لکه ای بر آن نبود و آنچنان لطیف بود که بادبانها و ابرها انگار در آبی آن برافراشته شده بودند، اندیشید: پس خیلی چیزها به فاصله بستگی دارد: حالا خواه مردم به ما نزدیک یا از ما دور باشند. چون احساسش نسبت به آقای رمزی به موازات دور و دورتر شدنش از خلیج تغییر می کرد. گویی خلیج درازتر و گسترده تر می شد و آقای رمزی هم دور و دورتر. او و بچه هایش انگار در کام آن آبی، آن فاصله، می رفتند. اما اینجا روی چمن، در دسترس، آقای کارمایکل ناگهان به خرخر افتاد. لی لی خندید. آقای کارمایکل چنگ زد و

کتابش را از روی چمن برداشت. از نو توی صندلی اش قرار گرفت و مانند ازدهایی (۲۳) به خروپف افتاد. این با آن يك خیلی فرق داشت، چون او خیلی نزدیک بود. و حالا از نو همه چیز ساکت شد. لی لی به خانه نگاه کرد و فرض را بر این گذاشت که لابد تا حالا آنها از رختخواب بیرون آمده‌اند، اما خبری نشد. یادش آمد: ولی خوب غذا که خورده می‌شود طبق معمول هرکسی از پی کار خودش می‌رود. همه چیز با این سکوت، این خلأ، و حالت غیرواقعی صبح سحر همخوان بود. لی لی لحظه‌ای درنگ کرد، به پنجره‌های بلند تابان و نوار دود آبی رنگ نگاه کرد و اندیشید: چیزها گاهی به این حالت درمی‌آیند: غیرواقعی می‌شوند. برای همین وقتی آدم از سفری برمی‌گردد یا از رختخواب بیماری بلند می‌شود، پیش از آنکه غبار عادت در مسیر تماشا قرار گیرد، همین حالت غیرواقعی را حس می‌کند و سخت به حیرت می‌افتد؛ احساس می‌کند چیزی پدیدار می‌شود. در آنوقت است که زندگی بیش از همیشه آشکار می‌شود. آدم احساس آرامش می‌کند. وقتی هم از چمن می‌گذرد و خانم بک‌ویت را می‌بیند که دارد بیرون می‌آید تا گوشه‌ای برای نشستن پیدا کند، لازم نیست زبان بریزد و بگوید: «ای وای سلام خانم بک‌ویت! عجب روز قشنگی است! چقدر دل و جرات دارید که می‌خواهید زیر آفتاب بنشینید. یاسپر صندلیها را قايم کرده، اجازه بدهید یکی برایتان پیدا کنم!» و اینجور شروورگوئها. اصلاً نیازی به سخن گفتن نبود. آدم در میان چیزها، دزورای چیزها، به نرمی می‌رفت، بادبان برمی‌افراشت (توی خلیج جنب و جوش زیادی راه افتاده بود، قایقها داشتند راه می‌افتادند). خالی نبود، بلکه لبالب پر بود. لی لی گویی تا چانه درون ماده‌ای قرار گرفته بود و در آن حرکت می‌کرد و شناور می‌شد و فرو می‌رفت. آری، چون عمق این آبها به پیمانۀ در نمی‌آمد. چه بسیار زندگیها که در آنها ریخته بود. زندگی آقا و خانم رمزی؛ زندگی بچه‌هایشان؛ و انواع و اقسام چیزهای بی‌صاحب و از یاد رفته هم. زنی رختشوی با زنبیل‌اش؛ کلاغی، شاخه‌ای سوسن مشعلی؛ ارغوانها و سبز خاکستریهای گلها: احساس مشترکی همه را به هم پیوند می‌داد.

شاید احساس تمامیتی از این دست بود که ده سال پیش لی لی را، که تقریباً در همین جای کنونی ایستاده بود، واداشته بود بگوید: حتماً عاشق اینجا شده‌ام. عشق هزار شکل داشت. چه بسا عاشقانی بوده باشند که از نعمت برگزیدن اسطغسهای اشیاء و پیوند دادن آنها به یکدیگر برخوردار باشند و تمامیتی به آنها بدهند که در زندگی نصیبی از آن ندارند و به این ترتیب از يك صحنه یا از دیدار آدمها (آدمهایی که حالا نیستند و جدا افتاده‌اند) یکی از آن چیزهای فشرده کروی شکلی را بسازند که اندیشه روی آن درنگ کند و عشق، بازی کند.

چشمهای لی لی روی نقطه قهوه‌ای قایق آقای رمزی قرار گرفت. چنین پنداشت که تا وقت ناهار به فانوس دریایی می‌رسند. اما باد تازه شده بود و همچنان که آسمان اندکی تغییر می‌کرد و دریا اندکی تغییر می‌کرد و قایقها مسیرشان را عوض می‌کردند، چشم انداز از جلوه و جلا افتاد، همان چشم اندازی که لحظه‌ای پیش به طرز معجزآسایی ثابت به نظر می‌رسید. باد خط دود را اینسو و آنسو پراکنده بود؛ قرار گرفتن کشتیها توی ذوق می‌زد.

به هم خوردن تناسب انگار تناسب ذهن لی لی را به هم زد. پریشانی مبهمی در خود احساس کرد. وقتی به نقاشی اش رو برگرداند، این احساس به یقین بدل شد. امروز صبح ائتلاف وقت کرده بود. به دلیلی نمی‌توانست به آن لبه تیغ همساز کردن دو نیروی مخالف - آقای رمزی و نقاشی - برسد و این همسازی لازم بود. شاید طرح ایراد داشت؟ نمی‌دانست که آیا خط دیوار نیاز به درهم شکستن دارد، حجم درختها انبوه است؟ به طعنه لبخند زد؛ چون وقتی کارش را شروع کرد، مگر نه این بود که فکر کرده بود مشککش را حل کرده است؟

پس مشکل چه بود؟ بایستی چیزی را که از او می‌گریخت در اختیار بگیرد. به خانم رمزی که فکر می‌کرد از دستش می‌گریخت. حالا هم که به نقاشی اش فکر می‌کرد از دستش می‌گریخت. عبارات می‌آمدند. رؤیایها می‌آمدند. تصاویر زیبا. عبارات زیبا. اما آنچه که می‌خواست در اختیار بگیرد خود آن مایه پریشانی بود، یعنی نفس آن چیز پیش از آنکه نقشی

بپذیرد. در همان حال که باز در برابر سه پایه نقاشی اش پا سفت می‌کرد، از سر نو میدی گفت: آن را بگیر و از سر نو شروع کن؛ آن را بگیر و از سر نو شروع کن. اندیشید: افزار آدمی برای نقاشی یا برای احساس، ماشین در مانده‌ای است و کارایی ندارد؛ همیشه در لحظه سرنوشت ساز می‌شکند؛ آدم باید قهرمانی پیشه‌کند و به‌زور آن را پیش براند. با چهره‌ای عبوس به‌جلو خیره شد. بلی، پرچین سر جایش بود. ولی التماس عاجزانه حاصلی نداشت. از نگاه کردن به خط دیوار یا از فکر کردن به اینکه خانم رمزی کلاه خاکستری بر سر داشت، تنها چیزی که نصیب آدم می‌شد تلالویی در چشم بود. زیبایی اش حیرت‌انگیز بود. لی لی اندیشید: اگر که می‌آید بگذارد بیاید. چون لحظاتی هست که آدم نه می‌تواند فکر کند نه می‌تواند احساس کند. پس اگر آدم نه بتواند فکر کند، نه بتواند احساس کند، کجاست؟

و اندیشید: اینجا روی علف، روی زمین. و در همان حال بر زمین نشست و مجموعه کوچکی از بوته‌های بارهنگ را با قلم مویش وارسی کرد. چون چمن بسیار ناهموار بود. اندیشید: اینجا روی دنیا نشسته‌ام. چون خودش را از دست این احساس نمی‌توانست برهاند که امروز صبح همه چیز برای نخستین بار واقع می‌شود، شاید هم برای آخرین بار، همچنان که مسافری که از پنجره قطار به بیرون نگاه می‌کند، گو اینکه نیمه خواب هم باشد، می‌داند که باید همین حالا نگاه کند، چون دیگر آن شهر یا آن گاری و قاطر یا آن زن مشغول به کار در مزرعه را نمی‌بیند. لی لی در همان حال که به آقای کارمایکل پیر، که گویی در افکارش سهیم بود، نگاه می‌کرد (گو اینکه در تمام این مدت کلامی به زبان نیاورده بودند)، اندیشید: چمن دنیاست؛ ما اینجا در این ایستگاه رفیع با هم هستیم. شاید هم دیگر او را نبینم. دارد پیر می‌شود. راستی یادم آمد: دارد مشهور هم می‌شود. لی لی در همین حال به دمپایی او که از پایش آویزان بود نگاهی انداخت و لبخند زد. مردم می‌گفتند شعرش «خیلی زیبا»ست. چیزهایی را که چهل سال پیش نوشته بود می‌آوردند و چاپ می‌کردند. حالا دیگر آدم بلند آوازه‌ای بود و کارمایکل صدایش می‌کردند. لی لی لبخندی زد، چون به این فکر افتاد

که مگر آدمیزاد به چند شکل می‌تواند دربیاید و روزنامه‌ها عنوان و القاب به او بدهند، ولی اینجا همان آدم همیشگی باشد؟ آقای کارمایکل همان آدم سابق بود. متنها پیرتر. آره همان آدم سابق بود. اما یادش آمد که کسی گفته بود وقتی خبر مرگ اندرو رمزی را شنید (اندرو بر اثر اصابت گلوله توپ جابه‌جا کشته شده بود؛ اگر می‌ماند، ریاضی‌دان بزرگی می‌شد)، «علاقه‌اش را به زندگی از دست داد.» لی لی از خود پرسید: منظور از آن چیست؟ آیا آقای کارمایکل دست به چماق برده و توی میدان ترافالگار راه افتاده بود؟ آیا تنها توی اتاقش در بیشه‌زار یوحنا قدیس می‌نشست و صفحات کتاب را بی‌آنکه آنها را بخواند پشت سرهم ورق می‌زد؟ لی لی نمی‌دانست که او پس از شنیدن خبر کشته شدن اندرو چه کار کرده. ولی در عین حال آن را در وجود او حس می‌کرد. آنها فقط روی پله‌ها زیرلی چیزی به هم می‌گفتند؛ به آسمان نگاه می‌کردند و می‌گفتند هوا خوب می‌شود یا نمی‌شود. لی لی اندیشید: ولی این هم یکی از راههای شناختن آدمهاست: شناختن نمای کلی، نه جزئیات، نشستن در باغی و نگاه کردن به شیبهای تپه‌ای که به رنگ ارغوان به خلنگ‌زار دوردمت می‌پیوندند. لی لی به این صورت آقای کارمایکل را می‌شناخت. می‌دانست که به شکلی تغییر کرده است. يك مصرع از اشعار او را هم نخوانده بود. با این حال فکر می‌کرد که می‌داند اشعارش آهسته و پرتنین پیش می‌رود. چاشنی‌دار و دلپذیر است. دربارهٔ بیابان و شتر است. دربارهٔ نخل و غروب آفتاب است. از عواطف سخت تهی است. در آن از مزگ سخن می‌رود. از عشق بسیار کم می‌گوید. آقای کارمایکل بی‌عاطفه بود. با دیگران نمی‌جوшید. مگر نه اینکه با روزنامه‌زیر بغلش هر وقت که می‌خواست از کنار پنجرهٔ اتاق پذیرایی رد شود، سعی می‌کرد دزدانه بگذرد و از خانم رمزی که به دلیلی دوستش نداشت پرهیز کند؟ ولی خوب خانم رمزی همیشه او را از رفتن بازمی‌داشت. او هم تعظیم می‌کرد. با بی‌میلی می‌ایستاد و تعظیم غرابی می‌کرد. و چون چیزی نمی‌خواست، خانم رمزی دل‌آزرده می‌شد و می‌پرسید (سخنش در گوش لی لی‌زنک می‌زد): پالتویی، فرشی، روزنامه‌ای نمی‌خواهی؟ نه، چیزی نمی‌خواست. (در

اینجا تعظیم می کرد.) از خصلت خانم رمزی چندان خوشش نمی آمد. شاید سلطه جویی و اعتماد به نفس او بود، چیزی که طبیعت ثانوی اش شده بود. آنقدر رك بود که نگو.

(سر و صدایی حواس لی لی را به پنجره اتاق پذیرایی برد. غرغز لولای دری. نسیم ملایم با پنجره بازی می کرد.)

لی لی اندیشید: لابد کسانی بوده اند که از خانم رمزی بدشان می آمده (آره؛ لی لی متوجه شد با اینکه پله اتاق پذیرایی خالی است، ذره ای تأثیر بروی ندارد. در حال خانم رمزی را نمی خواست.) - کسانی که فکر می کردند به خودش خیلی مطمئن است و سخت گیر است. احتمالاً زیبایی اش هم مایه پریشانی بود. مردم می گفتند: دیگر شورش را درآورده است. دل در هوای دلبری داشتند که سیه چرده و سرزنده باشد. وانگهی در برابر شوهرش ضعیف بود. به او اجازه می داد آن معرکه ها را راه بیندازد. محتاط هم که بود. کسی به درستی نمی دانست چه بر سرش آمده. و (برگردیم به آقای کارمایکل و روگردانی اش از خانم رمزی) آدم نمی توانست خانم رمزی را در نظر بیاورد که تمام صبح را روی چمن به نقاشی ایستاده باشد یا دراز کشیده باشد و مطالعه کند. چنین چیزی به تصور نمی آمد. تنها نشانه کارش زنبیلی بود که بر بازو می انداخت و بی آنکه کلمه ای بگوید، راهی شهر می شد، به سراغ مسکینان می رفت، در اتاق خواب کوچک به هم ریخته ای می نشست. لی لی بارها و بارها دیده بودش که زنبیل به دست در میانه بازی یا بحث آرام و قامت افراشته می رود. متوجه بازگشتش هم شده بود. و نیمه خندان (خانم رمزی فنجانهای چای را با نظم خاصی می چید)، و نیمه حیران (زیبایی خانم رمزی نفس آدم را می گرفت)، اندیشیده بود: آدمهایی که چشم از درد به هم می گذارند نگاهت کرده اند. تو با آنها بوده ای.

بعدش هم خانم رمزی دلخور می شد، چون کسی دیر کرده بود، یا کره تازه نبود، یا روی قوری خط افتاده بود. تمام مدتی هم که از تازه نبودن کره حرف می زد، آدم به معابد یونانی فکر می کرد و به قرین بودن زیبایی با آنها در آن اتاق کوچک به هم ریخته. هرگز از آن دم نمی زد. سر وقت و یگراست

می رفت. رفتنش غریزی بود. غریزه‌ای مثل غریزه پرستوها برای جنوب، غریزه کنگر برای آفتاب، و معصومیتش را رو به نژاد انسان می گرداند و در دل آن آشیان می ساخت. و همین، مانند همه غرایز، برای کسانی که در آن سهیم نبودند تا اندازه‌ای مایه پریشانی بود؛ به احتمال برای آقای کارمایکل، به یقین برای لی لی. هردو بر این نظر بودند که کردار کارآمد نیست و اندیشه برتری دارد. رفتن خانم رمزی به منزله تویخ آنها بود و دنیا را بر مدار دیگری انداخت. برای همین چون دیدند تعصباتشان ناپدید می شود زبان به اعتراض گشودند و به آنها، در حال ناپدید شدن، جنگ زدند. چارلز تسلی هم همین کار را کرد: دلیل روگردانی آدم از او قسمتی همین بود. تناسب دنیای آدم را به هم می زد. لی لی در همان حال که از سر فراغت بوته‌های بارهنگ را با قلم مو برمی آشفست، از خود پرسید: بر سرش چه آمده. کمک هزینه تحصیلی را گرفته بود. زن گرفته بود؛ در گلدرزگرین^{۸۶} زندگی می کرد.

لی لی در یکی از روزهای زمان جنگ به یکی از تالارهای سخنرانی رفته بود و به سخنرانی او گوش داده بود. داشت از چیزی بد می گفت: داشت کسی را محکوم می کرد. داشت وعظ و عشق برادرانه می کرد. و لی لی همه‌اش احساس می کرد آخر چطور می توانم به امثال او عشق بورزم که از تابلو نقاشی سررشته ندارد؟ مگر همین آدم نبود که پشت سرم ایستاده بود و توتون ارزان دود می کرد («میس بریسکو، اونسی پنج پنی») و بند کرده بود به اینکه زنها نوشتن نمی دانند، زنها نقاشی بلد نیستند؟ تازه به حرف خودش باور نداشت، بلکه قصد آزار داشت. لاغر میان و سرخ رو و ژولیده بر سکویی ایستاده بود و وعظ عشق می کرد (در میان بوته‌های بارهنگ مورچه‌هایی اینسو و آنسو می رفتند و لی لی با قلم مو آنها را مضطرب ساخت. مورچه‌های سرخ و پرتکاپو و براق، تا اندازه‌ای مثل چارلز تسلی). لی لی از همانجایی که در آن تالار نیمه خالی نشسته بود، به او که در آن زمهریر عشق می ریخت طنزآلود نگاه کرده بود، و ناگهان چلیک یا

هرچه بود در برابر چشمانش پدیدار شد، که در میان امواج بالا و پایین می‌رفت و خانم رمزی هم در میان سنگریزه‌ها به دنبال جلد عینکش می‌گشت. «خدا جانم، چه دردسری. دوباره گم شد. آقای تنلی به خودت زحمت نده. هر تابستان هزار تا از آن را گم می‌کنم.» تنلی هم به شنیدن آن چانه‌اش را به یقه پیراهنش فشار داد، انگار از صحنه گذاشتن به چنان گزافه‌ای هراس داشت، اما شنیدن آن را از خانم رمزی که دوستش می‌داشت برمی‌تابید و برای همین لبخند ملیحی بر لب آورد. حقش این بود که درباره یکی از سفرهای دور و درازی که آدمها از هم جدا می‌افتند و تک و تنها برمی‌گردند به او اطمینان کند. خانم رمزی به لی لی گفته بود که چارلز تنلی به خواهر کوچکش درس یاد می‌دهد و این کار خیلی به نفعش است. لی لی در همان حال که با قلم موبوته‌های بارهنگ را به هم می‌زد، خوب می‌دانست که نظر خودش درباره چارلز تنلی مزخرف است. بر روی هم، نصف نظرها درباره دیگران مزخرف است و در خدمت مقاصد خصوصی است. چارلز تنلی سیر بلای او بود. متوجه شد که هر وقت کفری می‌شود با تازیانه به کفلهای لاغر او می‌زند. اگر می‌خواست درباره او جدی باشد ناچار بود حرفهای خانم رمزی را به یاد بیاورد و از چشمان او چارلز تنلی را ببیند.

لی لی ماهوری درست کرد که مورچه‌ها از آن بالا بروند. با این کار دنیایشان را به هم زد و آنها را دچار بلا تکلیفی کرد. عده‌ای اینور و عده‌ای آنور می‌دویدند.

اندیشید: آدم برای دیدن پنجاه جفت چشم می‌خواهد. پنجاه جفت چشم برای دیدن آن زن کافی نیست. در میان این چشمها حتماً یکی هست که زیبایی او را اصلاً نمی‌بیند. چیزی که بیش از همه چیز لازم است حس پنهانی است که به لطافت هوا باشد و آدم با آن دزدانه از سوراخ کلید بگذرد و جایی که خانم رمزی نشسته بود و جوراب می‌بافت و حرف می‌زد یا تنها و خاموش در کنار پنجره نشسته بود خیمه بزند؛ و این حس پنهان مانند هوایی که دود کشتی بخاری را نگه می‌دارد، اندیشه‌ها و خیالات و آرزوهای خانم رمزی را بگیرد و پاسداری کند. پرچین برایش چه معنایی داشت، باغ

برایش چه معنایی داشت، وقتی که موج سر به ساحل می‌سایید چه معنایی
برایش داشت؟ (لی لی سرش را بلند کرد، به همان صورتی که دیده بود
خانم رمزی سرش را بلند می‌کند؛ او هم صدای برخورد موج به ساحل را
شنید.) بعدش وقتی فریاد «چطور شد؟ چطور شد؟» بچه‌ها را که کریکت
بازی می‌کردند می‌شنید، در ذهنش چه چیزی به لرزه و تکان می‌آمد؟
لحظه‌ای از بافتن دست می‌کشید. مصمم به نظر می‌رسید. بعد دوباره
منصرف می‌شد، و ناگهان آقای رمزی که پس و پیش می‌رفت روبروی او
می‌ایستاد و همینکه بالای سرش می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد لرزه عجیبی
در وجودش می‌انداخت، لرزه‌ای که انگار او را روی سینه‌اش می‌گذاشت
و با هیجان زیادی تکان می‌داد. لی لی می‌توانست آقای رمزی را ببیند.

آقای رمزی دست دراز می‌کرد و خانم رمزی را از روی صندلی بلند
می‌کرد. چنان بود که گویی این کار را قبلاً هم کرده است؛ گویی یکبار به
همین صورت خم شده بود و او را از قایقی که چند قدم با جزیره‌ای فاصله
داشت بلند کرده بود و گفته بود که آقایان وظیفه دارند دست خانمها را این
جوری بگیرند و به ساحل بیاورند. چنین صحنه‌ای دیگر از رونق افتاده بود
و به زمانی تعلق داشت که زنها داسن پف کرده می‌پوشیدند و مردها هم
شلوار پاچه‌تنگ. خانم رمزی اختیارش را دست آقای رمزی گذاشته بود و
فکر کرده بود (لی لی چنین گمان می‌کرد) حالا دیگر وقتش است. آره،
حالا دیگر آن را می‌گوید. آره، زنش می‌شد. و آهسته و آرام به ساحل قدم
گذاشت. شاید هم بیش از يك کلمه نگفت و دستش را همچنان در دست
او نگه داشت. شاید هم، همچنان که دست در دست او داشت، گفته
بود: زنت می‌شوم؛ همین و بس. بارها به چنین هیجانی دچار شده بودند.
لی لی که راهی برای مورچه‌ها هموار می‌کرد، اندیشید: پیداست چنین
بوده. لی لی از خودش در نمی‌آورد؛ فقط می‌کوشید چیزی را که سالها پیش
تا شده به او داده بودند صاف کند؛ چیزی را که دیده بود. چون درگیر و دار
زندگی روزانه و آن همه بچه و مهمان، همه چیز رنگ تکرار داشت. يك
چیز به جایی می‌افتاد که چیز دیگری افتاده بود و برای همین پڑواکی از آن
برمی‌خاست که در هوا طنین می‌انداخت و از ارتعاش مالا مالش می‌کرد.

لی لی در همان حال که طرز راه رفتن آنها را دست در دست هم از کنار گلخانه به ذهن می آورد، اندیشید: ولی ساده کردن روابط آنها اشتباه است. با خلق و خوئی که داشتند- خانم رمزی با انگیزه های ناگهانی و تعجیل هایش، آقای رمزی با لرزیدن‌ها و اندوه هایش- روابطشان همیشه بر یک نهج و هنجار نبود. آه، نه. صبح سحر در اتاق خواب محکم به هم می خورد. آقای رمزی با تندخویی از سر میز غذا بلند می شد. بشقاب غذایش را از پنجره به بیرون پرت می کرد. بعد در سراسر خانه صدای به هم خوردن درها و لرزش پرده ها به گوش می خورد، گویی باد تندی می وزید و اهل خانه هم سراسیمه اینسو و آنسو می شتافتند و تلاش می کردند در پیچه ها را ببندند و چیزها را به قرار باز آورند. لی لی در یکی از روزها پاول رایلی را روی پله ها با چنین حالتی دیده بود. گویا گوش خیزی باعث آن بود. دیگران چه بسا توی خانه هزارپا ببینند. آنقدر خندیده بودند که نگویند. اما پرت کردن بشقاب و به هم خوردن در، خانم رمزی را به ستوه می آورد و روحیه اش را اندکی خراب می کرد. گاهی هم سکوت دیرپا و سنگینی بین آنها برقرار می شد. در این مواقع خانم رمزی در حالتی بین اندوه و نفرت قرار می گرفت و به نظر می رسید که نمی تواند با آرامش پا بر سر توفان بگذارد یا بخندد و به جای آن از سر ملالت شاید چیزی را پنهان می کرد. لی لی هم از این حالت او به جان می آمد. خانم رمزی در اندیشه فرو می رفت و خاموش می نشست. اندکی بعد آقای رمزی دور و بر جاهایی که او بود دزدانه می پلکید- زیر پنجره ای که او نشسته بود و نامه می نوشت یا حرف می زد راه می رفت، چون وقتی آقای رمزی می گذشت خانم رمزی خودش را با چیزی مشغول می کرد و ندیده اش می گرفت. بعد آقای رمزی با حالتی مهربان و سر به راه، به نرمی حریر برمی گشت و سعی می کرد دل او را به دست بیاورد. و او همچنان سرگرانی می کرد و زمان کوتاهی هم حالت کبر و ناز به خودش می گرفت که از زیبایی اش مایه می گرفت اما در طبیعتش نبود. سرش را برمی گرداند، از روی شانۀ اش نگاهی می کرد و همیشه هم میتایی، پاولی، ویلیام بنکسی در کنارش نشسته بودند. دست آخر، آقای رمزی که بیرون از دایره آن جمع بود، با قیافه مجسم سگ تازی

لی لی از روی سبزه بلند شد و به تماشای پله‌ها، پنجره، جایی که او را دیده بود، ایستاد، خانم رمزی را صدا می‌کرد، آنهم فقط یکبار، عین گرگی که توی برف پارس کند. ولی خانم رمزی همچنان سر گرانی می‌کرد. آقای رمزی یکبار دیگر صدایش می‌کرد و این بار حالت صدا از جا بلندش می‌کرد و به طرف او می‌رفت و ناگهان جمع را به حال خود می‌گذاشت و با هم می‌رفتند و در میان درختهای گلابی، ردیف کلمها و کرت تمشکها قدم می‌زدند. با هم آشتی می‌کردند. اما با چه حالتی و چه کلماتی؟ در روابطشان چنان جلایی بود که همینکه رو برمی‌گرداندند، لی لی و پاول و میتا کنجکاو و نگرانی خود را پنهان می‌کردند و به چیدن گل، انداختن توپ، و گپ زدن می‌پرداختند تا اینکه وقت شام می‌شد و، آنک، طبق معمول آقای رمزی این سر و خانم رمزی آن سر میز نشسته بودند.

«چرا یکی از شماها درس گیاه‌شناسی نمی‌گیرید؟... با آن دست و پاها چرا یکی از شماها...؟» و به این ترتیب مثل همیشه در میان بچه‌ها حرف می‌زدند و می‌خندیدند. همه چیز روال عادی خود را می‌گرفت، مگر لرزشی همچون لرزش تیغی آهیخته، که بین آنها می‌آمد و می‌رفت. گویی دیدار همیشگی بچه‌ها، که گرد بشقابهای سوپشان نشسته بودند، پس از آن ساعت گردش در میان گلابیها و کلمها در چشمهایشان تازه می‌شد. لی لی می‌اندیشید: بخصوص خانم رمزی به پرونگاه می‌کرد. پرودر وسط میز بین برادرها و خواهرهایش نشسته بود و به نظر می‌رسید سرش به چیزی گرم است و چون می‌دید همه چیز رو به راه است دم فرو بسته بود. خدا می‌داند که چقدر برای آن گوش خیزك توی شیر خودش را سرزنش کرده بود! وقتی آقای رمزی بشقابش را از پنجره به بیرون پرت می‌کرد چقدر رنگش سفید شده بود! خدایا که آن سکوت‌های طولانی بین آنها چقدر خردش می‌کرد! به هر تقدیر به نظر می‌رسید که مادرش حالا از اودلجویی می‌کرد و اطمینانش می‌داد که همه چیز رو به راه است، و به او قول می‌داد که یکی از همین روزها همین خوشبختی نصیبش می‌شود. اما طعم خوشبختی را یکسال هم نچشیده بود.

لی لی اندیشید: گلها از زنبیلش افتاده بود، و در همان حال چشمهایش را بالا برد و قدمی به عقب گذاشت، انگار که بخواهد به نقاشی اش نگاه کند. اما با این حالتی که داشت به نقاشی اش دست نمی زد. تمام اعضای بدنش حالت خلسه داشت، در بیرون یخ زده بودند اما در زیر با سرعت بیش از اندازه ای حرکت می کردند.

گلها از زنبیل پرو افتاد و روی سبزه پخش و پلا شد و خودش هم با اکره و تردید اما بی هیچ گله و پرسشی - مگر نه اینکه فرمانبرداری در او به غایت بود؟ - رفت. رو به کشتزاران، آنسوی دره ها، سفید، گل افشان - لی لی به چنین صورتی آن را نقاشی می کرد. تپه ها بی پیرایه بود. سنگلاخ بود؛ شیب دار بود. موجها روی سنگهای زیرین صدای ناهنجاری ایجاد می کردند. آنها، هر سه با هم رفتند و خانم رمزی جلو افتاده بود و تندتند می رفت، گویی در کنجی انتظار دیدن کسی را داشت.

ناگهان پشت پنجره ای که لی لی به آن نگاه می کرد شبی پدیدار شد. آخرش کسی به اتاق پذیرایی آمده بود؛ کسی توی صندلی نشسته بود. لی لی خداخدا می کرد که همانجا بمانند و بیرون نیایند که او را به حرف بگیرند. شکر خدا هرکسی که بود همانجا ماند. بخت هم یاری کرد که طوری بنشیند که سایه اش به شکل مستطیلی عجیبی روی پله بیفتد. ترکیب نقاشی را اندکی دگرگون کرد. جالب بود. چه بسا مفید می افتاد. لی لی روحیه اش را بازمی یافت. آدم باید دست از نگاه کردن بردارد و لحظه ای هم از شدت عواطفش نکاهد و عزم سست نگرداند و به بازی اش نگیرد. باید صحنه را با گیره ای - این جور - نگه دارد و نگذارد به میان آن درآید و خرابش کند. لی لی در همان حال که با عزم جزم قلم مویش را توی رنگ فرو می برد، اندیشید: چیزی که می خواهم این است که با تجربه معمولی قرین باشم و احساس کنم که این صندلی است، آن میز است، و در عین حال، این معجزه است، آن سرستی است. دست آخر، مشکل شاید حل بشود. ای وای، چه اتفاقی افتاد؟ موجی از سفیدی روی شیشه پنجره را گرفت. لابد باد توی اتاق حاشیه دامن را به تکان آورده بود. دل لی لی از جا کنده شد، گلویش را گرفت و امان از او برید.

داد زد: «خانم رمزی! خانم رمزی!» و در همان حال احساس کرد که وحشت قدیمی باز آمده است. خواستن و خواستن و به دست نیاوردن. آیا هنوز هم انگشتهایش را در دل فرو می کرد؟ و بعد آرام آرام، چنانکه گویی دست از این کار بازداشته باشد، او هم جزئی از تجربه معمولی شد، با صندلی و میز قرین شد. خانم رمزی- از بس خوب و مهربان بود- بی هیچ تکلفی توی صندلی نشسته بود، میل بافتنی اش را پس و پیش می برد، جوراب قهوه‌ای مایل به قرمزش را می بافت و سایه اش روی پله افتاده بود. آنجا نشسته بود.

ولی لی، انگار که چیزی دارد و باید آن را با دیگران قسمت کند و در عین حال از چیزی که به آن فکر می کرد و به دیده اش می آمد ذهنش چنان مالا مال بود که نمی توانست از سه پایه نقاشی اش دور شود، در همان حال که قلم مویش را به سمت حاشیه چمن گرفته بود از کنار آقای کارمایکل گذشت. حالا آن قایق کجا بود؟ و آقای رمزی؟ او را می خواست.

۱۲

دیگر چیزی نمانده بود که آقای رمزی به آخر کتاب برسد. دستش را روی صفحه کتاب حایل نگه داشته بود، گویی آماده اش کرده بود که به محض تمام شدن آن را ورق بزند. سر برهنه نشسته بود و باد موی سرش را پریشان می کرد و آماج پیشامدها بود. بسیار پیر به نظر می آمد. جیمز که گاهی سرش را روبه فانوس دریایی می گرفت، و گاهی روبه گستره آبهایی که به دریا جریان داشت، اندیشید: به سنگ کهنسالی می ماند که روی شن قرار داشته باشد. چنان می نمود که گویی همان چیزی شده است که پس ذهن آنها قرار داشت- همان تنهایی که برای هردوی آنها حقیقت چیزها بود.

تندتند می خواند، گویی مشتاق رسیدن به آخر کتاب بود. راستش حالا دیگر به فانوس دریایی نزدیک شده بودند. فانوس دریایی، خشن و راست، قامت افراشته بود و سفید و سیاه می زد و آدم می توانست ببیند که امواج با

افشانه‌های سفید، مانند خرده شیشه سر بر صخره‌ها می‌کوبند. پنجره‌ها قشنگ پیدا بود. روی یکی از آنها تکه سفیدی بود و بافه کوچکی سبزه هم روی صخره. مردی بیرون آمده و با دوربینی به آنها نگاه کرده و دوباره به درون رفته بود. جیمز اندیشید: پس این همان برجی بود که اینهمه سال از آنسوی خلیج آن را دیده بودیم. برج خشنی بود روی صخره‌ای عریان. پسندش افتاد. تأییدی بود بر احساس مبهمی که از خصلت خودش داشت. با یادآوری باغ خانه‌شان، اندیشید: خانمهای پیر توی باغ می‌رفتند و صندلیهاشان را روی چمن می‌کشیدند. مثلاً بک ویت خانم پیر همیشه می‌گفت: چقدر قشنگ است، چقدر ناز است، شماها باید به خودتان بیایید و خیلی هم خوشحال باشید. جیمز در همان حال که به فانوس دریایی که روی صخره قرار گرفته بود نگاه می‌کرد، اندیشید: ولی آخر همین است که می‌بینی. به پدرش که با حرص و ولع می‌خواند و پاهایش را درهم پیچیده بود نگاه کرد. در این شناخت سهیم بودند. به صدای نیمه‌بلند، درست مثل اینکه پدرش گفته باشد: در کار گفتن به خودش برآمد: «داریم از جلو توفان می‌رویم- ممکن است غرق شویم.»

انگار سالها بود که کسی حرف نزده بود. کام از نگاه کردن به دریا خسته شده بود. تکه‌های کوچک چوب‌پنبه سیاه از کنار قایق رد شده بود؛ ماهیها ته قایق مرده بودند. با وجود این پدرش می‌خواند، و جیمز به او نگاه می‌کرد و کام به او نگاه می‌کرد و هردو پیمان بستند که تا پای جان در برابر بیداد بایستند، و او همچنان می‌خواند و از اندیشه آنها پاك بی‌خبر بود. کام اندیشید: برای همین است که درمی‌رود. آره با آن پیشانی و دماغ بزرگش و کتاب کوچک خال‌خالی که محکم جلو روی خودش گرفته، معلوم است که دم به‌تله نمی‌دهد. تا بخواهی دست رویش بگذاری، مثل پرنده بالهایش را باز می‌کند و پر می‌گیرد و آن دوردورها روی کنده درخت تک افتاده‌ای می‌نشیند و دیگر دست آدم به او نمی‌رسد. کام به گستره فراخ دریا خیره شد. جزیره آنقدر کوچک شده بود که دیگر مثل برگ به نظر نمی‌آمد. به نوك صخره‌ای شباهت داشت که موجی بزرگتر از موجهای دیگر می‌توانست آن را بپوشاند. اما با همه کوچکی اش آنهمه راهها و

مہتابیها و اتاقهای خواب۔ آنہمہ چیزهای بیشمار۔ را در خود جای داده بود۔ اما درست همانطور کہ پیش از خواب ہمہ چیز صورت سادہ‌ای بہ خود می‌گیرد و از میان ہزارها جزئیات تنها یکی توان خودنمایی می‌یابد، کام ہم کہ خواب آلودہ بہ جزیرہ نگاہ می‌کرد احساس کرد تمام آن راہها و مہتابیها و اتاقهای خواب محو و ناپدید می‌شوند و چیزی برجای نمی‌ماند جز مجمری بہ رنگ آبی کم‌رنگ کہ در ذہنش با حرکتی موزون اینسو و آنسو تاب می‌خورد۔ باغ معلقی بود؛ درہ‌ای بود؛ پر از پرندہ و گل و گوزن۔۔۔ کام داشت بہ خواب می‌رفت۔

آقای رمزی ناگهان کتابش را بست و گفت: «یا اللہ بیایید۔»

بہ کجا؟ بہ کدام ماجرای حیرت‌انگیزی؟ کام یکہ‌ای خورد و بیدار شد۔ پیادہ شدن در جایی، بالا رفتن از جایی؟ بہ کجا ہدایتشان می‌کرد؟ چون پس از آن خاموشی دیرندہ گفتار او حیرت زدہ‌شان کرد۔ اما فکر بیہودہ‌ای بود۔ گفت: گرسنہ‌ام۔ وقت خوردن ناہار است۔ گفت: بہ علاوہ، نگاہ کنید۔ «فانوس دریایی اونہ‌هاش۔ دیگر داریم می‌رسیم۔»

مکالیستر در ستایش از جیمز گفت: «کارش را خیلی خوب انجام می‌دہد۔ قایق را ماہرانہ پیش می‌برد۔»

جیمز با چہرہ‌ای عبوس اندیشید: ولی پدرم هیچوقت از من تعریف نکرده است۔

آقای رمزی بستہ را باز کرد و ساندویچها را بین آنان قسمت کرد۔ حالا کہ با این ماہیگیرها نان و پنیر می‌خورد شاد بود۔ جیمز نگاہش کرد و دید با قلمتراش پنیر را بہ صورت ورقہ‌های نازک زرد می‌برد، و اندیشید: اگر از او باشد می‌خواہد توی کلبہ‌ای زندگی کند و با پیرمردہای دیگر توی بندرگاہ پیلکد و آب دہان بیندازد۔

کام در حالی کہ تخم‌مرغ پختہ‌اش را پوست می‌گرفت، ہمہ‌اش احساس می‌کرد، حالا شدہا، این درست است۔ احساسی داشت شبیہ احساس آن زمان کہ پیرمردہا در اتاق مطالعہ مشغول خواندن روزنامہ تایمز بودند۔ اندیشید: حالا می‌توانم بہ افکارم میدان بدہم، از پرتگاہ پایین نمی‌افتم و غرق ہم نمی‌شوم، چون او اینجاست و مواظب من است۔

در همان زمان که از کنار صخره‌ها چنان سریع می‌گذشتند که به هیچ‌جا نرسیده بودند. چنان بود که گویی در آن واحد دو کار می‌کنند: هم اینجا زیر آفتاب دارند ناهار می‌خورند و هم از پس کشتی شکستگی در دریایی پرتوفان به ساحل نجات می‌رسند. کام که برای خودش داستانی تعریف می‌کرد و در عین حال می‌دانست حقیقت ماجرا چیست، از خود پرسید: آیا آب دوام می‌آورد؟ آیا ره توشه دوام می‌آورد؟

آقای رمزی داشت به مکالیستر پیر می‌گفت: به زودی ما غزل خداحافظی را می‌خوانیم، ولی بچه‌ها مانعاً به چشم خواهند دید. مکالیستر گفت: بهار گذشته هفتاد و پنج ساله شدم. آقای رمزی هفتاد و یک سالش بود. مکالیستر گفت: تا حالا پیش دکتر نرفته‌ام، دندانم هم نیفتاده. کام یقین داشت که پدرش دارد فکر می‌کند: من هم دلم می‌خواهد بچه‌هایم این جور زندگی کنند. چون از انداختن ساندویچ به دریا باز داشت و، چنانکه گویی در کار اندیشیدن به ماهیگیران و زندگی‌شان بوده باشد، گفت: اگر نمی‌خواهیش، بگذارش توی بسته. هدرش نده. و این را چنان حکیمانه گفت که گویی از همه وقایع عالم باخبر است، و کام هم آن را توی بسته گذاشت. بعد آقای رمزی از بسته خودش یک کلوچه جوزی به او داد و (رفتارش آنقدر احترام‌آمیز بود که) کام اندیشید: انگار یکی از آن اعیان و اشراف‌های اسپانیایی است که کنار پنجره گلی را به بانویی تعارف می‌کند. ژنده و ساده بود و نان و پنیر می‌خورد، و با این حال آنها را در سفری بزرگ به جایی می‌برد که، به گمان کام، همگی غرق می‌شدند.

پسر مکالیستر ناگهان گفت: «همینجا بود که آن کشتی غرق شد.»
مکالیستر پیر گفت: همینجا که هستیم سه نفر غرق شدند. خودم دیدم که به عرشه چسبیده بودند. آقای رمزی هم نگاهی به آن نقطه انداخت و جیمز و کام با ترس و لرز به خود گفتند: همین حال است که صدا بردارد: «اما من در زیر دریایی خشن‌تره»، و اگر این کار را بکنند دیگر تحمل نمی‌کنیم؛ جیب و داد راه می‌اندازیم؛ دیگر طاقت این ننه من غریب بازی درآوردن را نداریم. اما در کمال شگفتی آنها به گفتن «آه» اکتفا کرد. گویی

با خود می‌اندیشید: چرا باید اینقدر بزرگش کنم؟ خوب طبیعی است که آدمها در میان توفان غرق بشوند، این که دیگر معما نیست. در قعر دریا هم (خرده‌های نان را از کاغذ ساندویچش روی آن پاشید)^(۲۴) چیزی جز آب نیست. سپس چپش را چاق کرد و ساعتش را بیرون آورد. نگاه دقیقی به آن انداخت؛ شاید حساب ریاضی انجام داد. عاقبت با پیروزی گفت: «آفرین!» جیمز مثل دریانوردی مادرزاد قایق را رانده بود.

کام که با زبان بی‌زبانی جیمز را مخاطب ساخته بود، اندیشید: بفرما! آخرش به آرزوی خودت رسیدی. چون می‌دانست که خواست جیمز همین بود، و می‌دانست حالا که به آن رسیده، بقدری خوشحال است که به او یا به پدرش یا به کسی دیگر نگاه نمی‌کند. با دستی بر سکان مانند پیکانی راست نشسته بود و اندکی ترشرو می‌نمود. بقدری خوشحال بود که قصد نداشت اندازه‌سر سوزنی هم کسی را در آن سهیم کند. پدرش زبان به تحسینش گشاده بود. همگی باید فکر می‌کردند بی‌اعتنای بی‌اعتناست. کام اندیشید: ولی خودمانیم به آن رسیدی.

باد به پشت قایق افتاده بود و آنها داشتند روی امواج بلند غلتان تیزتک و سبکبال پیش می‌رفتند و کنار آب سنگ، خرم و خندان، روی امواج دست به دست می‌گشتند. در سمت چپ ردیفی از صخره‌ها از میان آب قهوه‌ای می‌زدند. سپس رنگشان به سبزی گرایید و سبزتر شدند. روی یکی از آنها موجی بدمادم فرود می‌آمد و ستون کوچکی از قطرات آب برمی‌خاست و آبشاروار فرو می‌ریخت. صدای سیلی آب و تپ‌تپ قطره‌های افتان به گوش می‌رسید، و همچنین صدای هیس هیس موجها که غلت می‌خورند و جست‌وخیز می‌کردند و بر صخره‌ها سیلی می‌زدند، گویی که آفرینه‌هایی وحشی‌اند که آزاد آزادند و تا ابد در کار غلتیدن و جست‌وخیز و بازی خواهند بود.

حالا آنها می‌توانستند دو مرد را در فانوس دریایی ببینند که در کار بایدنشان بودند و خود را آماده استقبال از آنان می‌کردند.

آقای رمزی دگمه‌های لباسش را بست و پاچه شلوارش را بالا زد. بسته کاغذی قهوه‌ای بزرگی را که نانسی تهیه دیده بود و بدجوری آن را بسته‌بندی

کرده بود برداشت و روی زانوش گذاشت. به این ترتیب آماده آماده برای پیاده شدن نشسته بود و به جزیره واپس می نگریست. چه بسا با چشمهای دوربینش آن هیئت محو برگ سانی را که روی پایه اش در يك بشقاب طلا قرار داشت به روشنی تمام می دید. کام از خود پرسید: چه چیزی را می تواند ببیند؟ به نظر خودش همه چیز تیره و تار می آمد. از خود پرسید: دارد به چه فکر می کند؟ اینطور که آرام نشسته است و با دقت نگاه می کند، در جستجوی چیست؟ هردو نگاهش می کردند که با سری برهنه نشسته است و بسته را روی زانو گذاشته و محو تماشای آن هیئت ریز آبی رنگی شده است که انگار دودی از آتش اجاقی خاموش بود. هردو می خواستند پرسند: چه می خواهی؟ هردو می خواستند بگویند: هرچه می خواهی از ما بخواه تا به تو بدهیم. اما چیزی از آنها نخواست. نشسته بود و به جزیره نگاه می کرد و چه بسا در این فکر بود که: ما فنا شدیم، هریک به تنهایی، یا چه بسا به این فکر می کرد که: رسیدم، یافتمش؛ اما چیزی نمی گفت.

سپس کلاهش را بر سر گذاشت.

گفت: «آن بسته ها را بیاورید،» و با سر به بسته های اشاره کرد که نانسی برای بردن به فانوس دریایی تهیه کرده بود. گفت: «آن بسته های مخصوص فانوس دریایی نشینان.» به پاخاست و بر دماغه قایق ایستاد، با قامتی راست و کشیده، و جیمز اندیشید: نگاه کن، انگاز دارد می گوید: «برتر از من کسی نیست»، و کام اندیشید: انگاز دارد به درون فضا خیز برمی دارد، و همچنان که او با بسته اش به چابکی جوانان روی صخره پرید، هردو از جا برخاستند و به دنبالش روان شدند.

۱۳

لی لی بریسکو که ناگهان احساس می کرد دیگر نا ندارد، به صدای بلند گفت: «حتماً رسیده است.» چون فانوس دریایی دیگر به چشم نمی آمد و در میان تیرگی آبی رنگی محو شده بود، و تلاش نگاه کردن به آن و تلاش اندیشیدن به او در حال فرود آمدن به آن، که هردو تلاش تلاش یگانه ای

می نمود، توان جسم و ذهن لی لی را به نهایت رسانده بود. اما خیالش راحت شده بود. هرچه را که خواسته بود امروز صبح به او، به وقت رفتش، بدهد، عاقبت داده بود.

به صدای بلند گفت: «پا به فانوس دریایی گذاشته. تمام شد.» آنوقت آقای کارمایکل پیر، در حالی که به فراز آمده بود و اندکی نفس نفس می زد، کنار او ایستاد. به یکی از خدایان اساطیری درازگیسویی شباهت داشت که علف دریایی بر مو و نیزه سه شاخه (ولی خوب یک رمان فرانسوی بود) در دست دارد. در حاشیه چمن کنار او ایستاد و در حالی که اندکی روی پایش نوسان می کرد، دست سایبان چشم کرد و گفت: «حالا دیگر رسیده اند»، ولی لی احساس کرد که به خطا نبوده است. نیازی به گفتگو ندیده بودند. اندیشه هایشان یکی بوده و بی آنکه لی لی چیزی پرسد آقای کارمایکل جوابش را داده بود. آقای کارمایکل چنان ایستاده بود که گویی روی تمام ضعفها و رنجهای بشری دستهایش را گسترده است. لی لی اندیشید: با حوصله و دلسوزی مقصد نهایی شان را از نظر می گذارند. و هنگامی که دستهایش را آرام آرام پایین می آورد، لی لی اندیشید: حالا مراسم را گل آذین کرده است. گویی او را دیده بود که از شانۀ بلندش حلقه ای گل بنفشه و سوسن را رها کرده است که پس از بال بال زدن آهسته عاقبت روی زمین قرار می گیرد.

لی لی، انگار که چیزی در آنجا به یادش آورده باشد، به سرعت رو به بوم نمود. آنک - نقاشی اش. آری، با تمام سبزه ها و آبیهای و خطهایی که به قصد راه بردن به چیزی بالا و کنارش کشیده شده بود. اندیشید: به دیوار اتاقهای زیر شیروانی آویزان می کنند؛ از بین می رود. قلم مویش را از نو به دست گرفت و از خود پرسید: مگر چه اهمیتی دارد؟ به پله ها نگاه کرد؛ خالی بود؛ به بوم نگاه کرد؛ تار بود. با شوری ناگهانی، گویی که لحظه ای آن را به روشنی می دید، خطی در وسط کشید. به انجام رسید؛ تمام شد. و در همان حال که در نهایت خستگی قلم مویش را بر زمین می گذاشت، اندیشید: آره، به شهود دست یافتم.

یادداشتها

(۱) «زیر باران تیر و فشنگ» مصرعی است از یکی از اشعار آلفرد لرد تنی سون، با عنوان «حمله هنگ سواره نظام»، The Charge of the Light Brigade .

(۲) مصرعی دیگر از شعر فوق، با اندکی تغییر.

(۳) مصرعی دیگر از شعر فوق.

محض اطلاع بیشتر خوانندگان دو بند از این شعر را که این مصراعها به آن مربوط می شود می آوریم .

«Forward, the Light Brigade!»

was there a man dismayed?

Not though the soldier knew

Someone had blundered,

Theirs not to make reply,

Theirs not to reason why,

Theirs but to do and die.

Into the valley of death

Rode the six hundred.

Cannon to right of them,

Cannon to left of them,

Cannon in front of them

Volleyed and thundered;

Stormed at with shot and shell,

Boldly they rode and well,

Into the jaws of Death

Into the mouth of hell

Rode the six hundred.

«به پیش، هنگ سواره نظام!»

آیا کسی بود که

نه، هرچند که سرباز می دانست

کسی خطا کرده است،

بر آنان نبود جواب بدهند،

بر آنان نبود چون و چرا کنند،

بر آنان نبود که انجام دهند و بمیرند.

به میان دره مرگ

ششصد سواره پیش راندند.

توپ در یمن آنان،

توپ در یسار آنان،

توپ پیش روی آنان

شلیک شد و غرید؛

زیر باران تیر و فشنگ

بی پروا راندند و قشنگ

به میان آواره های مرگ،

به میان دهان جهنم

ششصد سواره پیش راندند.

(۴) موسوم شعلی red hot poker از تیره Knopphofia uvaria است که به آن torch lily هم

می‌گویند.

(۵) مصرعی از شعر تنی سون که در فوق آمد.

(۶) همان.

(۷) Q حرف نخست واژه question (سؤال) است.

(۸) R حرف نخست اسم آقای رمزی است Ramsay.

(۹) آبسنگ، با توجه به دایرةالمعارف مصاحب، به ازای Spit of land (reef) آمده است.

(۱۰) یوم الصلیب به ازای Good Friday. ترجمه متداول آن «جمعه نیک» است. ولی به پیشنهاد دوست فاضلم آقای منوچهر بدیعی تعبیر «یوم الصلیب» را به تبعیت از آقای سیروس طاهباز اختیار کردم.

(۱۱) نپتون Neptune خدای آب در اساطیر رومی.

(۱۲) باکوس Baccus یا دیونیزوس Dionysus در اساطیر یونان، خدای تاکستان و شراب. در تصاویر ازابه او را که با یوزپلنگ کشیده می‌شود، مزین به شاخه مو و عشقه نشان می‌دهند.

(۱۳) شعر «لوریانا، لوریلی» که قسمتهایی از آن در زمان آمده، از شاعری است به نام چارلز التون Charles Elton. در اینجا تمام شعر را آنچنان که در کتابی با عنوان *Virginia Woolf: A Critical Reading* نوشته Avrom fleishman آمده، نقل می‌کنم. ترجمه آن را هم، که دوست شاعرم بهزاد زرین‌پور حالت شعری به آن داده، می‌آورم.

Come and out climb the garden path

در آوازه کوچه باغ فرازا،

Luriana Lurilee

لوریانا لوریلی،

The China rose is all abloom

گل بوته چینی سرشار شده از

And Buzzing with the yellow bee.

شکوفه و وزوز زنبور زرد.

We'll swing you on a cedar bough,

بر تنه سدر تاب خواهیم داد

Luriana Lurilee.

لوریانا لوریلی.

I wonder if it seems to you

ندانم آشکار است بر تو آیا

Luriana Lurilee,

لوریانا لوریلی،

That all the lives we ever lived

که سرشار می‌شود از درخت و برگهای دگرپذیر

And all the lives to be

عمری را که سرآورده‌ایم

Are full of trees and changing leaves

و عمر آتانی که می‌آیند

Luriana Lurilee.

لوریانا لوریلی

How long it seems since yor and I,

چقدر می‌گذرد

Luriana Lurilee,

از آنگاه که با هم من و تو

Roamed in the forest where our kind

لوریانا لوریلی،

Had just begun to be.

در پیشه‌ای به گشت و گذار رفتیم و

And laughed and chattered in

نوع ما

the flowers,

تازه به هستی قدم گذاشته بود

Luriana Lurilee.

و لابلای گلها گلخنده زدیم و گل گفتیم
لوریانا لوریلی .

How long since you and I went out,

Luriana Lurilee

To see the kings go riding by

Over lawn and daisy lea,

with their palm leaves and their

cedar sheaves,

Luriana Lurilee.

چقدر می گذرد
از آنگاه که بیرون رفتیم من و تو
لوریانا لوریلی
تا عبور سواره شاهان را ببینیم
از روی چمن و بنفشه زاران
با برگهای نخل و بافه های سدر
لوریانا لوریلی .

Swing, swing, swing on a bough,

Luriana Lurilee,

Till you sleep in a humble heap

Or under a gloomy churchyard tree,

And then fly back to swing

on a bough

Luriana Lurilee.

The Antiquary (۱۴) آنطور که یکی دو صفحه بعد از اسم قهرمانان آن برمی آید، «عتیقہ جو»

تاب بخور، تاب بخور، بر تنه تاب بخور،
لوریانا لوریلی
تا که در پشته ای حقیر
یا زیر درختی غمزده در صحن کلیسا بیارامی
و آنگاه
پروازکنان بازگردی و بر تنه تاب بخوری
لوریانا لوریلی

از مجموعه رمانهای ویورلی است.

(۱۵) از دو مصرع نخست شعری از William Browne، با عنوان «Song of the Syrens» ترانه

دریا- پریان». کل شعرا، با سپاس فراوان از استادم آقای دکتر ابجدیان، در اینجا می آورم.

Steers hither, steers, your winged pines,

All beaten mariners,

Here Iye Loves undiscov' red mynes,

A prey to passengers,

Perfumes farre sweeter than the best

Which make the Phoenix urne and nest.

Fear not your ships,

Nor any to oppose you save our lips,

But come on shore,

Where no joy dyes till love hath gotten more.

For swelling waves, our panting brestes

Where never stormes arise,

Exchange; and be awhile our guests:
 For starres gaze on our eyes.
 The compasse love shall hourely sing,
 And as he goes about the ring
 We will not misse
 To tell each pointe he nameth with a kisse.

(۱۶) مصرعی از غزل شماره ۹۸ شکسپیر. تمام غزل را برای اطلاع بیشتر خوانندگان نقل می‌کنم.

From you have I been absent in the spring,
 When proud-pied April, dressed in all his trim,
 Hath put a spirit of youth in every thing,
 That heavy Saturn laughed and leaped with him,
 Yet nor the lays of birds, nor the sweet smell
 Of different flowers in order and in hue,
 Could make me any summer's story tell,
 Or from their proud lap pluck them where they grew.
 Nor did I wonder at the lily's white,
 Nor praise the deep vermilion in the rose;
 They were but sweet, but figures of delight,
 Drawn after you, you pattern of all those.
 Yet seemed it winter still, and, you away,
 As with your shadow I with these did play.

(۱۷) بیت آخر غزل شماره ۹۸ شکسپیر که در بالا نقل شد.

(۱۸) به توضیح شماره بیست رجوع کنید.

(۱۹) «لب پر بازی کردن» به ازای ducks and drakes. ترجمه لفظ به لفظ آن «اردکهای نرو اردکهای ماده» است و تاب خوردن سنگ را روی آب به خوبی مجسم می‌کند. چون معادل بهتری در فارسی پیدا نکردم، به‌ناچار «لب پر بازی کردن» را به نقل از فرهنگ انگلیسی-فارسی تألیف عزت‌الله فولادوند به‌جای آن اختیار کردم.

(۲۰) این مصرع و همچنین دو مصرعی که در صفحه بعد می‌آید «اما من در زیر دریایی خشن تر/ گردابهایم نیز از گردابهای او هائل تر»- از شعری است با عنوان The Castaway اثر Wil-liam Cowper. بند آخر این شعر را که مصرعهای فوق در آن آمده است، در اینجا می‌آورم.

No voice divine the storm allayed,
 No light propitious shone;

When snatched from all effectual aid,
We perished, each alone:
But I beneath a rougher sea
And Whelmed in deeper gulfs than he.

(۲۱) اشاره دارد به نقاشی معروف رافائل از مریم و مسیح. گفتنی است که در اینجا خانم رمزی و جیمز با مریم و مسیح مقایسه شده‌اند.

(۲۲) در این قسمت آقای کارمایکل به موجود شکم سیری که آفتاب می‌گیرد تشبیه شده، و چند صفحه بعد در بخش یازدهم با اژدها یا هیولای دریایی قیاس گردیده است. امکان دارد که نویسنده تصویر «زالو جمع کن leech gatherer» را از شعر ویلیام وردزورث با عنوان Resolution and Independence در نظر داشته است. دو مصرع زیر از این شعر مؤید این نظر است:

Like a sea-beast crawled forth, that on a shelf
Of rock or sand reposeth, there to sun itself

(۲۳) به توضیح شماره ۲۲ رجوع کنید.

(۲۴) انداختن نان به آب حرکتی رمزی است. آقای رمزی با این حرکت به «عصر مخرب» تسلیم می‌شود و در نتیجه دلهره‌های او درباره شهرت پایان می‌گیرد و در برابر انحلال ناگزیر مساعی آدمی شهامت می‌یابد. نورمن فریدمن Norman Friedman آن را مصداق «کتاب جامعه» باب نهم، می‌داند:

نان خود را به روی آبها. بینداز، زیرا که بعد از روزهای بسیار آن را خواهی یافت. آنکه به باد نگاه می‌کند نخواهد کشت و آنکه به ابرها نظر نماید نخواهد دروید. بامدادان تخم خود را بکار و شامگاهان دست خود را بازمدار زیرا تو نمی‌دانی کدامیک از آنها، این یا آن، کامیاب خواهد شد یا هردوی آنها مثل هم نیکو خواهد گشت.

(به نقل از «دید دوگانه در به سوی فانوس دریایی Double Vision in To the Lighthouse» سندرج

ed. Morris Beja: در کتاب زیر:

Virginia Woolf: To the Lighthouse,